

شماره ۳۸۲۶
چهارشنبه ۲۶ دی ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان



محمد بنا:

هیچ قولی برای کسب مدال نمی‌دهم

مراقبت از قلب به روش متخصصان

می‌خواهم به خدا اعتماد کنم

وقتی معجزه رخ داد

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

بودجه و اقتصاد مقاومتی

نزدیک یک ماه از فصل زمستان هم گذشت و لایحه بودجه سال آینده همچنان در کمیسیون تلفیق محل بحث و بررسی است. ظاهراً کلیات آن به تصویب رسیده و قرار شده است که نمایندگان دولت و مجلس در کمیسیونهای تخصصی به جزئیات بودجه ورود کنند. از همین حال اما انتقادات فراوانی در رابطه با این لایحه مطرح است از جمله اینکه در بخش درآمدها با نگاهی خوش‌بینانه به منابع درآمدی نگاه شده است. به عنوان مثال ممکن است با توجه به افزایش تحریمها توان صادرات یک نیم و میلیون بشکه نفت در روز را نداشته باشیم. برخی کارشناسان پیش‌بینی می کنند با توجه به تشدید فشارها بر ایران، پیش‌بینی درست و قابل تحقق همان یک میلیون بشکه در روز است که کمتر احتمال عدم تحقق دارد.

نکته دیگری که به آن اشاره می‌شود کسری بودجه پنهان در لایحه بودجه است. سهم اوراق قرضه، اوراق مشارکت و اوراق اسلامی در تامین هزینه‌های بودجه افزایش داشته که این هم قرض و مایه گرفتاری در سالهای آینده است. با توجه به رکود حاکم بر بازار هم احتمال اینکه بتوان مالیات بیشتری گرفت چندان درست به نظر نمی‌رسد. ضمن اینکه همین حال و در همین ۹ ماهه گذشته درآمدهای دولت بیش از ۸۰ درصد محقق نشده و همین نشان می‌دهد که مطابق پیش‌بینی بودجه عمل نکرده‌ایم. سال آینده البته باید محتاط‌تر هم بود. چرا که همین امسال بسیاری از بودجه‌های عمرانی پرداخت نشده و بسیاری از دستگاهها هم تا همین جای کار بودجه‌های تخصیصی خود را به طور کامل دریافت نکرده‌اند و بین ده تا پانزده درصد از بودجه خود را طلبکارند. خطر دیگر اینکه چون دولت هر وقت کم بیاورد از بودجه عمرانی برمی‌دارد، احتمال اینکه در سال آینده همین رقم ۶۰ هزار میلیارد تومان که برای فعالیتهای عمرانی در نظر گرفته شده محقق نشود هم هست. و اگر اوضاع بر همین منوال پیش برود، با توجه به بیکاری قابل توجه در جامعه و نقش بودجه عمرانی در رونق اشتغال، میزان بیکاری افزایش هم خواهد یافت که خود خطر دیگری به دنبال می‌آورد. بر اساس آنچه که گفته آمد و نیز موارد دیگری که در بودجه قابل رصد و پیگیری است، از همین حال و قبل از آنکه بودجه به تصویب نهایی برسد باید از هر خوش‌بینی غیرضرور خودداری کرد. از میزان فروش اوراق قرضه کاست. برای بدهی دولت به بانک مرکزی و بخش خصوصی فکری اساسی کرد و مهمتر از همه جلوی هر گونه ریخت و پاشی را گرفت.

یکی از اقدامات لازم این است که دولت از افزایش بودجه دستگاههای دولتی و بویژه شرکتهای دولتی اجتناب کند. در حال حاضر بر اساس آمار نزدیک ۷۰ درصد بودجه عمومی دولت را هزینه‌های شرکتهای دولتی تشکیل می‌دهد. و چون در بودجه به میزان هزینه‌های آنان برایشان درآمد منظور شده، لذا در بسیاری از موارد مورد ارزیابی قرار نمی‌گیرند و دولت صرفاً با تراز کردن ارقام درآمد و هزینه شرکتهای دولتی نوعی فرار از پاسخگویی را در مورد این شرکتها رواج داده است که مربوط به این دولت هم نیست و در همه دولتها چنین بوده است. در حالیکه باید مشخص شود این همه شرکت دولتی با همه سرمایه‌هایی که دارند چرا نباید درآمدشان بیشتر از خرجشان باشد؟ و اگر هیچ فایده‌ای برای دولت ندارند، چرا آنها را نمی‌فروشند و یا به بخش خصوصی واگذار نمی کنند، وقتی هیچ سودی نصیب مملکت از فعالیتهای آنها به دست نمی‌آید؟ بویژه در مورد شرکت نفت که حدود نیمی از هزینه‌های شرکتهای دولتی را به خود اختصاص داده (بیش از ۶۰۰ هزار میلیارد تومان) باید حساب و کتاب بسیار دقیقی صورت داد که چرا چنین پرخرج اداره می‌شود. به هر حال از همین حال باید به فکر سال آینده بود که از نظر اقتصادی سال بسیار سختی است و اگر اقتصاد مقاومتی سرلوحه کار دولت و مجلس قرار نگیرد، فشار بر مردم بویژه طبقات کم درآمد و ضعیف مردم بیش از پیش خواهد بود.

هیچ ارثی چون ادب و هیچ پشتیبانی چون مشورت نیست ● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

مسئولیت حواس

از امتیازات جهان‌بینـی دینی بر جهان بینی علمی، مسئولیت حواس اسـت. یعنی اینکه اسلام، علاوه بر پذیرش تشریح علمی چگونگی تشکیل سازواره حواس و غذاهای مصرفـی، به حلال و حرام بودن مواد مصرفی و راه تهیه خوراک نیز توجه مخصوص می کند چون مورد پرسش و مواخذه قرار می گیرد. به همین لحاظ اسـت که بر اساس اهمیت حواس، در قـرآن مجید گاهی گوش مقدم بر چشـم قرار می گیـرد و گاهـی به لحاظ نوع عملکـرد، مثلاً در مورد زنای بصری و امنیت ناموس، چشـم و بینایی را مقدم بر گوش و یا حتی مسـتقل یاد می کند مثلاً در سوره مبارکه نور آیه ۳۰ می‌فرماید:

به مومنین بگو: چشم‌پوشـی کنیـد و فروج خود را حفظ کنید...ولی در مورد ناباوران می‌فرماید:

خداونـد بـر دلها و گوشـهای آنان مهـر زده و بر چشمانشان پرده انداخته و برای آنان عذاب بزرگ دارد.(سـوره بقره آیه ۶)و نیز در مورد پشـیمانی پیمان‌شکنان (سوره سجده آیه ۱۲) می‌فرماید:

مجرمین می گویند: خدایا، ما را بینا کن و شـنوا کن تا برگردیم و عمل صالح به جا آوریم.اما بازگشـت و دوبـاره به دنیا آمدن ممکن نیسـت لذا جاودانه عذاب خواهند دید... مثلاً شـخصی که می‌توانست نـور مـاوراء بنفش بشـود ولـی در اثر تجـاوز به حق‌الناس و ظلم به همنوعان به درجه مادون قرمز (آتـش جهنمی) سـقوط می کند تبدیـل به جهنم گشت. پناه بر خدا!

دکتر واعظ جوادی آملی

کاش می‌توانستیم...

روز جهانـی معلولیـن گذشـت. همه مناسـبتها اینگونه‌اند، به شتاب می آیند و به شتاب می گذرند. گاهـی آرزو می کنـم کاش روز جهانی معلولین به سـال جهانی معلولین تبدیل شـود تا شـاید مردم ثروتمند و خودروسواران مدل بالایی که با سرعت در بزرگراههای تهران می‌رانند آنی سـر بگردانند و در خاک راه ویلچرنشین یا عصاسفیدی را ببینند که در سـنگلاخ زندگی به سختی ره می‌سپرد. روز معلولین گذشت ولی روز زمستانی ما ادامه دارد. به ۱۷۰ فرزندم دلداری می‌دهم که همیشه در جهان نوابغی بوده‌اند از فیلسـوف و منجم و دانشـمند و پزشک و... که معلول بوده‌اند. شما هم غمتان نباشد که معلولید. کاش جامعه بیشـتر به این معلولان و کودکان اسـتثنایی توجه می کرد. کاش ما بیشـتر می‌توانستیم در رهگذر زندگی شلوغ نگاهی هم به آنان داشته باشیم. کاش می‌توانستیم...

مسعود زمردیان- آموزشگاه کودکان استثنایی البرز

به فکر مشکلات جوانان باشیم

آنچه که جامعه را در گیر خود کرده، جوانان ایرانی و نگرانی نسـبت به آینده است. مشکلات عدیده اقتصادی، بیکاری و مشـکلات ارزی باعث شـده اسـت تا جوانان با خود فکر کنند چگونه می توانند زندگی آینده خود را بسازند. در سالهای نه چندان دور، جوانـان بـا کمک خانواده‌هـای خود زندگی سـاده‌ای را آغاز می کردند اما امروز به دلیل تغییر سـبک زندگی و بالارفتـن توقعات و مشـکلات اقتصادی، جوانان نمی‌توانند زندگی خود را بسازند و اگر هم توانسـته‌اند از خـان ازدواج عبور کنند، با مشکلات بی‌شماری روبرو می‌شوند که یکی از آنها رفتن به زیربار قرض است. رسیدن به ازدواج البته مقدماتـی هم دارد. رفتن به سـربازی، پیداکردن کار، حقوق مناسب و... همه اینها باعث می‌شود که جوانان سـعی کنند به این زودیها زندگی زناشویی را تجربـه نکنند و سـن ازدواج مرتب بـالا برود. جوانان ما با تردید به آینده نگاه می کنند و کسی هم ظاهراً به فکر آنها نیست. استمرار این شرایط یعنی پیش به سـوی بحرانهای بزرگ، پس هرچه زودتر باید فکری به حال جوانان سرزمین کرد.

اصغر شاهنظری ـ رامسر

زیر آب زنی از کجا آمده است؟!

زیـر آب در خانه‌های قدیمی تا کمتر از صد سـال پیـش که لوله کشـی آب تصفیه نشـده بود معنی داشـت. زیر آب در انتهای مخزن آب خانه‌ها بوده کـه برای خالـی کردن آب، آن را بـاز می کردند. این زیر آب به چاهی راه داشـت و روش باز کردن زیر آب این بود که کسـی درون حوض می‌رفت و آن را باز می کرد تا لجن ته حوض از زیر آب به چاه برود و آب پاکیزه شود.در همان زمان وقتی با کسی دشمنی داشتند، برای اینکه به او ضربه بزنند زیر آب حوض خانه‌اش را باز می کردند تا همه آب تمیزی را کـه در حوض دارد از دسـت بدهد. صاحبخانه وقتی خبردار می‌شـد خیلی ناراحت می‌شـد چون بی‌آب می‌ماند. این فرد آزرده می گفت: "زیر آبم را زده‌اند." این اصطلاح که زیر آبش را زدند هم ریشه از همین ماجرا دارد.

اسماعیل دادرس

نیازمند یاری شما

اینجانب زینب.س، ۲۵ ساله اهل ملکان تبریز دارای دو فرزند هستم. همسرم بیکار است و در روستایی دورافتاده زندگی می کنیم. به علت سـر درد شدید بـه دکتر مراجعه کردم. معلوم شـد تومور دارم و نیازمند یاری هموطنـان خیّر و خوانندگان باوفای مجله هستم. شرمسـارم که بگویم حتی پول کافی برای انجام سـاده‌ترین آزمایشها را هم ندارم. تمام مدارک مربوطه را نیز ضمیمه نامه کرده‌ام شـاید به خاطر خدا و بچه‌های بی‌پناهم مشـکلم توسط نیکوکاران ارجمند برطرف شود.

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمـی خدمـت همه شـما خوانندگان خوب و با این درخواسـت همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** شیرزاد راوند- املش**

نامه‌های شما به دستم رسید. دو سه شعر هم در میان آنها بود که نشـانگر ذوق خوب شماست. یکی از اشعار طنز شما را در شماره گذشته چاپ کرده‌ایم. برایتان آرزوی توفیق دارم.

*** اسماعیل دادرس**

کاش می‌نوشتید که اهل کدام دیارید. توضیح خوبی دربـاره داسـتان ضرب‌المثل زیر آب زدن نوشته بودید که در همین شماره به چاپ رسیده است. موفق باشید.

*** حسین مستعلی‌زاده- بردسیر**

منظور از سـطح زندگـی میزان اسـتفاده از امکانات در مقایسـه با کشـورهای همجوار است، مثلاً بدون شک هیچ کدام از کشورهای همسایه به اندازه ما آب و برق و گاز و سوخت مصـرف نمی کننـد و هیچ کـدام از آنها هم نمی‌توانند با این قیمت احتیاجات اولیه را تهیه کننـد و امکانات درمانی و بهداشـتی کمتری هم دارند اما حرف شـما را قبول دارم، تورم و گرانـی و دغدغه‌های ما را حداقل به اندازه ما ندارند که این حرف درستی است.

*** طاهره شهرآینی**

مـن هم بـرای همـکاران عزیز درگذشـته آقایان بهروزی، سیروس گنجوی، فروزش و غرانـوش و... طلب مغفرت دارم و جای خالی آنها همانطور که شـما هم اشـاره کردید در نشریه خالی است. موفق باشید.

*** عبدالحسین بایگان- آمل**

سـلام شما را به دوستان رسـاندم و متقابلاً از ابراز لطف شما تشکر کردند. از اینکه مطالب مجلـه مـورد توجه شـما قرار گرفته اسـت خوشحالم. سرفراز باشید.

*** ناصر پوریوسف- آبادان**

پیشـنهادهای خوبـی در نامه شـما بود که با دوسـتان تحریریه در میان خواهم گذاشـت تا مورد توجه قرار گیرد. یک پیشـنهاد جالب هـم بود کـه من در همیـن جا به آن اشـاره می‌کنم و از همـه خوانندگانی که از روزهای انقلاب و بویژه روز ۲۲ بهمن خاطراتی دارند درخواسـت می کنم که برایمان ارسال کنند. ضمنـاً تصویربـرداری از مراسـم ۲۲ بهمن در شهرسـتانهای مختلف هم پیشـنهاد بدی نیست. شاد باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

آرام باشید و ببخشید



اگر تک تک ما این موضوع را درک می کردیم که وقت ما بسیار کم است، آنوقت متوجه می‌شدیم که پرخاشگری، بحث و جدلهای بی‌نتیجه، نبخشیدن دیگران، ناراضی بودن و عیب جویی، صرفاً تلف کردن وقت و انرژی است.

آیا کسی خشم شما را برانگیخته است؟

آرام باشید و ببخشید ؛ سفر بسیار کوتاه است.

آیا کسی به شما خیانت کرده، زورگویی کرده، شما را فریب داده یا تحقیرتان کرده است؟ آرام باشید و ببخشید ؛ سفر بسیار کوتاه است.

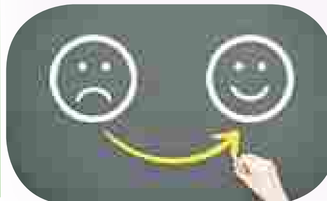
هر مشکلی که دیگران برایمان ایجاد می کنند، به خاطر داشته باشیم که سفر ما با یکدیگر بسیار کوتاه است .هیچکس طول این سفر را نمی‌داند. هیچکس نمی‌داند ایستگاه پیاده شدن او چه زمانی خواهد بود. سفر ما با یکدیگر بسیار کوتاه است. بیایید دوستان و خانواده را دوست بداریم، با احترام و مهربان باشیم و یکدیگر را ببخشیم. بیایید زندگیهایمان را با قدردانی و خوشبختی پر کنیم.

ما حتی نمی‌دانیم فردا چه خواهد شد.

شاد بودن ساده است!

برای شاد بودن نقشه داشته باش!

این تصور که شادی و غم خود به خود و بدون طرح و نقشه سراغ ما می آید تصور غلطی است.شبیه یک فرمانده جنگی باش که برای تصرف یک منطقه چندین نقشه می‌ریزد و حتی در صورت شکست نقشه الف، نقشه ب را طراحی می کند.برای شاد بودن و فاصله گرفتن از غم و ناراحتی هم باید نقشه و طرح داشته باشی. تفاوت بین آدم شاد و ناشاد در این است که آدمهای شاد برای شاد کردن خود در شرایط معمولی و بحرانی نقشه و طرح دارند.



سفر ما بسیار کوتاه است

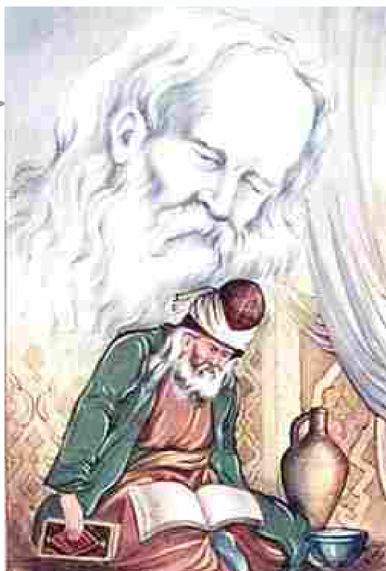
خانم جوانی در اتوبوس نشسته بود. در ایستگاه بعدی خانمی مسن با ترشرویی و سروصدا وارد اتوبوس شد و کنار او نشست و خود را همراه کیفهایش با فشار و زور روی صندلی نشاند.

شخصی که در طرف دیگر خانم جوان نشسته بود از این موضوع ناراحت شد و از او پرسید که چرا حرفی نمی‌زند و چیزی نمی گوید.

خانم جوان با لبخند پاسخ داد: لزومی ندارد برای موضوعات ناچیز خشمگین شد و بحث کرد. سفر ما با یکدیگر بسیار کوتاه است و من در ایستگاه بعدی پیاده می‌شوم.



چه چیز یاد گرفتی؟



از پیرمرد حکیمی پرسیدند: از عمری که سپری کردی
چه چیز یاد گرفتی؟

پاسخ داد: یاد گرفتم که دنیا قرض است، باید دیر یا زود پس بدهیم.

یاد گرفتم که مظلوم دیر یا زود حقش را خواهد گرفت.

یاد گرفتم که دنیای ما هر لحظه ممکن است تمام شود اما ما غافل هستیم.

یاد گرفتم که سخن شیرین، گشاده رویی وبخشش سرمایه اصلی ما در زندگی است.

یاد گرفتم که ثروتمند ترین مردم در دنیا کسی است که از سلامتی، امنیت وآرامش بهره مند باشد.

یاد گرفتم کسی که جو می کارد، گندم برداشت نخواهد کرد.

یاد گرفتم که عمر تمام می‌شود اما کار تمام نمی‌شود.

یاد گرفتم کسی که می‌خواهد مردم به حرفش گوش بدهند، باید خودش نیز به حرف آنان گوش دهد.

یاد گرفتم که مسافرت کردن وهم سفره شدن با مردم بهترین معیار ودقیق ترین راه برای محک زدن شخصیت ودرون آنان است.

یاد گرفتم کسی که مرتب می گوید: من این می کنم و آن می کنم، تو خالی است و نمی‌تواند کاری انجام دهد.

یاد گرفتم کسی که معدنش طلا است همواره طلا باقی می‌ماند بدون تغییر، اما کسی که معدنش آهن است ، تغییر می کند وزنگ می‌زند.

یاد گرفتم تمام کسانی که در گورستان هستند همه کارهایی داشتند وآرمانهایی داشتند که نتوانستند محقق گردانند.

یاد گرفتم که بساط عمر و زندگیمان را در دنیا طوری پهن کنیم که درموقع جمع کردن دست و پایمان را گم نکنیم.

پند روز

عالی بودن را برای خودمان همیشه تکرار کنیم تا عالی شویم.

به هر چه فکر می کنیم، هرچه می گوییم و هر چه به زبان می آوریم همان می‌شویم.

ذهن ما چیزی را می‌سازد که می گوییم.

افکار ما می‌تواند یک بیابان خشک را به گلستانی تبدیل کند.

آدمهای سالم دنیایی از افکار عالی دارند و ذهن خود را خوشحال و سالم نگه می‌دارند.

برای همین همیشه سلامت،شاد خونسرد و مهربان هستند.

ذهن سالم موفقیت به همراه دارد.



آدمها را آنگونه بخواهیم که هستند نه آنگونه که می اندیشیم

• زکریای رازی

رضا کیان

جهان عرب در سال ۲۰۱۹

جهان عرب در میان ملتهای دنیا وضعیت منحصر به فردی دارد؛ زیرا پیوند دهنده "شمال و جنوب" و "غرب و شرق" است که در بین سه قاره اروپا، آسیا و آفریقا قرار گرفته است. این منطقه محل نزول ادیان الهی و سرزمین تمدنهای کهن است که منطقه عربی از جمله آنهاست که از بطن آن تمدن اسلامی و عربی سر بر آورد که شاخه‌های آن بر چهار گوشه این کره خاکی سایه گسترد و موجب برافروخته شدن مشعل رنسانس اروپا در چندین قرن پیش شد. سرزمین عربها ثروتهای طبیعی و منابع جهانی انرژی دارد که همواره مورد طمع و زیاده خواهی بیگانگان بوده است.

منطقه عربی همچنان میدانی برای درگیری قدرتهای منطقه‌ای و جهانی باقی خواهد ماند و زمین زیر پای عربها با هر بار اختلالی که توازن قدرت در عرصه جهانی دچار آن می‌شود، به لرزه در می آید. باید گفت که این منطقه با در پیش گرفتن سیاست انزوا طلبی نمی‌تواند امنیت و آرامش را برای خود به ارمغان بیاورد زیرا به دلیل موقعیت جغرافیایی و منابعش به طور حتم در معرض درگیری و رقابت کشورها قرار دارد ولی ماحصل این درگیریها قطعی نیست چرا که این امر به میزان آگاهی، همبستگی و نیز بازدارندگی جهان عرب وابسته است.

جهان امروز بویژه پس از فروپاشی "جبهه کمونیسم" دستخوش دگردیسی ژرفی شده است که برآیند آن در کانون قرار گرفتن آمریکا و زمامداری این کشور در دایره رخدادهای جهانی بوده است.بیل کلینتون که هشت سال دولت آمریکا را در اختیار داشت(۲۰۰۱-۱۹۹۳ میلادی)، مفهوم "جهانی سازی" را به عنوان جایگزینی برای دو قطب "شرق چپگرا" و "غرب سرمایه داری" مطرح کرد.

دولت جورج بوش پسر در هشت سال(۲۰۰۹-۲۰۰۱ میلادی) زمامداری خود، به حفظ سیاست "جهانی سازی" در بُعد نظامی آن علاقه‌مند بود که تحمیل هژمونی و تکروی این کشور در اتخاذ تصمیمهای سرنوشت ساز در قبال بحرانهای بین‌المللی، از جمله اهداف این سیاست بود. این در حالی است که در دوره بیل کلینتون هژمونی آمریکا بیشتر در عرصه تجاری و اقتصادی دنبال میشد.بعدها در دوره ریاست جمهوری اوباما (۲۰۰۹- ۲۰۱۷ میلادی) تلاش شد تا هژمونی تجاری و اقتصادی که در زمان کلینتون پیگیری می‌شد، دوباره مورد عمل قرار گیرد و از به کارگیری نیروی نظامی در امر جهانی سازی پرهیز شود و در مقابل سعی شد تا آمریکا در ائتلافات و توافق نامه‌هایی همچون پیمان همکاری کشورهای اقیانوس آرام، پیمان تجاری نفتا با مکزیک و کانادا، تقویت روابط با اتحادیه اروپا و همچنین توافقنامه مربوط به تغییرات آب و هوایی، مشارکتی فعال داشته باشد.

اما با روی کار آمدن دولت دونالد ترامپ، آمریکا

تلاش برای حفظ جایگاه عراق

هر چند که بدر الزیادی، نماینده ائتلاف سائرون در مجلس عراق از رای اعتماد مجلس به نامزدهای وزارتخانه های دفاع، کشور و دادگستری در نشست روز سه شنبه یا پنجشنبه هفته جاری خبر داد، اما پس از گذشت ۹۷ روز از آغاز تلاشهای عادل عبدالمهدی، نخست وزیر جدید عراق برای تشکیل کابینه، این مهم تا کنون محقق نشده است و در این راستا هنوز تکلیف ۴ وزارت باقی مانده (دفاع، کشور، دادگستری و آموزش) از کابینه نخست وزیری در سایه ادامه اختلافها مشخص نیست. فارغ از اینکه چه دلیل یا دلایلی و چه بازیگران داخلی عراقی، منطقه ای و فرامنطقه ای در به نتیجه نرسیدن پروسه تشکیل دولت عراق مقصر هستند، به نظر می‌رسد که اکنون برهم صالح، رئیس جمهوری عراق در این سه ماه به تنهایی جور مشکلات ناشی از نبود دولت و کُندی تحرک عبدالمهدی را با تلاش داخلی و سفرهای منطقه ای به دوش می کشد.

۱۱ نوامبر ۲۰۱۸ (۲۰ آبان ماه) بود که برهم صالح، رئیس جمهوری عراق اولین سفر خارجی خود را با محوریت منطقه خاورمیانه به مقصد کویت و دیدار با شیخ صباح احمد جابر الصباح، امیر این کشور انجام داد. شاید در نگاه اول سفر برهم صالح به عنوان رئیس جمهوری عراق، به دلیل ساختار سیاسی پارلمانی این کشور (عراق) یک سفر تشریفاتی به نظر آید، اما زمانی که در اولین سفر خارجی رئیس جمهوری عراق هیاتی از وزرای این کشور شامل محمد علی حکیم و لؤی الخطیب، وزرای امور خارجه و برق، مصطفی الکاظمی، رئیس سرویس اطلاعات، اسعد عیدانی و شمار دیگری از مسئولان بلندپایه کشورش نیز برهم صالح را برای مذاکره با شیخ جابر مبارک احمد الصباح، نخست وزیر، مرزوق الغانم، رئیس پارلمان و برخی دیگر از مسئولان بلندپایه کویت همراهی کردند، نشان از این دارد که رئیس جمهوری عراق در سایه اشراف به تداوم اختلافات داخلی عراقی و پررنگ بودن رقابتهای احزاب و جریانهای سیاسی برای به دست گرفتن وزارتخانه‌ها و به تبع آن به تعویق افتادن تکمیل پروسه تشکیل کابینه عادل عبدالمهدی، موقتاً میخواهدعدم حضور نخست وزیر را با سفرهای خارجی و منطقه ای خود بر طرف کند.

اما زمانی که ۲۴ ساعت بعد رئیس جمهوری عراق در فرودگاه ابوظبی ظاهر و با استقبال محمد بن

ایران و جهان

- **پیام رهبر انقلاب به نشست اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا: بی‌نیاز کردن کشور از بیگانگان، جهاد فی سبیل الله است**
- رئیس جمهوری: نمی‌توان خادمان ملت را با تهمت و دروغ حذف کرد
- جهانگیری: بادرآمد حاصل از صادرات غیر نفتی می‌توان کشور را اداره کرد
- ظریف: ننگ اجلاس ضدایرانی از دامان لهستان پاک شدنی نیست
- بانک مرکزی موظف به تضمین حقوق سپرده گذاران موسسات اعتباری شد
- همتی رئیس کل بانک مرکزی: بازار ارز متعادل و در کنترل بانک مرکزی است
- ایران به زودی تصمیمهای مهمی در همکاری امنیتی با اروپا می گیرد
- ۶درصد دختران در سن ۱۰ تا ۱۴ سالگی ازدواج می کنند
- الحشد الشعبی: امنیت پایدار را به مرزهای عراق با سوریه بازمی گردانیم
- شمخانی وزیر دفاع: آمریکا در سال ۲۰۱۹ از خلیج فارس خارج می‌شود
- پارلمان عراق اخراج نظامیان آمریکا را در دستور کار قرار داد
- دولت ترامپ رکورد طولانی ترین تعطیلی تاریخ آمریکا را شکست
- کره شمالی از فهرست برخی تحریمهای آمریکا خارج شد
- "ایوانکا ترامپ" گزینه احتمالی ریاست بانک جهانی است
- پارلمان مقدونیه به تغییر نام کشور رای داد
- اردوغان: پایان جریان "گولن" نزدیک است
- رئیس جمهوری چین به کره شمالی می‌رود
- ترزا می نخست وزیر انگلیس: حتماً ۲۹ مارس از اتحادیه اروپا خارج می‌شویم
- روسیه: تهدیدهای انگلیس را بی‌پاسخ نمی‌گذاریم
- جلیقه زردهای فرانسه حسابهای بانکی خود راخالی می کنند
- ارتش ونزوئلا وفاداری خود را به مادورو اعلام کرد
- آنکارا خواستار نظارت ایران، ترکیه و روسیه بر خروج آمریکا از سوریه شد
- برزیل از پیمان مهاجرتی سازمان ملل خارج شد
- ارتش برزیل با ایجاد پایگاه نظامی آمریکا مخالفت کرد
- آنکارا پیشنهاد آمریکا برای فروش پاتریوت به ترکیه را رد کرد

و شــماری دیگر از کشــورها از دو بُعــد اقتصادی و نظامی سیاســت "جهانی سازی" دست شستند و آن را با سیاســتهای صرفاً "ملی گرایانه و پوپولیســتی" جایگزین ساختند. این دگرگونی در سیاست آمریکا را بــه وضوح در هفته نخســت زمامــداری ترامپ مشــاهده کردیــم. ایــن دگرگونیهــا را می توان در سیاســتهای او از قبیل دستور خروج آمریکا از پیمان همکاری کشــورهای اقیانوس آرام، ایجاد بحران با مکزیــک، خروج از برجام، مواضــع ترامپ در قبال پیمان نفتا، توافق نامه آب و هوایی پاریس، اظهارتش در خصوص پیمان ناتو و در نهایت تشــویق بریتانیا به خــروج از اتحادیه اروپا ملاحظه کرد. با پیگیری و رصد اظهارات ســران احزاب راســتگرای تندرو در چندین کشور اروپایی می توانیم مضمون مشترک و نیز رویکرد مخالف این احزاب را در قبال سیاســت جهانی سازی ببینیم.

مســأله دیگر که عقب نشینی غرب از مفهوم جهانی ســازی را به ســود سیاســتهای ملی گرایانه توجیه می کند، سوء استفاده از عامل دینی در راستای توجیه نژادپرســتی علیه ملتها و فرهنگهای متفاوت است. این امر همان چیزی است که در حمایت جریانهای دینی محافظه کار از نامزدهای آمریکایی و اروپایی راســتگرا مشــاهده کردیم. اگر در مورد خطر عامل مذکور در زیست سیاسی حکومتهای غربی بخواهیم ســخن بگوییم، باید به این مطلب اشاره کنیم که این امر موجب ســوق دادن حاکمان به سمت تندوری و بروز تناقض با قانون اساســی و با جوامع سکولار این کشــورها می شود، این کشــورها جنگ با گروههای تروریستی را طوری به نمایش می گذارند که گویی با ادیان و قومیتهای دیگر سر جنگ دارند.

برجســته ترین درون مایه دو مفهوم "شرق" و "غرب" در رابطه با مســائلی اســت که بر اســاس فاکتورهای سیاســی و فرهنگی میان ملتها و نه حکومتها تمایز قائل می شــوند؛ "غرب" اصطلاحی است دال بر ملتهایی که حکومتی دمکراتیک و سیســتم اقتصادی آزاد دارند و در حکومتداری علیرغم داشــتن گرایش دینی مبتنی بر مســیحیت، رویکردی سکولار پیش می گیرند. مثلاً کشــور اســترالیا که در نیم کره پایین کــره زمین قرار گرفته است، از لحاظ جغرافیایی هیچ ارتباطی با تقسیم بندی جهان به شــرق و غرب ندارد، بلکه این کشور در زمره کشورهای وابسته به بلوک غرب جای می گیرد. در این میان اســرائیل و کشــورهای بلوک غرب اعم از کشــورهای اروپایــی و آمریکا که حامی اســرائیل هستند در این تقســیمات منافع بی شماری دارند، به طوری که این نامگذاریها، همزمان اسرائیل را در میان "کشورهای غربی" و در عین حال در میان "کشورهای خاورمیانه" قرار می دهد زیرا نامگذاری "خاورمیانه" هویت عربی این منطقه را برداشته و کشورهای عربی شــمال آفریقا را از آن حذف و اسرائیل را با همه وزنه نظامی، سیاســی و اقتصادی که جزء کشورهای غربی قلمداد می شود، بدان می افزاید.

در دو حالت مذکور، یعنی تقســیم بندی جهان به دو بخش شرقی و غربی و یا شمالی و جنوبی، مسئولیت نخســت این اختــلاف در میان جوامــع، بر گردن



امپراتوریهایی اســت که ثبات و پیشرفت سیاسی و اجتماعــی خود را از رهگذر مقهور ســاختن ملتهای دیگر، اشغال اراضی، چپاول ثروتهای ملی و تضعیف عامــل یکپارچگــی اجتماعی پی ریــزی کردند که بر آیند آن توسعه یافتگی کشورهای اروپایی و شمال آمریکا در مقابل عقب ماندگی، آشــوب و جنگ در بخش اعظمی از دیگر جوامــع بود. اما منطقه عربی به دلیل ســه ویژگی که آن را از دیگر مناطق جهان متمایز می سازد، همواره از سوی قدرتهای بین المللی و منطقه ای مورد هدف قرار می گیرد؛ نخست آنکه جهان عرب محل نزول ادیان الهی است، دوم اینکه منطقــه عربی دارای موقعیت جغرافیایی منحصر به فردی است که از یک سو شرق و غرب، از سوی دیگر ســه قاره اروپا، آسیا و آفریقا و در نهایت مدیترانه را به اقیانوســها پیوند می دهد. ویژگی سوم مربوط به ثروتهــای طبیعی منطقه عربی می شــود که همواره منبع زندگی و انرژی در جهان بوده است.

در پایــان باید گفت این ویژگیهای مثبت، منطقه عربی را همواره در کانون توجه همــه قدرتهای بزرگ قرار داده است، قدرتهایی که با این منطقه به عنوان واحدی یکپارچه برخورد می کنند که در چارچوب برنامه راهبردی واحد، این منطقه را مورد هدف قرار می دهند. ■

هیچ کس نمی تواند ما را بهتر از خودمان فریب دهد

زاید آل نهیان ولیعهد ابوظبی مواجه شد، ظن اینکه برهــم صالح، هم به عنوان رئیس جمهوری و هم به عنوان پرکننده خلاء حضور دولت عراق، سفرهایی را به منظور تقویت و تحکیم جایگاه عراق در منطقه ومهمتر از آن بسترســازی بــرای حضور موفق تر عادل عبدالمهدی شــکل داده است، تقویت کرد. برای تکمیل ایــن ماموریت برهم صالح ۱۵ نوامبر ۲۰۱۸ (۲۴ آبــان) ســفری را بــه اردن و دیــدار باعبدالله دوم پادشاه این کشور انجام داد. ولی نقطه عطف این ســفرها حضــور ۱۷ نوامبر ۲۰۱۸ (۲۶ آبان) رئیــس جمهوری عراق در ایران و ســفر به عربســتان سعودی در ۱۸ نوامبر بود. در این راستا سفر پنج شنبه هفته گذشته (۳ ژانویه ۲۰۱۹) برهم صالح بــه ترکیه و دیدار با رجــب طیب اردوغان، همتای تُرکش و نیز خبرهایی دال بر ســفر احتمالی رئیس جمهوری عراق به قطر در هفته جاری جای شکی را باقی نمی گذارد که ۷ سفر خارجی در مدت



ســه ماه حکایت از این واقعیت دارد که برهم صالح سعی دارد با استفاده از پتانسیلهای خود و مقبولیت در نزد کشــورهای منطقه نقــش رئیس جمهوری و شــبه نخســت وزیر را تا پایان دردسرهای عادل عبدالمهــدی، نخســت وزیر عراق برای تشــکیل کابینه (که گویا پایانی بر آن نیست) به طور همزمان ایفا کند. بخصوص که در ســایه سفر برهم صالح به ترکیه دو طرف توافق کرده بودند که بغداد و آنکارا حلقه ارتباط اقتصادی میان اروپا و کشورهای عربی حاشیه خلیج فارس باشــند، همچنین بسترسازی برای افزایش مشــارکت شــرکتهای ترکیه ای در پروژه های ســرمایه گذاری عــراق و ایجاد فضایی برای حضور در بازسازی این کشور مبیّن آن است که برهم صالح در سفرهای خارجی خود، ذیل همان نقش دوگانه اش، تلاش دارد زمینه آغاز مناسبات تجــاری و اقتصادی کشــورهای جهــان با اولویت همسایگان عراق را برای دولت عادل عبدالمهدی فراهم کند، آن هم در شرایطی که مشکلات داخلی تاکنون اجازه سفرهای خارجی را برای نخست وزیر عراق فراهم نکرده است.

اما داســتان تلاشــهای برهم صالح بــه اینجا ختم نمی شود. رئیس جمهوری عراق علاوه بر سفرهای خارجی و فعال نگه داشتن عرصه دیپلماسی رسمی این کشــور، کوششــهایی را هم برای به ســرانجام رساندن پروسه تشکیل دولت داشته است. در این راستا وی به واسطه سابقه فعالیت به عنوان معاون نخست وزیر عراق در ســالهای ۲۰۰۴ تا ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ تــا ۲۰۰۹ و نیز تصدی وزارت برنامه ریزی دولت ابراهیم جعفری در ســال ۲۰۰۵ به خوبی با شــرایط سیاسی و ســاختار جریانها و احزاب عراق آشنا است؛ بویژه که علاوه بر جامعه سیاسی عراق، برهم صالــح با آداب و رســوم مــردم در مناطق مختلف به ســبب آنکه پدرش عهده دار مسئولیت قضاوت در بســیاری از استانها از جمله در مرکز و جنوب این کشور بوده است، شناخت خوبی دارد.

این شــرایط موجب آن شــده تــا رئیس جمهوری عراق با اشــراف بر اقتضائات خواص و جامعه این کشــور بستر را برای تسریع تکمیل پروسه تشکیل دولت شــکل داده و در عین حال برنامه های خود را در هماهنگی با نخســت وزیری به منظور بهبود خدمات رســانی و فراهم کردن فرصتهای شــغلی بــرای مردم و حفظ وحدت ملی و تقویت انســجام بین گروههای ملی پیش ببرد. اما اینکه تا چه زمان برهــم صالح بایــد رویه ای را که بیــش از ۹۰ روز است در پیش گرفته، کماکان ادامه دهد، به شرایط داخلی عراق و رقابت احزاب و جریانهای سیاســی این کشــور برای اتمام پروسه تکمیل کابینه دولت عادل عبدالمهدی باز می گردد. ■

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

ارزانترین موجودات ایران

سال آینده با توجه به محتویات لایحه بودجه سال ۹۸ که کلیات آن به تصویب مجلس شورای اسلامی هم رسیده است، نرخ بنزین هم افزایش نخواهد داشت و در میان گرانیهای شدید یک سال گذشته، بنزین از انگشت شمار کالاهای ارزان باقی خواهد ماند

مهمترین خبر پس از انتصاب شهردار جدید تهران، در هفته‌های گذشته حرفهایی بود که از طرف شورای شهر درباره اخذ عوارض از خودروها برای عبور از تونلهای شهر تهران منتشر شد. اخباری که چند روزی دست به دست گشت ولی به سرعت روند تکذیبها آغاز شد. از شخص شهردار تهران تا رئیس شورای شهر تهران که هر دو این موضوع را در حد یک پیشنهاد دانستند و اطمینان دادند که هیچ تصمیم قطعی در این باره گرفته نشده تا استاندار تهران که ضمن تکذیب، خبر داد که چنین عوارضی باید با موافقت استانداری تهران گرفته شود و استانداری هم موافق هیچ نوع افزایش قیمتی نیست و به این ترتیب پرونده اخذ عوارض برای سال ۹۷ و شاید ۹۸ کاملاً



بسته شد. ظاهراً این خبر خوشایندی بود که در میان اخبار سهمگین اقتصادی که این روزها از اقتصاد ایران شنیده می‌شود، به شهروندان تهرانی اجازه داد که هرچقدر می‌خواهند با خودروهای خود به آمد و رفت در سطح شهر ادامه دهند و مطمئن باشند که سال آینده با توجه به محتویات لایحه بودجه سال ۹۸ که کلیات آن به تصویب مجلس شورای اسلامی هم رسیده است، نرخ بنزین هم افزایش نخواهد داشت و در میان گرانیهای شدید یک سال گذشته، بنزین از انگشت شمار کالاهای ارزان باقی خواهد ماند. ارزانی بنزین و رایگان بودن عبور و مرور خودروها در سطح شهر، هرچند برای عابران و رهگذران و دارندگان وسایل نقلیه مطبوع است ولی دست کم دو اشکال بزرگ با خود به همراه خواهد داشت، اول اینکه آلودگی هوا و ترافیک، همچنان دو گرفتاری بزرگ برای ساکنان تهران خواهد ماند، چرا که کمتر کسی حاضر خواهد شد در شرایطی که بنزین ارزان در دسترس و رایگانی آمد و شد در قوانین هست، دست از خودروی خود بکشد و فکر استفاده از وسایل حمل و نقل عمومی

لالایی برای غول

هیولای بزرگی اما در کمین این آرامش بازار نشسته که اگر بانک مرکزی نتواند زنجیرهای سختی به دست و پای این هیولا بزند، تمام آنچه در طی چند ماه ریاست جدید این بانک ریسیده شده، پنبه خواهد شد

بانک مرکزی با تمام تلاش سعی دارد در ماههای پایانی سال، بازار ارز را که در یک سال گذشته زحمات فراوانی برای ایرانیان ایجاد کرد، رام کند و قیمت دلار را به زیر ده هزار تومان بکشاند. تا اندازه قابل توجهی هم این تلاش، اثرگذار بوده و می‌توان به آینده آن نیز امیدوار بود.

هیولای بزرگی اما در کمین این آرامش بازار نشسته که اگر بانک مرکزی نتواند زنجیرهای سختی به دست و پای این هیولا بزند، تمام آنچه در طی چند ماه ریاست جدید این بانک ریسیده شده، پنبه خواهد شد. هزاران میلیارد



داراییهای مردم در حسابهای سپرده بانکی آرام گرفته و دارندگان حسابها، به امید گرفتن سودهای متداول این روزها از بیرون آوردن این پولها از حسابها، خودداری می کنند. کافیست اما که به نگرانیهای موجود دارندگان این حسابها نگرانیهای دیگری هم اضافه شود. همین اتفاق ساده باعث خواهد شد، این رضایت اندکی که دارندگان این حسابها به گرفتن سودهای اندک دارند، به

خندیدن در سایه

گزارشی از سوی مرکز پژوهشهای مجلس شورای اسلامی منتشر شده که حدود ۶۰ هزار میلیارد تومان کاهش درآمدهای دولت از طریق فروش نفت را برای سال ۹۸ پیش بینی کرده

معاون امور بین‌الملل وزارت نفت، شاید شادترین خبر این هفته را در میدان سیاست و اقتصاد ایران اعلام کرد. ایشان از یافتن بازارهای سایه برای فروش نفت ایران خبر داد و اینکه در ماههای پس از تحریم جدید آمریکایی‌ها، شگفت زده شده‌اند چرا که هر روز خریدارانی جدید حتی در شرایط تحریم سراغ ایران آمده‌اند و خود را آماده خرید نفت ایران اعلام کرده‌اند. در روزهایی که ایران قصد ایستادگی در برابر تحریمهای آمریکا را



باشـد. خطر دوم اینکه شهرداری تهران که به گفته رئیس شورای شهر، دهها هزار نفر نیروی مازاد دارد که در سالهای مدیریت قبلی این مجموعه استخدام شده‌اند، همچنان برای تامین هزینه‌های نگهداری شـهر و حقـوق دهها هزار کارمند خود، چاره‌ای جز وارد شدن به شهر فروشی و اجازه دادن برای ساخت و سازهای بی‌قواره و خارج از ضابطه و سپس گرفتن جریمه‌های سنگین ندارد. چرا که راههایی مانند گرفتن عوارض گوناگون که در شـهرهای بزرگ دنیا هم مرسوم است، در تهران، به محض طرح در جلسـات به بن بسـت می‌رسـد و شـهرداری تهران از داشتن درآمدهای همیشگی و سالم محروم می‌ماند. اگر شهروندان برای عبور خودروها از اتوبانها و راههای اصلی شهر ناچار به پرداخت عوارض شوند، در گام اول شهرداری درآمدی ثابت و سـالم خواهد داشـت تا دیگر ناچار نشـود برای پرداخت حقوق کارمندان، به هر ساختمانی و هر تخلفی چراغ سبز نشان دهد به امید گرفتن جریمه، ضمن اینکه کسـانی که بیشـتر از خودروی خویش و از معابر شهری که حق همه شـهروندان است استفاده می کنند، هزینه بیشتری هم برای اداره شهر می‌پردازند و به طور طبیعی این هزینه پرداختی، بخشـی از ایشـان را به سمت صرفه جویی در رفت وآمد و استفاده از حمل و نقل عمومی خواهد برد. که اگر این اتفاق بیفتد، شاید بتوان امیدوار بود که فرهنگ اسـتفاده از وسـایل نقلیه عمومی، پس از چند سـال، گسترش قابل توجهی داشته باشد و آلودگی هوای تهران، یکی از دلایل اصلی خود را از دسـت بدهد و این کاهش رفت و آمد، کاهـش ترافیک را هم به دنبال آورد. نمی‌توان فراموش کرد که وسـایل ارتباطی جدید و شبکه‌های اجتماعی و اینترنت پر سرعت، با اندکی همت و اراده، می‌توانند بسیاری از رفت و آمدهای غیرضروری را کاملاً متوقف کنند و شـهروندان بـدون هیچ جابجایی فیزیکی، به مقاصد کاری

پایان برسد و حفظ سرمایه یا احیاناً رسیدن به سودهای بیشتر را در جای دیگری از اقتصاد ایران دنبال کنند. بانک مرکزی با کاستن از سود سپرده‌های بانکی در عمل یک گام به این سـو برداشت و علاقه این صاحبان سپرده را به ادامه حفظ سپرده‌ها کاهش داد، به این امید که بخشـی از این پول به بازارهایی مانند مسـکن یا بورس سرازیر شود. اما رکود در بازار مسکن و سودآوری همراه با ریسک در بورس باعث شده تا این لحظه چنین تمایلی در بسیاری از صاحبان سپرده ایجاد نشود و همچنان غول سپرده‌های بانکی در بانک آرام بگیرد. اما اگر به کمک برخی شایعات، مردم ایران، از عملکرد صحیح بانکها و تضمین حسـن رفتار آنها از سـوی بانک مرکزی نگران و ناامید شوند، تردیدی نباید کرد که هجوم سپرده‌ها به سمت بازار سیاه ارز و سکه تکرار خواهد شد و تنشی که سال گذشته ایجاد شد، یک بار دیگر به اقتصاد و سیاست ایران حمله ور می‌شود. این روزها بهترین فرصت است تا بانک مرکزی، با تمام ابزار تبلیغاتی و رسـانه‌ای در اختیار خود، به سـپرده گذاران بانکها اطمینان دهد که ماجرای موسسـات اعتباری غیرمجاز دیگر در ایران تکرار نخواهدشـد و بانک مرکزی ضامن تمام سپرده‌های سپرده گذاران در بانکهای ایران خواهد بود، کما اینکه این اطلاعیه در روزهای اخیر بارها صادر شـده و شایسـته است که این تکرار، تکرار شود.

داشته و نمی‌توان زمان دقیقی برای پایان یافتن این رفتار ناجوانمردانه آمریکاییها به دسـت داد، ادامه فروش نفت ایران به ایـن خریداران جدید و در این بازارهای سـایه می‌تواند کمک بسـیار بزرگی باشد برای مردمی که بار اصلی فشار تحریمها را به دوش خواهند کشـید و اگر دولت با فروش نفت در سـایه، خزانه پرپول تری در اختیار داشـته باشد، حتماً می‌تواند از این فشـار بکاهد. گزارشی از سوی مرکز پژوهشـهای مجلس شورای اسلامی منتشر شده که حدود ۶۰ هزار میلیارد تومان کاهش درآمدهای دولت از طریق فروش نفت را برای سـال ۹۸ پیش بینی کرده و راههایی برای جبران این کاهش درآمد هم از طریق صرفه جویی پیشـنهاد کرده ولی اگر این خبر معاون وزیر نفت درباره خریداران جدید و بازار سایه، دقیق باشد، حتی شـاید این کاهش پیش بینی شده از سوی مرکز پژوهشهای مجلس هم روی ندهد و سال ۹۸ با سلامت بیشتری از نظر اقتصادی برای مردم ایران همراه شود.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

نصیحتی بر راهبران دینی در خطبه‌خوانی

جمعه‌ها روز خوبی سـت؛ اگر با برنامه همراه باشـد. اگر تهی از برنامه و پیش‌بینی باشد، می‌شود بدترین روز. چرا اسم عصرهای جمعه بد در رفته و تداعـی خسـتگی می کند؟ زیرا بی‌برنامگی و ملال صبح جمعه، سـایه سـنگینش را بر عصر می‌افکند و روزی که باید انرژی‌بخش باشـد، خود می‌شـود ملالت‌زا. روزهای تعطیل در میان مردمان کشورهای پیشرفته پربرنامه‌ترین روزهاست؛ لیک در برنامه‌های تفریحی و جمعی و خوشی و خرّمـی. گاهگاه در میان مردمـان ما نیز برنامه‌های خوب جمعگی برپا می‌شود؛ از پیاده‌روی خانوادگی و جمعی و شهروندی، تا تفرّج و تفریحات طبیعت گردی و گردهم آیی‌های فرهنگی و هنری.

سـاعاتی از جمعه‌ها برای مؤمنان و متدینان در نمازهای جمعه می گذرد که دوسـتداران این صفها و جماعتها نیـز کمتر از دیگر بهره‌وران جمعه، شـاد نیسـتند وچه بسـا گاه راضی‌ترند؛ چرا که احساسی معنوی ناشی از یک عبادت جمعی، بر دیگر خوشـیهای جمعه‌شـان افزوده می‌شود. اما انصاف دهیم که این احسـاس امروز شده‌اسـت به شـرطها و شروطها! خواهم گفت!

صاحـب این قلم در زمره اولین کسـانی بود کـه چندین ماه پیش، در پی انتصاب مدیری جدید و نسـبتا جوان برای سـتاد نماز جمعه، آن را به فال نیک گرفـت ودر همـان هفته، مکتوبش را بدیـن موضوع روانه کرد. نیز بر این اسـتقبال نشسـت که تغییری محسوس در ظاهر و نیز محتوای این جماعـت بی‌نظیـر هفتگی ببیند و اقبالی دیگـر را بدین نهاد بالقوه معنوی شـاهد باشـد. اینکه آن آرزو محقق شد یا نشد، اینک محل کلام نیست؛ کلامم اکنون، همچنان به فال نیک گرفتن نصب آن مدیر بر منصب خطابه است؛ باشد که آرزویی نیم خفته بیدار شود.

نیرویـی هفتگـی در شانه‌به‌شـانه نشسـتن مردمانی "یک آییـن" ولو "چندسلیقه" را باید غنیمت شمرد و این دریای موج در موج را به ماندابهای تنگ و راکد نکشـید. شـاید باید لازم می آمد که آن منصوبِ مدیریتی واجرایـی، خود در منصب خطبه‌خوانی نهاده‌شـود، تا تغییریَ که در این چندین ماه محسوس نیفتاد، صورت گیرد. باشد که هم محتوا و هم ادبیات خطبه‌خوانی جمعه، رنگ و بو و طراوتی دیگر یابد، تا مشـام گریختگان از مصلاها را دوباره بنوازد و به سمت نماز جمعه‌شان بکشاندَ.

آیا اجازه دارم به یاد جسـارتِ جوانیِ برباد رفته چند جمله دیگر بگویم؟ ممنونم!:

ـ ایـن جماعت پرتعداد جمعه‌خوان، لیاقت بیشـتری دارند در شـنیدن سـخنانی از پیش مطالعه‌شـده و سـنجیده و پرمحتوا در حوزه اعتقادات درست دینی و ضروریات زندگی اخلاقی.

ـ این جماعت حتماً خوشحال‌تر خواهند شد، اگر نرم بیوشند و کمتر فریاد بشنوند و بیشتر دل به آرامش ناشی از خطبه‌ها بسپارند.

ـ قاعدتاً مخاطبان مؤمن از شنیدن طعن و تعریض و کنایه به افراد غایب در نماز و آکندن خصومت بیشتر در دل، با تهییجات و هیجانهای کاذب، رضایت قلبی نخواهند داشت.

ـ علی‌الاصـول انتظـار نمازگزاران از امامان جمعه، بیشـتر ارشـادات مهربانانه و دلسوزانه بر ملت و دولت خواهد بود، تا تعیین خط‌مشی‌های اقتصادی و سیاسی و دیپلماتیک که این امور نیز صاحب منصبان خودش را دارد. (یعنی باید داشته‌باشد!)

خطیـب جدیـد می‌تواند امید جدیدی را بر تغییر و بهبود وضعیت جاری نمازهای جمعه آغازگر باشد. این، همه کلامی بود که به مصداق "النصیحهٔ لأئمهٔ المسلمین" می توانستم گفتن!

رعایت حق کسی که او حقش را محترم نمی‌شمرد، دیوانگی است

● امام صادق(ع)

دیدنی‌های ایران

زیرنظر: محمود صفادار

روستای رویین اسفراین

روستای رویین در ۲۶ کیلومتری شمال شهر اسفراین و ۵۲ کیلومتری جنوب شرقی شهر بجنورد، در یکی از دره‌های دامنه جنوبی آلاداغ به نام دره رویین واقع شده است. کوچه‌های پیچ در پیچ، بافت قدیمی خانه ها، شیب کوچه به کوچه روستا، ارتفاعات بلند، رودخانه‌های دایمی و درختان چنار کهنسال چهره این روستای ماسوله‌ای را منحصر به فرد ساخته است. این روستا با آداب و رسوم خاص و گویش تاتی مردم از روستاهای گردشگری کشور محسوب می‌شود.

طبق اسناد موجود نام تاریخی این روستا در گذشته قریه روئین بوده که به دوره تیموری بر می گردد. نام رویین به این دلیل روی روستا گذاشته شده است که دور تا دور محیط چشم نواز آن را کوههای استوار و بلند احاطه کرده‌اند. رویین از دو کلمه مجزا روی و ین تشکیل شده است. روی که منظور از آن همان فلز روی است و ین که می‌توان گفت نوعی صفت برای روی می‌باشد و در کنارهم،به معنی فلز رویی که محکم و سخت است که البته این اسم با توجه به نوع اقلیم روستا می‌تواند نامی مناسب باشد. آب و هوای روستای روئین از نوع معتدل کوهستانی با زمستانهای سرد و پر برف و تابستانهای معتدل و مطبوع است. به علت موقعیت ییلاقی آن در تابستانها تفریحگاه مناسبی برای اهالی شهرستان بجنورد و اسفراین محسوب می‌شود، که برای استفاده از هوای خنک و همچنین آب چشمه‌ها و میوه‌های این روستا به منطقه می‌روند. منطقه گردشگری رویین به روستای شکوفه‌های سیب نیز معروف است.

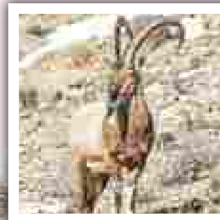
یکی از صنعتهای رایج در روستای تاریخی روئین





روستای پرور

روستای زیبای پرور در فاصله ۷۰ کیلومتری شمال شرقی مهدیشهر در استان سمنان و در میان دره‌ای واقع شده است که کوههایی مرتفع در اطرافش قرار دارند. ارتفاع روستا از سطح دریا ۲۰۶۰ متر است و آب و هوایی کوهستانی دارد. قرار داشتن روستا در نزدیکی حاشیه استان مازندران سبب شده که از اقلیم خزری هم تاثیر بگیرد و به همین دلیل در نواحی شمالی آن شاهد مناطق سرسبز و پوشیده از جنگلهایی با درختان پهن برگ هستیم، اما در سوی دیگر در سمت جنوب تحت تاثیر بادهای گرم و خشک قرار می گیرد. مردم روستا به کشاورزی و دامداری مشغول هستند و گندم و لبنیات اصلی‌ترین محصولات روستا را تشکیل می‌دهند. زنان روستایی هم در تولید صنایع دستی زیبا و گوناگون اشتغال دارند که از جمله می‌توان به بافت شال، گلیم، جاجیم و کرباس اشاره کرد. خوشبختانه به علت وفور مراتع و طراوت زمینهای منطقه، دامداری و گله داری رونق فراوانی دارد. در مورد وجه تسمیه روستا گفته می‌شود که پرور از واژه کهن پروار گرفته شده است و نام روستا در گویش محلی پِلور گفته می‌شود. این نام در لغت به معنی خانه‌ای اَست که اطراف آن باز و پنجره داشته باشد. اما مردم منطقه آنرا به صورت پِلور تلفظ می کنند که در زبان مازندرانی به معنی تیری است که برای پوشش سقف خانه استفاده می‌شود. معروفترین جاذبه این روستا را می‌توان منطقه حفاظت شده پرور دانست که حدوداً در ۵۰ کیلومتری شمال شرق شهرستان سمنان قرار دارد. وسعت این منطقه ۶۵ هزار هکتار است که از شمال به استان مازندران، از جنوب به شهمیرزاد، از شرق به دامغان و از غرب به چشام محدود می‌شود. این منطقه شباهت فراوانی به پارک ملی گلستان دارد و ۳۹ گونه از پستانداران و چندین گونه پرندگان و خزندگان در آن زندگی می کنند. رودخانه‌های مهمی از میان آن عبور می کنند که سفیدرود مهمترینشان است. چشمه‌های فراوانی در آن یافت می‌شود که از مهمترین آنان می‌توان چشمه‌های رودبارک، آبشرف، سیاه رودبار، ویان، لیسه و فینسک را نام برد. این منطقه حفاظت شده از جایگاه زیست محیطی باارزشی در کشور برخوردار است، به طوری که حدود یک چهارم گونه‌های پستاندار موجود در ایران در این منطقه زندگی می کنند. هم مرز بودن آن با منطقه حفاظت







"تنور سـازی" و "کوندی سازی" بوده که متأسفانه بـا رواج نانوایی‌های صنعتی به مرور به فراموشـی سـپرده می‌شـود. چادربافی از دیگر صنایع دستی خاص این روسـتا اسـت که هم به صورت دست دوز و سنتی و هم به صورت صنعتی انجام می‌شود. روستای رویین به عنوان خاستگاه بافت چادر شب شـناخته می‌شـود. این روستا در سـال ۱۳۸۹ به عنوان اولین روسـتای نساجی سنتی کشور شناخته شـد. حدود ۳۰۰ دستگاه چادر شـب بافی در این روسـتا به تولید پارچه چادر شـب، حوله و شـال مشغول هستند که همگی زیر نظر سازمان میراث فرهنگی و صنایع دستی ایران فعالیت دارند.



شده **بولا**، پناهگاه حیات وحش دودانگه، و همچنین فاصله کـم آن با پارک ملی کیاسـر بر اهمیت آن افزوده اسـت. جاذبه‌های دیدنی فراوان دیگری هم در این منطقه وجود دارد. دو کوه **کالورد** و **ایوار** که در جنوب روستا هستند، از بلندترین و معروفترین کوههای منطقه هستند. رودخانه زیبای پرور که از کوه ایوار سرچشـمه می‌گیرد از روستا گذشته و به رودخانـه تجن می‌ریزد. بنای چهار امامزاده محمد کاظـم(ع)، امامزاده جعفـر(ع)، امامزاده طاهر(ع) و امامـزاده تاج الدین از جاذبه‌های مذهبی روسـتا هستند. چندین دیوار و برج از قلعه‌های مختلف در این منطقه وجود دارد که از جمله آنان می‌توان قلعه کپز، برجک مرکک، برج سـرخ تول، برج لت‌پشت و قلعـه دختر کولیم را نام برد. بیشـتر این بناها به دوران قبل از اسـلام تعلق دارند و قدمت برخی از آنها به قرون قبل از میلاد نیز می‌رسد.



روستای هانی گرمله



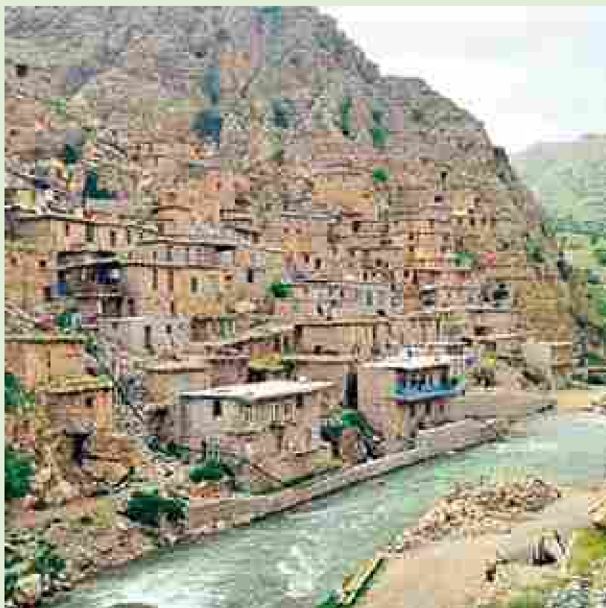
هانی گرمله یکی از روستاهای سرسبز و زیبای ایران در شهرستان پاوه در استان کرمانشاه است. آب و هـوای معتدل و مطلوب بخصوص در فصول بهار و تابستان، طبیعت بکر، چشم اندازهای زیبا، فرهنگ غنی و مردمان خونگرم و آثار تاریخی متنوع باعث شـده است تا گردشگران داخلی و خارجی بسیاری به این اسـتان سـفر کنند. این منطقه گردشگری در کوهسـتانهای اورامانـات در نقطه صفر مرزی با کردسـتان عراق نیز قرار دارد. مردم روسـتای هانی گرمله به باغداری و دامداری مشغول هستند. عموماً در تابسـتان مـردم به باغداری مشـغول هستند و به کنار چشمه‌ها و جویبارها کوچ می‌کنند که خنکتر اسـت و بعدها دوباره به روسـتا بازمی گردند. دامداران روسـتا نیـز در بهار به خانه‌های کوهستانی خود برمی گردند که در زبان محلی آن را هوراگه می‌خوانند.

بارگاه امامزاده محمد غیبی جاذبه مذهبی روسـتا است و نزد روستاییان احترام ویژه‌ای دارد.

چشـمه‌ای بـا نامی عجیـب در نزدیکی مدرسـه روستا در هانه مرو قرار دارد. این چشـمه به چشـمه مرگ یـا گلابی معروف اسـت. دو دلیل را بـرای انتخاب این نام محتمل می‌دانند، اول اینکه هر سال بعد از سه یا چهار ماه این چشمه خشک می‌شـود یا به عبارتی دیگر می‌میرد به همین دلیل به آن چشمه مرگ گفته می‌شـود. دلیل دوم این است که بـه دلیل درخـت گلابی کوهی که در گوشـه چشـمه قـرار دارد نام گلابی هم روی این چشمه قرار گرفته است.

در میان باغهـای بگ زاده‌ها در این روستا، چشمه سلیمان بگ وجود دارد کـه نامش را از همین باغها گرفته اسـت. با شـروع فصل گرما مـردم ده به خانه باغهای خود کـوچ می‌کنند و تا اوایـل پاییز همان جا می‌مانند و سـپس با شـروع فصل سـرما به ده خود بر می‌گردند. مردم روستا برای آبیاری محصولات خود اغلب از آب چشـمه سـلیمان بگ اسـتفاده می‌کنند. چشمه میدان، در انتهای خـاک هانی گرمله در مرز بـا آبادی بیاره عـراق قرار دارد. آنجا هم گاهی محل دور هم گرد آمدن مردم ده بوده است به این دلیل به آن چشمه میدان گفته‌اند.

علت نامگذاری این روستا هم این بوده است که اسم روسـتا از دو واژه هانه به معنای چشمه و گرمله به معنای گرمی ساخته شده است و این نام در واقع از چشمه‌ای می‌آید که در مرکز ده در طول فصلهای سال از گذشته تا به حال همواره آب داشته و یکی از ویژگیهای آن گرم و جوشـنده بودن آن است. این احتمال وجود دارد که دلیل سـکنی گزیدن مردم کهـن ده و ایجاد آبادی هانه گرمله همین چشـمه بوده است.



حکمت بیش از هر چیز به دانش تکیه دارد

• ژوبر

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

می‌خواهم به خدا اعتماد کنم

جشن شکرگزاری به پایان رسیده بود و این یعنی وقتش رسیده بود به کریسمس فکر کنیم. اما نمی‌توانستم آخرین کریسمس را از ذهنم بیرون کنم. مثل همیشه، غروب سال نو خانه مادر بودم. مادر با اشتیاق هر سال خانه را به بهترین شکل می‌آراست، درخت را تزیین می‌کرد، غذا می‌پخت و منتظر ما بچه‌ها می‌ماند. آخرین کریسمس اما مادر، همان مادر شاد و سرحال همیشگی نبود. تمام غروب آشفته به نظر می‌رسید و حال خوبی نداشت. گاهی از پنجره آشپزخانه به بیرون خیره می‌ماند و گاهی به سینک ظرفشویی تکیه می‌داد و سیگار پشت سیگار دود می‌کرد. مادر ۷۴ ساله‌ام از آخرین باری که دیده بودمش حسابی وزن کم کرده بود. چشمهای آبی‌اش به من نگاه می‌کرد اما معلوم بود حواسش جای دیگری پرسه می‌زند. اضطراب و نگرانی را به وضوح در چهره و رفتارش می‌دیدم. سرانجام قفل سکوت را شکست و از من پرسید: "از مایکل و ملیسا خبری داری؟"

سرم را به نشانه منفی تکان دادم. **مایکل** و **ملیسا** خواهر و برادر کوچکترم بودند که سالها بود به قرص و مواد مختلف اعتیاد داشتند. آن شب هم مثل همه چند سال گذشته دیر کرده بودند. فکر می‌کردم این رفتارها دیگر برای مادر عادی شده. خواهر و برادرم گاهی اصلاً نمی‌آمدند. گاهی هم دیروقت می‌آمدند درحالی که مقدار زیادی قرص مصرف کرده بودند و روی پا بند نبودند. گاهی هم پول می‌خواستند و به زور و با دعوا سعی می‌کردند از من یا مادر پول بگیرند. آنقدر دردسر درست می‌کردند و اعصاب من و مادر را به هم می‌ریختند که دلم می‌خواست بی‌دردسر پول را به آنها بدهم و زودتر از آنجا بروند. مادر آخرین سیگارش را در ظرفشویی خاموش کرد و گفت: "خوب، فکر می‌کنم این کریسمس هم داغون شد."

مثل همیشه خوب می‌دانستم منظور مادر از این جمله چیست و چه دردها و غصه‌هایی پشت همین یک جمله نهفته است. مادر طوری حرف می‌زد که تاکید کند اعتیاد همه زندگی‌اش را نابود کرده است. پدرم یک مرد الکلی و خوشگذران بود که دوبار مادر را رها کرد و رفت. پدر و مادرم طلاق گرفتند، مدتی بعد ازدواج کردند و دوباره طلاق گرفتند. در مدتی که با هم بودند، زندگی مشترک برای آنها و همین طور برای ما بچه‌ها هیچ معنای خوبی نداشت چون پدر و مادرم تمام وقت سر مصرف الکل دعوا داشتند. بعد از اینکه پدر ما را ترک کرد، مادر همه وقت و انرژی‌اش را صرف من، مایکل و ملیسا کرد. احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کرد، اضطرابش زیاد بود و مدام وحشت داشت برای همین بیشتر از یک مادر معمولی به ما چسبیده بود. وقتی پدر برای همیشه ما را ترک کرد، مایکل ۱۱ ساله، ملیسا ۷ ساله و من ۱۴ ساله بودم. ترومای رفتن پدر و مشکلاتی که بعد از آن داشتیم، هر سه ما را در مسیری سخت قرار داد. مخصوصاً خواهر و برادرم را که کوچکتر بودند و در سن حساسی قرار داشتند. همان روزها با دوستانی آشنا شدند که همانها خواهر و برادرم را با قرص و کمی بعد با مواد آشنا کردند.

یادم می‌آید کار مادرم شده بود آنها را به مراکز ترک اعتیاد ببرد. در جلسه‌های مختلف مشاوره شرکت کند شاید کمکی از دستش بربیاید. اما خواهر و برادرم هر بار ترک می‌کردند، چند روز و نهایتاً چند هفته سر قول و قرارشان با مادر و خودشان می‌ماندند و داستان دوباره تکرار می‌شد. سالها گذشت. خواهر و برادرم مستقل شدند، ازدواج کردند. از همسرشان جدا شدند و...

و این چرخه همچنان ادامه داشت. درست همان چرخه‌ای که پدرم سالها در آن دست و پا زده بود و در آخر با ترک مادرم و ما بچه‌ها فکر می‌کرد خودش را نجات داده. اما نمی‌دانست ما را در چه منجلابی فرو برده.

هر سال کریسمس این مسائل به اوج خودش می‌رسید. گویی تعطیلات مثل آهنربا مشکلات خانواده را به خودش جذب می‌کرد. مادر فقط یک خواسته داشت، اینکه ما هم مثل خیلی از خانواده‌ها تعطیلات داشته باشیم و با حال خوش سال نو را آغاز کنیم. مادر آرزو داشت همه ما را دور یک میز جمع کند، با هم حرف بزنیم، بخندیم، غذا بخوریم، دعای سال نو را زمزمه کنیم. بچه‌های ما با شادی این طرف و آن طرف بروند، هدیه‌ها را باز کنند و صدای حرف و خنده ما همه خانه را پر کند. اما آرزوی مادر هیچوقت محقق نشد. و من خوب می‌دانستم که با توجه به پیشینه خانوادگی ما، این آرزویی محال و دست‌نیافتنی است. وقتی چهره گرفته مادر و حال خرابش را دیدم در دلم گفتم باز هم امسال جشن سال نو ما با دردسرهایی همراه است.

یادم می‌آید مادر در آخرین کریسمس با چشمانی پر از اشک به من نگاه کرد و گفت با وجود همه این اتفاقها، هنوز از صمیم قلب باور دارد که خدا به ما کمک می‌کند و نمی‌گذارد اوضاع از این بدتر شود. با این همه اتفاق تلخ و بدی که در زندگی تجربه کرده بود، مادر همچنان باور داشت که خدا ما را به حال خود رها نمی‌کند. مادر به من هم که از خواهر و برادرم و بهبود اوضاعشان ناامید شده بودم تاکید می‌کرد که اعتقادم را زیر پا نگذارم و به احیای زندگیمان امیدوار باشم. اما کدام اعتقاد؟ کدام امید؟ وقتی چشم‌انداز مقابلم تیره و تار بود و دیگر حتی توانی برای مبارزه باقی نمانده بود، چطور می‌توانستم به خودم بگویم خدا به ما کمک می‌کند و زندگی خواهر و برادرم را نجات می‌دهد؟

از کودکی شاید به دلیل مشکلاتی که تجربه کرده بودم روحیه قوی و جنگجویی داشتم. اگر قرار بود چیزی تغییر کند، باید کمک می‌کردم این اتفاق بیفتد حتی اگر سختیهای زیادی پیش رویم بود و تغییر غیرممکن به نظر می‌رسید. تصمیم گرفتم به مادر کمک کنم. باید برای یک بار هم که شده جلو خواهر و برادرم را می‌گرفتم و مانعشان می‌شدم. می‌خواستم کریسمس را فارغ از الکل و مواد و درد و رنج بگذرانیم. همانطور که مادر می‌خواست و آرزو داشت. باید بین کریسمس و خواسته‌های مادر و خواهر و برادرم یک خط می‌کشیدم و اجازه نمی‌دادم وارد حریم مادر شوند و دلش را بشکنند. باید هرطور شده این مرز را بین آنها و مادر ایجاد می‌کردم. یک لحظه احساس کردم تصمیم درستی گرفته‌ام. اما چند ثانیه نگذشته بود که ترس همه وجودم را پر کرد. تازه فهمیدم چه تصمیم سختی گرفته‌ام و با چه مشکلاتی مواجه هستم. اعتیاد آدمها را عوض می‌کند تا جایی که گاهی حتی نمی‌توان از آنها هیچ انتظاری داشت. آیا از پس این کار برمی‌آمدم؟ چطور می‌توانستم این موضوع را به خواهر و برادرم بگویم؟ چندین

هرگز نمی‌توان با آدمهای کوچک کارهای بزرگ انجام داد

● بیسرون

سال تلخ و پر از درد و رنج پشت این سوالها پنهان بود. چیزی که کار را سخت‌تر می‌کرد این بود که عاشق خواهر و برادرم بودم و از ته قلبم اطمینان داشتم که آنها اصلاً آدمهای بدی نیستند و فقط سالها رنج کشیدن و بعد از آن اعتیاد این بلاها را سرشان آورده و آنها را به این روز انداخته. درست است. زندگی برای هر سه ما سخت بود ولی خواهر و برادرم از من کوچکتر بودند و نتوانستند سختیها را تحمل کنند.

شاید بزرگترین و اصلی‌ترین مشکل این بود که جدای همه احساسات، در خلوتم، احساس گناه می‌کردم. وقتی پدرم ما را ترک کرد، آنقدر می‌فهمیدم که اوضاع را سبک سنگین و درک کنم. وقتی می‌دیدم آخر هر ماه مادر پشت میز کوچک آشپزخانه نشسته، سیگار می‌کشد و قبضهای مختلف را مقابلش ریخته و حساب و کتاب می‌کند، از خانه دور شدم و به پدربزرگ و مادربزرگم پناه بردم. پدربزرگ و مادربزرگم آدمهای باایمان و معتقدی بودند که خوب می‌دانستند در شرایط سخت هم چطور ایمان خود را حفظ کنند و مراقب همه چیز باشند. پدربزرگ و مادربزرگم به من یاد دادند در بدترین و سخت‌ترین لحظه‌های زندگی‌ام هم ایمانم را از دست ندهم و همچنان معتقد باشم. همان روزها که مادرم را با آن حال خراب می‌دیدم به خودم قول دادم که با آدم معتاد ازدواج نکنم. اما زندگی همیشه روی قولهایی که به خودمان می‌دهیم پیش نمی‌رود...

از یک جایی به بعد سرنخ زندگی‌ام را گم کردم. در دبیرستان بودم که با پسری آشنا شدم و به او دل باختم. عاشق شدن، من را از همه دور کرد حتی از خواهر و برادر و مادرم. این عشق من را به مسیری انداخت که به جهنم ختم می‌شد. از کالج ترک تحصیل کردم و با اینکه می‌دانستم پسری که عاشقش بودم معتاد است و خودش راه را غلط می‌رود، با او هم‌مسیر شدم. مادرم مخالف ازدواج ما بود ولی من عاشق بودم و گوشم هیچ کدام از این حرفها را نمی‌شنید. زندگی مادرم را دیده بودم و با پوست و گوشتم لمس کرده بودم که زندگی با یک آدم الکلی چه مشکلاتی دارد، ولی با خودم گفتم زندگی من فرق دارد و عشق، همسرم را به مسیر درست برمی‌گرداند. ما ازدواج کردیم و هنوز چند ماهی از زندگی مشترکمان نمی‌گذشت که فهمیدم راه را اشتباه رفته‌ام. جدایی ضربه بدی به من زد اما در آن شرایط، تنها راه ممکن بود.

درست است، من هم اشتباهاتی داشتم. عاشق شدم، از کالج ترک تحصیل کردم، ازدواج کردم، نتوانستم با همسر الکلی‌ام زندگی کنم. طلاق گرفتم و... اما توانستم مسیر درست را از سر بگیرم. یک سال بعد از جدایی وقتی دوباره به کالج برگشتم، با جری آشنا شدم. اوایل نمی‌فهمیدم حس خاصی به او دارم یا نه. جری برای من در همان شرکتی که مدیر بود شغلی دست و پا کرد. و چند ماه بعد از همکار بودن، با هم ازدواج کردیم و این بار همه چیز خوب و درست از آب درآمد. آنقدر خوب که از بزرگ کردن دو پسرم لذت می‌بردم. شاید حق با خواهرم بود. من شانس آورده بودم. و حالا به خاطر این شانس احساس گناه می‌کردم.

یک فیلم از شب کریسمس دوران کودکی‌مان داریم که در آن فیلم من مراقب خواهر و برادرم هستم، لباسهایشان را مرتب می‌کنم و عروسکم را به خواهرم می‌دهم. در این فیلم با اینکه سن و سال کمی دارم، حواسم به خواهرم هست. اما حالا چطور؟ حالا که این همه مشکل داشت، من سرگرم زندگی خودم بودم. آن دختر درون فیلم من بودم، خواهر بزرگی که مراقب همه بود. شاید حق با خواهرم بود و من شانس آورده بودم ولی خودم خوب می‌دانستم برای به دست آوردن همین شانس، چقدر جنگیده بودم.

به خاطر داستانهای خواهر و برادرم، همسرم مدتی بود از من شاکی بود و گلایه می‌کرد درگیر کردن خودم در زندگی آنها هیچ دردی دوا نمی‌کند جز اینکه زندگی آرام ما را هم به خطر می‌اندازند. در این بازی، فقط مادر بازنده نبود. زندگی مشترک من هم داشت نابود می‌شد. احساس خطر می‌کردم بخصوص بعد از آخرین کریسمس. سال گذشته، خواهر و برادرم به خانه مادر آمدند و باز برای گرفتن پول دعوا راه انداختند. سعی کردم آنها را آرام کنم تا مادر بیشتر از این آسیب نبیند. باید کاری می‌کردم پس به آنها پول دادم. همسرم تمام مدت گوشه‌ای نشسته بود و حرفی نمی‌زد. اما در راه بازگشت به خانه، به من اخطار داد که از این وضع خسته شده و به نظرش رفتار خواهر و برادرم برای بچه‌ها هم بدآموزی دارد و تهدید کرد که اگر نخواهم این وضع را تمام کنم، حتماً خودش برای زندگی تصمیم می‌گیرد و کاری می‌کند که به نفع بچه‌ها باشد.

با همسرم مخالفتی نداشتم. خودم هم از این وضعیت خسته شده بودم. باید احساس گناه را کنار می‌گذاشتم و درست فکر می‌کردم. با مادر حرف زدم و با هم به روانشناس مراجعه کردیم. کریسمس امسال وقتی خواهرم تماس گرفت و از مهمانی پرسید، با قاطعیت گفتم امسال قصد دارم جشن متفاوتی داشته باشیم. برای همین از او خواستم امسال شب سال نو به خانه مادر نیاید. خواهرم تعجب کرد. سکوتش پشت تلفن این را می‌گفت. از او خواستم به خاطر مادر هم که شده آرامشش را به هم نریزد. خواهرم مدتی سکوت کرد و درخواستم را پذیرفت. همین حرفها را به برادرم هم گفتم. شب سال نو با همسرم و بچه‌ها به خانه مادر رفتیم. مادر خانه را به زیبایی قبل تزیین کرده بود. داشتیم از کیک دستپخت مادر لذت می‌بردیم که در زدند. خواهر و برادرم پشت در بودند! اما این بار با بچه‌هایشان آمده بودند و ظاهرشان نشان می‌داد دنبال دردسر نیستند. آن شب از هیچ صحنه نازیبایی خبری نبود. خواهر و برادرم حال بدی نداشتند و همه چیز به خوبی تمام شد. همسرم هم بعد از مدتها از دیدن این صحنه زیبای خانوادگی لبخند به لب داشت و لذت می‌برد. مادر می‌گفت مطمئن است وقتی آغاز سال اینطور خوب و دلنشین شروع شده، تا پایان به همین خوبی خواهد بود.

خواهر و برادرم تصمیم گرفته‌اند مسیر زندگیشان را عوض کنند. قرار است به کمک همسرم آنها را به مرکز مخصوص ترک اعتیاد ببریم و روند درمان را ادامه بدهند. می‌خواهم این بار عشقم را به خواهر و برادرم ثابت کنم. می‌دانم راه دشواری در پیش دارم. من خانواده‌ام را دوست دارم و به خاطر آنها با همه سختیها مبارزه می‌کنم. من عشق را باور دارم و با تمام وجود به خدا اعتماد می‌کنم.



از یک جایی به بعد سرنخ زندگی‌ام را گم کردم. در دبیرستان بودم که با پسری آشنا شدم و به او دل باختم. عاشق شدن، من را از همه دور کرد حتی از خواهر و برادر و مادرم

محسن طیب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

آخرین ضربه...

براساس سرگذشت: سالار ـ تهران

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com



رسـیدم جلوی خانه و کلید انداختم داخل قفل و چرخاندم، اما در باز نشـد. دوباره گیر کرده بود. بعضـی وقتها و مخصوصاً آخر شـب که سـاکنان ساختمان زیاد در را باز و بسته می کردند اینطوری میشـد. خراب نبود، قلق داشت، یعنی باید کلید را دوبار داخل قفل می‌چرخاندی و در لحظه آخر، در را محکم هل میدادی تا باز شود. این را می‌دانستم، اما حسـش را نداشتم، یا بهتر است بگویم توانش را نداشتم!یکی دوبار تلاش کردم،اما زورم نمی‌رسید. سـایه‌ای از پشت سرم پیدا شـد و به این خیال که یکی از همسایه‌هاسـت، به لنگه دوم در تکیه دادم تا "او" در را باز کند. اما "صاحب سـایه" به سـتون آن طرف در تکیه داد و با لحنی که تحقیر و تمسخر در آن مـوج میزد، پوزخنـد زد و گفت: "زور نزن عموجان...، نشئگیت می‌پره و ده، بیست گرم ضرر می کنی! هرچند الان و با این ریختی که شما داری، بعید می‌دونم دیگه وافور جوابگوت باشـه؟ شاید هم "نگاری" میزنی؟ شیشـه و گل و این چیزها که جوابت رو نمیده، شـایدهم کارت بـه دوا وتزریق کشیده که اینطوری پیزوری و درمونده شدی؟!"

حرفهایش آتشم زد و گفتم: "برو رد کارت بچه قرتـی تا خونت به گردنم نیفتاده"! این را گفتم و ته مانده غـرورم را جمع کردم و کلیـد را چرخاندم و با شـانه‌ام محکم بـه در کوبیدم که باز شـد. اما دردی که در ناحیه شـانه‌ام پیچیـد آنقدر بود که بی‌اختیـار "آخ" گفتم!... صدای خنده آرام صاحب سایه بلند شد که گفت: "ای روزگار چه چیزایی که ندیدیم... اون آدمی که تا همین پونزده سـال پیش وقتی می‌خواسـت از دری بره داخل، باید "یه وری" می‌رفت تا پهنای شـونه هاش به در گیر نکنه، حالا کارش به جایی رسیده که وقتی "شانه"اش رو به در میزنه، به آخ آخ میفته! "

آنقدر درد داشـتم که حوصله بگومگو نداشتم. خودم را کشیدم داخل سـاختمان وخواستم در را ببنـدم کـه او دوباره ادامـه داد: "بچه‌های محل و گردن کلفتهای محله کجا هسـتند که بیان و ببینند "سـلطان سـالارهای تهـران" طـوری واداده که می‌ترسه با یک بچه قرتی دهن به دهن بشه! "

خشـکم زد. اگر لقبم را که "سـلطان سالارهای تهران" بود به زبان نمی‌آورد، اهمیت نمی‌دادم! اما این حرفش برایم معنی داشت. چهره‌اش را زیر نور چراغ سردر ساختمان نگاه کردم وپرسیدم:

"تو کی هستی که این چیزها رو میدونی؟"

آمد توی چارچوب در ایسـتاد و گفت: "فرض کن کسی هستم که خیلی سال قبل بهش یه کشیده زدی، حالا اومده، اون کشیده رو تلافی کنه!

پلکهایم را که از فرط نشـئگی پایین افتاده بود به سـختی بالا دادم و زل زدم توی صورتش و چند ثانیه‌ای خیره‌اش شـدم و... یک مرتبه جرقه‌ای در ذهنم زده شد و گفتم: "امیرحسین تویی؟!"

این را که گفتم چهره‌اش به شرم نشست، همان شـرمی که خیلی سال قبل ـ موقعی که آن سیلی را توی صورتش خواباندم ـ دیده بودم...

***

آمـدم داخل پارکینگ، در را باز کردم و قبل از اینکه ماشـین را روشـن کنم، تصمیم گرفتم روغن موتور را چک کنم. ماشین را روز قبل خریده بودم و هنـوز لنگ و خِرت و پرتهایش را تهیه نکرده بودم. رفتم داخل موتورخانـه تا پارچه کهنه‌ای پیدا کنم و... که بوی سـیگار به مشـامم خورد. حس کردم یک نفر پشت لوله‌ها پنهان شده. احتمال دادم دزد باشد. و بی‌ترس از آنکه به طرفم حمله کند، رفتم ته موتورخانه و کمی که چشمم به تاریکی عادت کرد، "امیرحسین" را دیدم. پسـر سیزده ساله سرایدار سـاختمان که سیگار داشـت لای انگشتانش دود میشـد و خودش هم مانند دود سیگارش ـ از ترس ـ می‌لرزیـد. نگاهش کردم و دسـتم بـالا رفت و کشیده‌ام طوری نشست توی صورتش که به زمین افتاد. دلم برایش سوخت، اما سرش فریاد کشیدم: "بدبخت الان که سـیگار میکشی به سن من برسی چیکار می کنی؟ یادت باشه امیرحسین، آدم وقتی از کسـی کتک می‌خوره و سرش رو میندازه پایین، یعنـی از کاری که کرده خجالت می کشـه...، پس کاری نکن که از هیچ بنی بشـری خجالت بکشـی پسر...! "

***

و حالا همان امیرحسین ـ پس از حدود چهارده سـال ـ روبرویم ایسـتاده بود، ولی سرش بالا بود. نخواسـتم کم بیاورم و گفتم: "همین حالا هم با یک کشیده من مغرب و مشرق رو قاطی می کنی! "

خواستم در را ببندم که پایش را گذاشت جلو و گفت: "باشه آقا سالار بزن...، ولی حرفهام رو بشنو و بعداً بزن. از اون آقا سالار که چیزی نمونده، خدا کنه معنی مهمان نوازی رو یادش نرفته باشه! "

جوابی ندادم، اما در را نبسـتم و او پشـت سرم داخل شد.

من پا کشـان، اما او استوار آمد تا داخل خانه‌ام شدم. شـانه‌ام هنوز درد می کرد، ولی به روی خود نیـاوردم، و به بهانه دم کردن چای به آشـپزخانه رفتم و یک "بمب" بالا انداختم و برگشتم و نشستم و امیرحسین هم که نشست، گفتم: "خب، فرمایش؟ راستی راستی اومدی تلافی کنی؟"

سری تکان داد و گفت: "من غلط بکنم...، تا عمر دارم مدیون همون کشـیده هستم...، اما شما... شما با خودت چیکار کردی سالار خان؟"

سینه‌ام را جلو دادم و گفتم: "چیکار کردم؟ من نشئه‌ام، اون وقت تو کور شدی؟ بهترین خانه رو تو بهترین محل شهر دارم، تلویزیون و یخچال و لوازم زندگی رو هم که توی خوابت هم نمی‌بینی، حالا چی داری زرزر می کنی؟"

چند دقیقه‌ای هر دو سـکوت کردیم. اما همین که با دو لیوان چای برگشتم امیرحسین آهی کشید و گفت: "آقا سـالار مـن همه چیـز رو میدونم...، چیزهایی میدونم که خودت هم میدونی اما دوست نـداری باور کنی! اصلـاً بگذار خیالـت رو راحت کنم...، من چیزهایی میدونم که اگر بشنوی، یا هنوز اونقدر غیرت داری که به خودت بیای و پاشـی، یا اینکه بمیری! پس به جای اینکه عصبانی بشی، فقط ده دقیقه گوش کن! "

نگاهـش کردم. سـر و وضعش نشـان میداد "آدم حسـابی" شـده، خوش قیافه و خوش تیپ و با شخصیت. سـر تکان دادم و چای را که لب زدم، امیرحسین شروع به گفتن کرد:

"آقا سالار می‌دونم دوست نداری کسی در مورد برادر کوچکت حرف بزنه...، همون "آقا سامان" که وقتی تو محله قدیمی بودین، هر وقت می‌خواسـت خـودش رو معرفی کنه می گفت "مـن داداش آقا سالار هستم" اما حالا همون سامان، که چند ماه یک بار با رفیقای قدیمیت روبرو میشـه و اونا سـراغ تو

رو ازش می گیـرن میگه "من از اون مرتیکه خبری نـدارم"! می بینی آقا سـالار؟ حالا شـدی مرتیکه! میدونـم همـه اینهـا رو میدونی اما خـودت رو به ندونسـتن میزنی... فقط واسه اینکه حوصله نداری خمار بشی! اون سـامان نالوطی هم رگ خوابت رو خوب پیدا کرده... یه خانه گرم و شیک انداخته زیر پات، جنسـت رو هم که جور می کنه و شما هم توی عالم هپروت فکر می کنـی عجب داداش باصفایی داری، امـا تمام دار و ندارت رو داره بالا می کشـه، ولی شما به روی خودت نمیاری...! "

امیرحسین درسـت می گفت. همه حرفهایش درسـت بود. هر چه در مورد من و سامان می گفت درسـت بود. همه چیز از موقعی شـروع شـد که پدرمـان فوت کـرد و تمام دار و نـدارش به من و تنها برادرم رسـید. پدرم آدم خسیسـی نبود، اما باورش این بود که "مرد تا سـختی نکشه قدر پول رو نمی‌دونه!" به همین خاطر و با اینکه ثروت خوبی داشت، برای من و برادرم دو تا آپارتمان کوچک در همان محله قدیمی خریده بود. سـامان هشت سال از مـن کوچکتر بود، به همین خاطر وقتی من اول و چند سال زودتر از او ازدواج کردم، پدرم که می‌دید مرد زندگی شـده ام، کم کم به من بیشتر رسید گی می کرد. مدیریـت کارخانه را به من واگذار کرد و من هم کنار "شکوفه" که عاشقش بودم خوشبخت و خوشـحال بودم. وقتی هم "سـروناز" به دنیا آمد خوشبختیمان کامل شـد و دخترمان هفت سالش بود که پدرمان فـوت کرد و بعد از انحصار وراثت و تقسـیم ارث و میراث، تا مدتـی من همچنان در محل قدیمی بودم، اما "سامان" رفت برای خودش در شـمال شهر یک خانه خرید و یک رستوران راه انداخـت و... تا اینکه کم کـم مرا به طرف خودش کشـید. به طرف خودش و بزمهای شـبانه‌ای که ترتیب میداد. هر شـب بساط مشروب و تریاک و مهمانان آنچنانی برقـرار می کرد و طوری هم مرا تحویـل می گرفت که اصلاً نفهمیـدم چه زمانی و چگونه سـر نخ زندگی‌ام دسـتش افتاد؟ حالا همه کاره کارخانه و شـرکتی که داشـتم "سامان" شده بود. طفلک "شـکوفه" چقدر التماس کرد و اشـک ریخت که نگذارد غرق شوم، اما وقتی افتادم داخل چاله، دیگر پایـم نماند و طلاق گرفت و راهی یکی از کشـورهای اروپایی شد و کنار خانواده‌اش بود تا ازدواج کرد و دیگر از او خبری نداشـتم. حالا همه امید من به تنها فرزندم "سروناز" بود که روز به روز بزرگتر و زیباتر میشـد. اما از دو سال قبل که هفده سالش بود و بعد بیست سالش شد و کم کم معنی و مفهوم نگاههای طعنه آمیز مردم به مرا درک کرد، شـروع کرد به غرولند کـردن و نصیحت کردن و التماس و... که ترک کنم، من هم که انگار کور و کر شـده بودم و حوصله او را هم نداشتم، باز هم مانند همه سالهای گذشته پیشنهاد سامان را پذیرفتم که بـرای راحتی من گفت: "من کـه دو تا دختر دارم، سروناز هم سومیش، می برمش پیش خودم که هم تو راحت باشی، هم اینکه وقتی رفیقات میان پیشت، دخترت معذّب نباشه!"

اینطور بود که "سـروناز" همخانه عمویش شد. اوایل هفته‌ای یک بار می آمد پیشـم، اما آنقدر مرا نصیحـت کرد و من هم آنقـدر بداخلاقی کردم تا دیدارهایمان به ماهی یک بار رسید و حالا هم سالی یکی دو بار فقط به دیدنم می آید. دلم خوش بود که او خوش و قبراق اسـت، اما حالا یکی آمده بود که می گفت "چیزهایی میدونم که تو نمی‌دونی..."!

نگاهی به امیرحسین انداختم و گفتم:

"زیرلفظـی باید بدم تا حـرف بزنی؟ خب بنال ببینم تو چی میدونی که من نمی‌دونم؟"

امیرحسین سری تکان داد و از داخل موبایلش عکس پسر جوانی را نشانم داد و گفت:

"اسـمش یعقوبه، ولی واسـه اینکه خودش رو باکلاس معرفی کنه میگه "شایان" هستم، خودش رو نمی‌شناسی، اما مطمئنم باباش رو می‌شناسی که در محل سابق همه معتادها بهش می گفتن "رجب خرده فروش"، یادته آقا سالار؟

بـه عکس نـگاه کردم و سـیگارم را پک زدم و گفتم: "داری قصه هزار و یک شب تعریف می کنی؟ گور بابای رجب و یعقوب و شـایان، ربطش به من چیه؟ میگی یا برم بخوابم؟

امیرحسـین نگاهی به عکـس انداخت و ادامه داد: "نزدیک به شـش ماه قبـل، یک روز برادرت آقا سـامان که طبق معمـول هر چند ماه یک بار به محل سـر میزنه تا واسه شـما جنس کیلویی بخره تـا راحت باشـی و زودتر غرق بشـی! دوباره اومد تو محـل، اما این بار با رجب خـرده فروش کاری نداشت، بلکه با پسرش کار داشت، با همین یعقوب که شده شایان!

برای من هم مهم نبـود چه ربطی به هم دارند، یعنی فکر کردم چون یعقوب خوش قیافه است، آقا سـامان اونو نوچه خودش کرده تا براش "پا انداز" بشـه! تا اینکه از حدود دو ماه قبل یه خبری شنیدم کـه کپ کردم! یعنی بچه‌هـای محل می گفتن آقا شـایان با "سروناز" دوست شده! اولش باورم نشد، اما هر طوری بود مخ یعقوب رو زدم و اونقدر شایان صداش کردم تا بالاخره سـفره دلش رو باز کرد و قصـه رو برام گفت. خوب گوش کن سـالار خان! از قرار معلوم دخترت "سـروناز" از یک سال قبل به عمو سـامانش گیر داده که سهم پدرم چقدره؟ درآمـد هر ماهش از کارخانه و شـرکت رو بهش میدی یا نه؟ و از این سـوالها! برادر باشرف شما هم که حس کرده دخترت داره موی دماغش میشـه، یک نقشـه شیطانی طرح کرده... یعنی به شایان، یا همون یعقوب، پسـر "رجب خرده فروش" یه پول قلمبه داده، یه ۲۰۶ هم انداخته زیر پاش و لباسهای شیک هم تنش کرده و یعقوب هم به عنوان "شایان بچه پولدار" مخ دخترت رو زده و باهاش دوسـت شده و داره معتادش می کنه...! می فهمی آقا سالار؟ الان با حشـیش و کوکائین شـروع کرده و کم کم نوبت شیشـه است سـالار خان! می فهمی سلطان سـالارهای تهران؟ برادر نامـردت داره آخرین ضربه رو بهـت میزنه و این ضربه آخر رو هم داره طوری میزنه که کمرت خرد بشه!

نمی‌دانسـتم بغض کنـم یا فریـاد بزنم؟ دلم می‌خواست حرفهای امیرحسـین دروغ باشد، اما حقیقت داشت، فریاد زدم و قسم خوردم که "یعقوب و رجب رو می کشم..." اما امیرحسین آرامم کرد و گفت: "یعقوب و رجب چیکاره هستند؟ اصلاً فرض کن هر دو رو کشتی، حتی سامان رو هم کشتی، اینها فایده نداره سـالار خان...، تو باید بی‌غیرتی رو توی خودت بکشـی! هر وقت خواسـتی پاشی روی من حساب کن. من خیلی گشتم تا شما رو پیدا کنم، اما اگه شما خواسـتی منو پیدا کنی، این شماره تلفنمه، حالا دیگه خود دانی...!

امیرحسـین از جا برخاسـت و قبل از رفتنش گفت: "چهارده سـال پیش یه کشـیده به من زدی و بهم گفتی هر وقت کسـی کتکت زد و سـرت رو انداختی پایین یعنی خطا کردی، معنیش اینه که از کاری که کردی داری خجالت می کشی! من امروز بهت کشیده نزدم، اما شما سرت پایینه آقاسالار!"

امیرحسـین این را گفت و نزدیک در که رسید صدایش کردم...، صدایش کـردم و بغض پانزده ساله‌ام شکست!

***

همـه کار را به "امیرحسـین" واگـذار کردم. ابتدا مرا در یـک درمانگاه خواباند، و بعد به کمک جوانهای محله قدیم ـ که هنوز برای اسمم حرمت قائل بودند ـ طوری یعقوب را زدند که دو هفته در خانه بستری بود و قول داد دیگر به سراغ "سروناز" نرود. سـپس و در یک ماه بعد از بستری شدنم در مرکز ترک اعتیاد، امیرحسـین دخترم را آورد به دیدنم، که وقتی سـر در آغوشـم گذاشت و اشک ریخـت گفت: "بابایی به خدا این گریه که می‌بینی، اشک شوقه... امیرحسین همه چیز رو برام تعریف کرد. شما منو ببخش. من هم شما رو می‌بخشم!"

پنج ماه طول کشـید تا سـر پا شوم. حالا سم از بدنم خارج شده بود و می‌توانستم درست فکر کنم. شـاید اگر امیرحسین و سـروناز نبودند، سامان را می کشتم، اما به قول امیر حسین، "همین که حقم را گرفتم و برادر نامردم را از زندگی‌ام دور انداختم..." برایش از کشتن بدتر بود!

***

هفتـه قبـل ـ و بعد از دو سـال ـ امیرحسـین دختـرم را از من خواسـتگاری کـرد. من که برق عشق را در چشمان "سروناز" هم می‌دیدم، با خودم فکر کردم: "کی از امیرحسـین بهتر که نگذاشـت نامردترین برادر دنیا "آخرین ضربه را محکمتر بر پیکر زندگی‌ام بزند؟" ■

وقتی دشمن غافلگیر شد

قبل از اصل مطلب:

کاظم فرامرزی از جمله رزمنده‌های دفاع مقدس است که با آغاز جنگ تحمیلی وارد جنگ شـد و در اکثر عملیات‌های دفاع مقدس حضور داشت. دوستانش او را بیشتر به نام "شکارچی تانک‌های دشمن" می‌شناسند که در عملیات کربلای ۴ و ۵ فرمانده گردان ضد زرهی بود.

به همین منظور گفت‌وگوی این هفته از تابناک تقدیم شما می‌شود که به واگویه خاطرات سرهنگ پاسدار کاظم فرامرزی می‌پردازد. او معتقد است کربلای ۵ عملیات بلوغ یافته‌ای بود؛ عملیاتی سنگین و نفسگیر در مقابل دشمنی که برای دستیابی به اهداف خود با تمام توان به مصاف رزمندگان آمده بود. و به همین خاطر بود که عملیات کربلای ۵ را باید شیخ‌العملیات نامید.

※در عملیات کربلای ۴ و ۵ در کدام یگان‌ها بودید و چه مسئولیتی داشتید؟

من در آن مقطع از جنگ فرمانده گردان ضد زرهی امام علی (ع) از تیپ ۲۰۱ بودم. از سال ۶۴ یگان‌هایی در سطح قرارگاه‌ها تشکیل شده بود که مأموریت مشخصی داشتند. مثل یگان ضد زرهی که مأموریت داشتند با تانک‌های دشمن مقابله کنند. تیپ ما دارای سه گردان بود. دو گردان ضد زره که گردان امام علی(ع) یکی از این دو گردان بود.

گردان امام حسین (ع) که فرماندهی‌اش را **سعید سیاح طاهری** بر عهده داشت. طاهری در سال‌های اخیر در جبهه مقاومت به شهادت رسید. فرماندهی گردان قمربنی‌هاشم هم بر عهده **محمد پژگاله** بود که در کربلای ۵ شهید شد.

اولین مأموریت گردان ما هم در کربلای ۴ بود و لازم است بگویم معمولاً ما هر سال حداقل یک عملیات بزرگ داشتیم که می‌توانست سرنوشت‌ساز باشد.

سال ۱۳۶۵ همین اتفاق افتاد و یک اعزام سراسری تحت عنوان سپاهیان محمد(ص) از نقاط مختلف کشور صورت گرفت که باعث تقویت جبهه‌ها شد. فرماندهان هم آماده انجام عملیات سرنوشت‌ساز آن سال شدند.

عملیات سرنوشت‌ساز معمولاً در سه ماهه آخر سال انجام می‌شد. چون در آن ایام شرایط برای انجام عملیات فراهم‌تر بود.

دی ماه سال ۶۵ هم برای انجام این عملیات بزرگ انتخاب شد. البته ما ابتدا نمی‌دانستیم عملیات کی و کجا قرار است انجام شود یا حتی نامش چیست. این‌ها جزو موارد حفاظتی بود، اما وقتی از اهواز برای عملیات بیرون آمدیم، متوجه شدیم باید به سوی آبادان حرکت کنیم. شبانه هم حرکت می‌کردیم و بعدها مشخص شد که نام عملیات "کربلای ۴" و محل آن هم در منطقه عمومی آبادان است. قرار بود یگان‌ها از رودخانه اروند عبور کنند و به آن سمت بروند تا بتوانند جاده استراتژیک فاو- بصره را به کنترل خود درآورند، سپس به سمت بصره یا فاو ادامه حرکت دهند.

این‌ها بحث‌های خاص خودش را دارد که مجال نیست الان شرح دهم. خلاصه در منطقه عمومی آبادان مستقر شدیم. ما رده ضد زره بودیم و تجهیزات بسیار سنگینی با خودمان داشتیم که لازم بود با خودرو حمل شوند، بنابراین در شب اول نمی‌توانستیم وارد عملیات شویم. در شب اول نیروهای پیاده با سلاح‌های سبک و انفرادی وارد عملیات شدند، اما صبح روز بعد باید در منطقه عملیاتی حضور پیدا می‌کردیم. منطق این عمل هم آن بود که وقتی نیروهای پیاده ما به منطقه دشمن می‌رسیدند و نوعاً با غافلگیری دشمن، آنجا را فتح می‌کردند، دشمن درصدد پاتک بر می‌آمد تا دوباره آن مناطق را پس گیرد، لذا این کار را با کمک نیروهای زمینی، هوایی و زرهی انجام می‌داد. اینجا بود که ما به عنوان یگان زرهی باید در منطقه حضور داشته باشیم تا بتوانیم با یگان‌های دشمن مقابله کنیم. معمولاً نیروهای اطلاعات عملیات اقدام به توجیه نیروهای عمل کننده می‌کردند. ما را هم توجیه کردند که بدانیم قرار است عملیات در کدام نقطه انجام شود. قرار شد صبح روز اول عملیات با قایق و هلی کوپتر تجهیزات خودمان را به آن سوی اروند انتقال دهیم.

شب عملیات که فرا رسید، ما متوجه آغاز عملیات شدیم و دیدیم که رزمندگان ما با دشمن درگیر شدند. نوع مقابله آتش میان دو جبهه بیانگر آغاز درگیری‌های شدید بود ما هم آماده شدیم تا صبح فردا به سمت اسکله‌هایی که در دهانه کارون به اروند و از قبل تعیین شده بود، حرکت کنیم. بعد از نماز صبح منتظر بودیم که به ما دستور حرکت دهند، اما خبری نشد.

در منطقه شلمچه جنگ جانانه‌ای شکل گرفت و دشمن هر چه توان نظامی داشت به میدان آورده بود و از این طرف تمام تلاش ما این بود که دستاورد عملیات را حفظ کنیم



*چه موقع متوجه شدید که عملیات موفق نبوده؟

ساعت هشت شد باز هم خبری نشد. نگران شدیم، خودم با یکی دو نفر از بچه‌ها رفتیم تا منطقه را بررسی کنیم. آنجا بود که فهمیدیم عملیات دیشب موفق نبوده و شرایط برای رفتن ما به آن سوی اروند مهیا نیست. ظهر هم هواپیماهای دشمن شهر آبادان را شدیداً زیر آتش گرفتند و از سلاح‌های شیمیایی هم استفاده کردند. دیگر قطعی شد که ما وارد عملیات نخواهیم شد. خبرهای نگران کننده کم و بیش به ما می‌رسید که رزمندگان در حال عقب‌نشینی هستند. از ۲۶۰ گردانی که برای عملیات آماده شده بودند بیش از ۳۰ گردان در منطقه درگیر شده بودند، اما بقیه گردان‌ها در منطقه عمومی بودند و به سمت منطقه عملیات اعزام نشدند. به اصطلاح نظامی این گردان‌ها دست نخورده باقی ماندند. اینطور شد که وارد عمل نشدیم، اما با بمباران شیمیایی که بعثی‌ها انجام داده بودند، حدود ۸۰ درصد بچه‌ها آسیب جدی دیدند. به گونه‌ای که چشم‌هایشان نمی‌دید و پوست بدنشان تاول زده بود. بیشترشان راهی بیمارستان شدند و عملاً یگان‌های ما از توان عملیاتی خارج شدند.

*با این اوضاع، بعد از اتمام کربلای ۴ انتظار انجام عملیات جدید را نداشتید؟

بله، عملیات که منتفی شد، ما فکر می‌کردیم بعد از آن دیگر عملیاتی نخواهیم داشت. معمول اینگونه بود که بعد از هر عملیات، گردان‌های دست نخورده به عقب برمی‌گشتند و همراه شرکت کنندگان در عملیات راهی شهرهای خودشان می‌شدند. چون نیروها با انگیزه انجام عملیات می‌آمدند و بعد از هر عملیات هم به پشت جبهه بر می‌گشتند. بیشتر وقت‌ها بین دو عملیات بزرگ ماه‌ها فاصله می‌افتاد و رزمندگان که در پشت جبهه اشتغال داشتند، به سر کارهایشان برمی‌گشتند. بعد از کربلای ۴ هم گردان‌ها در صدد مرخصی دادن به نیروهایشان بودند که گفتند دست نگه دارید تا تعیین تکلیف شود. این وضعیت عملیات کربلای ۴ بود. بعدها مشخص شد که عملیات به شکلی لو رفته و دشمن هوشیار بوده است، اما اینکه چرا عملیات به رغم لو رفتن انجام شد باید بگویم در آن شب مشخص و روشن نبود که آیا عملیات به کلی لو رفته است یا فقط بخشی از نیروهای دشمن که در خط مقدم هستند متوجه عملیات شدند که در این صورت یک چیز طبیعی بود.

*یعنی عملیات کربلای ۴ ایذایی بود؟

خیر. عملیات کربلای ۴ ایذایی نبود، یک عملیات واقعی و اصلی بود، اما بعد از آن دشمن فریب خورد، زیرا فکر می‌کرد که دیگر ما آماده انجام عملیات به این زودی‌ها نخواهیم شد و هوشیاری فرماندهان ما باعث شد گردان‌هایی که دست نخورده باقی مانده بودند سریعاً در عملیات دیگری به نام کربلای ۵ وارد شوند و اینجا دشمن غافلگیر شد.

در عملیات خیبر ۲۰ کیلومتر در آب حرکت کردیم تا به خشکی رسیدیم و در بدر هم همین طور. خیلی پیچیدگی داشت و سخت بود، اما دستاوردهای عملیات را باید نگه می داشتیم



*چه زمانی متوجه شدید قرار است عملیات دیگری انجام شود؟

نیروهای ما بعد از عملیات کربلای ۴ حدود یک هفته دوران نقاهت و مرخصی را گذراندند، اما ما امکانات لجستیکی‌مان را از آبادان خارج نکردیم. دقیقاً نمی‌دانستیم قرار است چه اتفاقی بیفتد. آیا عملیات ادامه پیدا می‌کند یا نه مشخص نبود؟ حدس می‌زدیم کار تمام است، چون برای عملیات بعد باید مقدماتی فراهم می‌شد و این زمان می‌برد. خلاصه اینکه نمی‌دانستیم کی و کجا می‌خواهیم وارد عمل شویم. اصلاً از جزئیات اطلاع نداشتیم. این هنر فرماندهی بود. آن‌ها طی ۱۰ روز تصمیم گرفتند از یک منطقه دیگر عملیات کنند. منطقه‌ای که قرار بود در عملیات کربلای ۴ ایذایی عمل کنند و عمل کردند، نتیجه هم گرفتند. بچه‌های لشکر ۱۹ فجر شیراز و تیپ ۵۷ لرستان از شلمچه ورود و خوب هم پیشروی کردند. مشخص شد عراق به رغم استحکاماتی که در اختیار داشت، در آن منطقه ضعف دارد. اما حالا طی ۱۰ روز باید کل یگان‌هایی که در منطقه بودند بدون اینکه دشمن متوجه شود جابه‌جا می‌شدند. با توجه به ضربه‌ای که از هوشیاری دشمن در کربلای ۴ خورده بودیم، تلاش‌ها مضاعف شد که در کربلای ۵ چنین اتفاقی رخ ندهد، لذا اقدامات و تمهیدات حفاظتی شدیدتر شد به طوری که اکثر نیروهای خودی هم نمی‌دانستند قرار است کجا عملیات شود.

*پس جابجایی‌ها چطور انجام می‌شد؟

همه جابه‌جایی‌ها شبانه انجام شدند. در ۱۸ دی ماه به ما گفتند که باید شبانه منطقه را عوض کنیم. در این فاصله بچه‌ها از مرخصی برگشته بودند و تجهیزات در منطقه بود. یادم هست هوا خیلی سرد بود. ساعت ۱۲ شب خواب بودم که شهید **نجم‌السادات** من را بیدار کرد که باید حرکت کنیم. گفتم کجا؟ گفت: بعداً می‌گویم. ابتدا فکر کردم خودم به عنوان فرمانده گردان باید تنهایی عازم شوم، بعد گفتند همه گردان را به خط کنید تا حرکت کنیم. اینکه قرار است به کدام منطقه برویم را من فرمانده گردان هم نمی‌دانستم، چه رسد به نیروها. خلاصه با خودروهای زرهی از ۱۲ شب تا نزدیک اذان صبح در تاریکی و چراغ خاموش حرکت کردیم و فقط می‌دانستیم که در حال خروج از آبادان هستیم ولی نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم. ماشین‌های ما مسقف نبودند، هوا هم سرد بود و باد سرد ما را اذیت می‌کرد، اما به هر سختی که بود گذشت و ما صبح دیدیم که در جاده اهواز - خرمشهر حدود ۲۵ کیلومتری خرمشهر در بیابانی برهوت هستیم.

به این منطقه که رسیدیم گفتند استقرار پیدا کنید تا عملیات شروع شود. شب ۱۹ دی بود که عملیات کربلای ۵ در منطقه عمومی شلمچه آغاز شد. طبق روال می‌دانستیم که باید شب را توقف کنیم و صبح وارد منطقه عملیاتی شویم.

*پس گردان‌های کربلای ۵ چطور وارد عمل شدند؟

بنا بر تصمیم فرماندهی اول قرار شد گردان امام‌حسین (ع) وارد عملیات شود و گردان ما به عنوان گردان احتیاط باشد. مقر گردان **امام‌حسین(ع)** به فرماندهی شهید مدافع حرم **سعید سیاح طاهری** از همان ابتدای صبح به وسیله قایق‌هایی که در منطقه آبی مستقر بودند، به منطقه عملیاتی شلمچه منتقل شدند تا مأموریت خودشان را علیه اهداف زرهی دشمن شروع کنند. ساعت ۱۰ صبح بود که قرارگاه کربلا به فرمانده تیپ‌مان برادر **حسین کلاه‌کج** دستور اعزام گردان دوم را به منطقه عملیاتی ابلاغ کرد و از ما خواستند با تمام توان وارد شویم.

*موانع پیش رویتان چه بود؟

موانع که خیلی زیاد بود اما بدترین آنها این بود که دشمن منطقه را به آب بسته بود، یعنی منطقه‌ای به وسعت سه تا چهار کیلومتر از خط اول که رزمندگان ما حضور داشتند تا خط اول دشمن آب رها کرده بود. پس برای انتقال نیروهای گردان ما بحث هلی برد مطرح شد. تقاطع جاده اهواز - خرمشهر و جاده‌ای دیگر که بعدها به جاده شهید صفوی نامگذاری شد، محل استقرار هلی کوپترهای هوانیروز بود. گردان ما را به کنار هلی کوپترها بردند تا نیروها و خودروها به منطقه عملیاتی هلی‌برن شوند. این نقل و انتقال چند ساعتی طول کشید که خبر رسید می‌توانیم از جاده زمینی برویم. بلافاصله بچه‌های مهندسی شروع به زدن یک جاده خاکی کردند و ما با همه تجهیزات و وسایل راهی جاده شدیم.

گردان ما پشت نیروهای مهندسی در حرکت بود. آن‌ها در حال زدن جاده بودند، ما هم پشت سرشان صف گرفته بودیم و حرکت می‌کردیم تا وارد شلمچه شدیم. حدود ساعت ۵ بعدازظهر

ادامه در صفحه ۶۵

کشته شدن حسین آتشی در دل مومنان اندا خته است که هرگز سرد نخواهد شد

●امام حسین(ع)

گزارش خارجی

مراقبت از قلب به روش متخصصان

maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک‌پور

هر روزه برای حفظ سلامت قلب توصیه‌های متعددی می‌شنویم. قلب عضوی حیاتی است که هر ضربانش حیات و توقفش مرگ را تداعی می‌کند. سلامت این عضو از بدن به طور مستقیم با مرگ و زندگی ما ارتباط دارد. هر سال بیش از ۱۷ میلیون نفر به علت بیماریهای قلبی عروقی و سکته مغزی فوت می‌کنند و پیش‌بینی می‌شود تا سال ۲۰۳۰ این عدد به ۲۳ میلیون برسد. اما خبر خوب این است که با چند تغییر ساده در سبک زندگی می‌توانیم عمر طولانی‌تری داشته باشیم و سالم‌تر و بهتر زندگی کنیم. باید از خودتان بپرسید من برای خودم و اطرافیان چه کاری می‌توانم انجام بدهم تا از قلب خودم و آنها محافظت کنم؟ در این گزارش که در آخرین شماره مجله ریدرز دایجست منتشر شده، توصیه‌های متخصصان قلب و عروق را می‌خوانید.

رژیم غذایی متخصصان

ببینید کسانی که قلب را می‌شناسند، چه موادی می‌خورند:

متخصصان، مواد غذایی ارگانیک می‌خورند: حتماً درباره محصولات ارگانیک و خواص آنها شنیده‌اید. این مواد به دلیل نداشتن مواد نگه‌دارنده، تازه‌تر هستند در نتیجه خواص غذایی بیشتری دارند. ضمناً محصولات غذایی ارگانیک مواد مغذی بیشتری به بدن می‌رسانند. فیبر و ویتامینهای آ و ث برای سلامت قلب ضروری‌اند و در صورت مصرف مواد غذایی ارگانیک، خیال ما از این نظر راحت می‌شود.



میوه و سبزی می‌خورند: متخصصان قلب و عروق توصیه می‌کنند چون مصرف میوه و سبزی برای بدن خاصیت زیادی دارد، بهتر است وقتی گرسنه‌ایم، به جای سیر شدن با مواد غذایی ناسالم، سراغ یک دانه سیب یا میوه‌ها و سبزیهای دیگر برویم زیرا خوردن میوه و سبزی هنگام گرسنگی خاصیت بیشتری دارد و سلامتی قلب ما را بهتر تضمین می‌کند.

آنها برچسبها را با دقت می‌خوانند: بیشتر مواد غذایی به اندازه کافی شکر دارند اما بدون اینکه به این مساله توجه کنیم، باز هم مقدار زیادی شیرینی و شکلات و آب‌نبات مصرف می‌کنیم. این مساله بخصوص برای کودکان اهمیت زیادی دارد چون وظیفه داریم از همان کودکی مراقب سلامت آنها باشیم. این روزها دیابت نوع ۲ در سرتاسر دنیا اپیدمی شده و متهم اول آن چاقی و اضافه وزن است. بافتهای چربی بیشتر به انسولین بیشتری نیاز دارند و مشکل به جایی می‌رسد که دیگر پانکراس نمی‌تواند انسولین کافی ترشح کند تا گلوکز اضافی خون تعدیل شود. و همین موقع است که دیابت آغاز می‌شود. افراد دیابتی فشار خون بالاتر و کلسترول بالاتر، بیماریهای کلیوی بیشتری دارند و همه اینها باعث مسدود شدن عروق و بیماریهای قلبی عروقی می‌شوند.



مراقب کالریهای دریافتی هستند: شاید باور اینکه یک بیسکویت کوچک ۴۰۰ کالری دارد کمی سخت باشد. اما بد نیست مدت یک ماه میزان کالریهای دریافتی روزانه خود را یادداشت کنیم. گاهی به خودمان می‌گوییم من که غذایی نمی‌خورم! نباید فراموش کنیم مقدار غذایی که می‌خوریم مهم نیست، اینکه غذای ما از چه موادی تشکیل شده و با خوردن آن چه مقدار کالری به بدن می‌رسانیم، اهمیت زیادی دارد و مستقیم سلامت ما را نشانه می‌گیرد.

متخصصان حتما صبحانه می‌خورند: مساله خیلی ساده است. وقتی روزمان را با صبحانه آغاز نمی‌کنیم، بیشتر گرسنه می‌شویم و تا به وعده ناهار برسیم، بیشتر از همیشه هله هوله می‌خوریم.

لبنیات کم چرب می‌خورند: وقتی لبنیات کم چرب مصرف می‌کنیم، در حقیقت کلسیم، ویتامین دی و پروتئین را بدون چربی‌های اشباع به بدن هدیه می‌دهیم یا میزان چربیهای اشباع را به حداقل ممکن کاهش می‌دهیم. محققان در یک تحقیق گسترده دریافتند مصرف لبنیات کم چرب بهترین روش برای ثابت نگه داشتن وزن است در نتیجه ریسک ابتلا به بیماریهای قلبی را کاهش می‌دهد. مصرف لبنیات کم چرب مثلاً شیر کم چرب قبل از خواب کمک می‌کند خواب بهتری هم داشته باشیم و همه ما خوب می‌دانیم که داشتن خواب شبانه مناسب و با کیفیت در سلامتی ما نقش مهمی ایفا می‌کند.

به تغذیه سالم اهمیت می‌دهند: مصرف غذاهای آماده به دلیل داشتن نمک زیاد و چربی برای سلامت قلب ضررهای زیادی دارد و سلامت قلب را به خطر می‌اندازد. سدیم پنهان این مواد غذایی خطری جدی است که این روزها همه ما را تهدید می‌کند. خیلی از ما بخصوص کودکان عاشق چیپس هستیم اما لازم است هر بار که با اشتیاق چیپس می‌خوریم به خودمان یادآوری کنیم که داریم به قلبمان یک ضربه کاری می‌زنیم. متخصصان بیماریهای قلب و عروق در خوردن گوشت قرمز هم اندازه نگه می‌دارند. آنها توصیه می‌کنند ما بسته به زندگی در هر کشور و شرایط آب و هوایی آن منطقه به نمک نیاز داریم. در برخی از کشورها به دلیل سرمای هوا مردم کمتر عرق می‌کنند پس باید مراقب مصرف نمک خود باشند. این موضوع برای آنهایی که فشار خون بالایی دارند اهمیت ویژه‌ای





دارد. نمک اضافی باعث انسداد عروق می‌شود و فشار خون بالا را به دنبال دارد فشار خون هم به بیماریهای قلبی عروقی منتهی می‌شود.

متخصصان هر روز ورزش می‌کنند: آنهایی که به سلامت قلب خود اهمیت می‌دهند هر وقت که بتوانند کمی می‌دوند. فعالیتهای فیزیکی فشار خون را کاهش و سلامت سلولهای مرتبط به رگهای خونی را افزایش می‌دهد. ورزش کلسترول بد خون را پایین می‌آورد و یکی از مداخله گرهایی است که کلسترول خوب خون را بالا می‌برد. دویدن هنگام صبح یکی از توصیه‌های متخصصان قلب و عروق است و می‌گویند اگر هوا برای این کار مناسب نبود، می‌توان در خانه دوید یا از تردمیل استفاده کرد.

آنها قدم می‌زنند: متخصصان قلب توصیه می‌کنند به جای آسانسور از پله استفاده کنیم و تا جایی که می‌شود، مسیر رفت و برگشت به محل کار را پیاده برویم. اگر مسافت خانه تا محل کار زیاد است، کمی زودتر از تاکسی پیاده شویم و با کمی قدم زدن، سلامت قلبمان را تضمین کنیم. توصیه می‌کنیم در محل کار خود کمتر بنشینید و بیشتر ایستاده کار کنید. کم تحرکی، ریسک ابتلا به بیماریهای قلبی و عروقی را افزایش می‌دهد.

هر طور شده ورزش می‌کنند: معمولاً غروبها بعد از کار خسته هستیم یا ممکن است اتفاق غیر منتظره‌ای بیفتد و نتوانیم ورزش کنیم. اما صبح چون تازه از خواب بیدار شده‌ایم و انرژی مضاعفی داریم، بهترین زمان است برای ورزش کردن. متخصصان قلب و عروق می‌گویند هر گونه فعالیت حتی راه رفتن ساده هم می‌تواند برای سلامت قلب مفید باشد. برای اینکه قلبی سالم داشته باشیم حتماً لازم نیست برنامه مشخصی برای ورزش کردن داشته باشیم. می‌توانیم به جای ۴۵ دقیقه ورزش در روز و ساعت معین، چند تایم ده دقیقه‌ای ورزش کنیم و این کار را به زمانهایی موکول کنیم که وقت خالی داریم. ورزش کردن و داشتن فعالیت بدنی آنقدر برای قلب خوب است که حتی ۱۰ دقیقه ورزش در هفته هم تغییرات چشمگیری را در سلامت قلب به دنبال دارد.

سبک زندگی متخصصان

آنها از آدمهای سمّی دوری می‌کنند: بحثهای منفی، ضربان قلب و فشار خون را افزایش می‌دهد. استرس باعث ترشح بیشتر هورمونهایی همچون کورتیزول، آدرنالین و نوراپی نفرین می‌شود. که ترشح بیش از اندازه این هورمونها به عملکرد قلب و عروق ما آسیب می‌زند. زمانی که شادیم، عروق هم در آرامش‌اند پس بهتر است دور و بر آنهایی باشیم که شاد هستند و از هر گونه جر و بحث و منفی نگری دوری می‌کنند.

مطالعه می‌کنند تا خستگی در کنند: متخصصان قلب کتاب خواندن را یکی از روشهای خوب و مفیدی می‌دانند که می‌تواند به سلامت قلب کمک کند. بخصوص مطالعه زندگینامه انسانهای موفق. خواندن این زندگینامه‌ها به ما دیدگاه متفاوتی می‌دهد، از طرفی خواندن درباره افرادی که در دنیا کار مهمی انجام داده‌اند و از خود تاثیری به جا گذاشته‌اند، به انسان آرامش می‌دهد. و خب هرچه به ما آرامش بدهد، باعث آرام شدن و سلامت قلب ما می‌شود.

هر کسی راهی دارد: همان‌طور که تا اینجای گزارش خوانده‌اید، متخصصان قلب توصیه‌های متفاوتی دارند اما همچنان تاکید می‌کنند که برای داشتن قلبی سالم علاوه بر انتخاب تغذیه مناسب و فعالیت بدنی باید دنبال راهی برای آرامش بگردیم. متخصصان قلب می‌گویند این انتخاب می‌تواند برای هر فرد با توجه به روحیه و موقعیتی که دارد متفاوت باشد. یک نفر با شرکت در گروهی ورزشی به آرامش می‌رسد، یکی با انجام کارهای خیرخواهانه و دیگری با نقاشی کشیدن. مهم این است که راهی را پیدا کنیم که وقتی مشغول آن هستیم، بتوانیم به راحتی همه چیز را فراموش کنیم و این یعنی بهترین درمان را پیدا کرده‌ایم.

از همنشینی با آدمهای بامزه لذت می‌برند: همه ما در زندگی مشکلاتی داریم بخصوص این روزها که به دلایل مختلف گویی دنیای اطراف ما پر شده از مشکلات عجیب و غریب. در این موقعیت، داشتن دوستان و رفت‌وآمد با کسانی که شوخ طبع هستند، می‌تواند استرس ما را کاهش دهد و با باز کردن عروق، به جریان خون در رگها کمک کند. فراموش نکنید که خنده دوای بسیاری از دردهاست و نباید قدرت آن را دست کم بگیریم.

خواب شبانه را از دست نمی‌دهند: خواب کافی شب می‌تواند بسیاری از مشکلات روز را جبران کند. به نظر می‌رسد بین شش تا هشت ساعت خواب بتواند استرس روزانه را از بین ببرد و مشکلات ناشی از استرس اُکسایشی را ترمیم کند. کاملاً واضح است که بدن به تعادل نیاز دارد. یکی از مواردی که بدن به این تعادل نیاز دارد، بین مقدار مناسب رادیکالهای آزاد و مقدار مناسب ضد اکسایش (آنتی اکسیدان) است. وقتی این تعادل به هم می‌ریزد، به عنوان استرس اکسیداتیو یا فشار اکسایشی شناخته و معرفی می‌شود. هنگام فشار اکسایشی، مولکولهای مهم و ضروری بدن آسیب جدی می‌بینند و حتی در برخی موارد به مرگ سلولی منجر می‌شود. متخصصان قلب برای اینکه خواب شبانه راحتی داشته باشند، نیم ساعت قبل از خواب تلویزیون تماشا نمی‌کنند، از گوشی همراه دوری می‌کنند، شبها کافئین مصرف نمی‌کنند و معمولاً قبل از خواب چند صفحه کتاب می‌خوانند.

در لحظه زندگی می‌کنند: همه مالحظه‌هایی را در زندگی تجربه می‌کنیم که مثلاً با اطرافیان و خانواده هستیم اما خوب می‌دانیم که در آن لحظه فقط حضور فیزیکی داریم و همه حواسمان جای دیگری پرسه می‌زند. اهمیت ندادن به خانواده در لحظه‌های مهم زندگی ما را در موقعیت استرس‌زا قرار می‌دهد و همان‌طور که پیش از این خواندید، استرس ریسک ابتلا به بیماریهای قلبی و حمله‌های قلبی عروقی را افزایش می‌دهد. متخصصان توصیه می‌کنند خوب است گاهی کار و مشکلات زندگی را پشت در بگذاریم و لحظاتی را با خانواده و دوستان خوش باشیم.

توصیه دیگر متخصصان: مدام خلق‌وخوی خود را زیر نظر داشته باشید. افسردگی و اضطراب تاثیر عمیق و چشمگیری بر سلامت قلب دارد. می‌تواند تنگی و انسداد عروق را به دنبال داشته باشد، تپش قلب و ضربان را بالا ببرد و ریسک ابتلا به بیماریهای قلبی را افزایش دهد. یکی دیگر از راههای مهم کاهش استرس و در نتیجه تضمین سلامت قلب، کمک به دیگران است. متخصصان قلب می‌گویند وقتی به دیگران کمک می‌کنیم، می‌توانیم قدرشناسی را در چشمهایشان ببینیم و دیدن این صحنه، کاهنده بزرگ استرس است. در واقع شبیه این است که برای کاهش استرس و رسیدن به آرامش بهترین داروی دنیا را بخوریم.

سیگار نکشید: محققان سوئدی روی ۲۰ هزار مرد تحقیق کردند و در این بررسی ۵ فاکتور مرتبط به سلامتی و کاهنده خطر همچون سیگار نکشیدن، ورزش همیشگی و رژیم غذایی مناسب را زیر نظر گرفتند. رعایت کردن همه این فاکتورها، ریسک حمله قلبی را ۸۶ درصد کاهش داده بود. محققان همچنین در یک تحقیق دیگر دریافتند ترک کردن سیگار و همزمان ورزش منظم ریسک بیماریها و حمله قلبی را به میزان چشمگیری کاهش داده بود. علاوه بر توصیه‌هایی که خواندید، متخصصان قلب و عروق می‌گویند چکاپ منظم می‌تواند به مقدار زیادی ریسک خطر را پایین بیاورد. خیلی وقتها فشار خون بالا یا قند خون داریم ولی از آن بی‌خبریم. انجام آزمایشهای سالانه کمک می‌کند این عوامل خطرساز را شناسایی کنیم. در برخی موارد قند خون یا فشار خون بالا تنها با چند تغییر ساده در سبک زندگی کنترل می‌شود.

توصیه متخصصان به خانمها: نسبت به سلامت قلب خود بی‌تفاوت نباشید چون اصولاً بیماریهای قلبی، عوامل خطرساز و نشانه‌های اولیه بیماری در خانمها با آقایان تفاوتهایی دارد و گاهی چون این نشانه‌ها با برخی مشکلات و مسایل زنانه یکی گرفته می‌شود، خانمها از آن غافل می‌شوند.

نکته مهم دیگر توجه به سابقه فامیلی است. پیگیری این موضوع چه در افرادی که در خانواده‌شان سابقه کلسترول، فشار خون یا قند خون بالا دارند و چه آنهایی که در پیشینه خانوادگیشان بیماریهای قلبی عروقی وجود دارد، اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. فراموش نکنیم که گاهی تنها چند تغییر ساده در سبک زندگی می‌تواند جلو فاجعه بزرگی را بگیرد.

اگر به نصف آرزوهایتان رسیده‌اید، پس زحمت شما دو برابر شده است

● ایسنا

مشاور

چه وقت حضانت مطلق به پدر داده می‌شود؟

از: سمیه سالارپناه وکیل پایه یک دادگستری

سوال: با سلام بنده مادری میانسال هستم که با همسرم متارکه کرده‌ام و در حال حاضر با همسرم در مورد حضانت دخترم که ۹ ساله است در اختلاف شدید حقوقی هستم واز حضور شما مشاور محترم تقاضا دارم راهنمایی‌ام کنید: چه موقع حضانت به طور مطلق به پدر واگذار می‌شود؟ و در صورت ازدواج مجدد من حق اولویت حضانت با کدامیک از ماست؟ و هزینه‌های نگهداری فرزند با کدامیک از ماست؟ و سوال آخر اینکه زمان ملاقات دخترم از سوی من در طول هفته چند روز است؟!

س ـ الف ـ یاسوج

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده گرامی و با ابراز تاسف از اینکه چنین مشکلاتی در خانواده‌های ایرانی معمولاً رخ می‌دهد باید عنوان کنم؛ نگهداری اطفال یا همان حضانت در امور تربیتی و آموزشی "حق" و "تکلیف" والدین است. بحث حضانت در امور حقوقی در مواردی مطرح است که پدر و مادر به هر دلیلی از هم جدا زندگی کنند. چنانچه زوجین در امر حضانت اختلاف نداشته باشند و با یکدیگر در نحوه نگهداری طفل توافقاتی کنند که به نفع کودک باشد از نظر قانونی معتبر بوده و خللی به آن وارد نیست. تمام دعوا از جایی شروع می‌شود که والدین در نگهداری کودک مشترک پس از جدایی توافق نداشته باشند. دختران با رسیدن به نه سال تمام قمری و پسران با رسیدن به سن پانزده سال قمری از حضانت خارج شده و خودشان می‌توانند تصمیم بگیرند با کدامیک از والدین زندگی کنند.

درصورت جدایی زوجین از یکدیگر مادر تا هفت سالگی برای حضانت طفل اولویت دارد و فرق ندارد که فرزند دختر باشد یا پسر.

اما حضانت طفل پس از هفت سالگی هم به طور مطلق به پدر واگذار نمی‌شود، بلکه در رویکرد جدیدی که در دادگاهها در جریان است و از مشاوره روانشناسان و مددکاران نیز در جهت صدور حکم استفاده می‌شود، ممکن است حضانت پس از هفت سالگی باز هم به مادر واگذار شود. چه بسا ممکن است پدر هیچ مشکل و عیب و نقصی جهت نگهداری از طفل نداشته باشد، اما دادگاه در این امر فقط "مصلحت" طفل را در نظر می‌گیرد و به علت وابستگی شدید طفل به مادر و اثرات سوء جدایی آنها از یکدیگر اقتضاء می‌کند، حضانت او بر عهده مادرش باشد. چنانچه پدر فوت کند هم حضانت فرزند با مادر است و بر خلاف یک اشتباه رایج عمومی که اکثراً فکر می‌کنند با فوت پدر حضانت به پدر بزرگ می‌رسد. اما چنانچه مادر ازدواج کند، حق اولویت او در حضانت به نفع ولی قهری که همان پدر بزرگ پدری یا جد پدری از بین خواهد رفت. ولی چنانچه از شوهرش جدا شود، حضانت طفل دوباره به او باز خواهد گشت.

هزینه‌های نگهداری فرزند مشترک پس از جدایی در صورتی که فرزند با مادر زندگی کند بر عهده پدر است، ولی چنانچه در موقع طلاق توافق کرده باشند که مادر با هزینه خود از فرزندشان نگهداری کند دیگر نمی‌تواند با دادخواست جدیدی این کار را از خود سلب کند.

سلب حق حضانت

این حق که بر عهده والدین است، ممکن است در مواردی از والدین سلب شود و به شخص دیگری از اقوام و یا در صورت نیاز به مراکز نگهداری از کودکان بی‌سرپرست واگذار شود موارد آن هم می‌تواند، اعتیاد از هر نوعی مانند مواد مخدر، مشروبات الکلی یا قمار باشد و یا ابتلا به بیماریهای روانی و سوء استفاده از طفل در جهت کارهای خلاف قانون مثل تکدی گری و قاچاق و ضرب و جرح کودک خارج از حد متعارف باشد.

ملاقات طفل بعد از جدایی

چنانچه مادر و پدر توافقی در دفعات ملاقات فرزند در ایام هفته نداشته باشند، زمان آن را دادگاه خانواده مشخص خواهد کرد و چنانچه هر یک از والدین که حضانت با وی نیست و تقاضای ملاقات فرزند را دارد، اعتیاد یا بیماری روانی یا عدم حسن شهرت و فساد اخلاقی داشته باشد، طرف مقابل می‌تواند از دادگاه بخواهد که ملاقات فرزند با حضور شخصی به عنوان امین کودک صورت پذیرد. چنانچه پدر یا مادری که حضانت با اوست به دفعات مانع ملاقات طرف دیگر با فرزندش شود، پدر یا مادری که حضانت با او نیست می‌تواند دادخواست سلب صلاحیت او را از دادگاه خانواده بخواهد.

چند نکته کلیدی حقوقی خانواده

۱ -در صورتی مرد می‌تواند مانع از ادامه کار همسر خود شود که شغل زن با مصلحت خانوادگی یا حیثیت زوجین تضاد داشته باشد و این موضوع در دادگاه اثبات شود. بین کار مستمر یا موقت یا دولتی یا خصوصی تفاوتی وجود ندارد.

۲ -عدم اجرای حکم تمکین از سوی زوجه صرفاً حق او را نسبت به دریافت نفقه ساقط می‌کند و اثر دیگری بر آن مترتب نیست.

۳ -پرداخت نفقه فرزندان تکلیف پدر است و نمی‌تواند این حق را از خود ساقط کند.

۴ -با اثبات موارد عسر و حرج، در ازدواج موقت نیز می‌توان به حکم دادگاه زوج را اجبار به بذل مدت ودر صورت میسر نشدن آن، حکم به انحلال زوجیّت صادر کرد.

۵ -حضانت فرزندان توسط ابوینَ تکلیف و حق قانونی است که به طور کلی قابل اسقاط نبوده اما هر یک از زوجین می‌تواند این حق را به دیگری واگذار کند.

sooshtraa@yahoo.com

مصطفی گلیاری

به یاد دستپخت عدسی

دوربین مدار بسته الهی

اینجا نماز جمعه است. همه به سجده رفته‌اند. پسربچه‌ای دارد ادای تیراندازی درمی‌آورد. آقایی هم که در سجده نیست، حالتی دارد که انگار دارد با آن بچه بازی می‌کند و مثلاً تیر خورده. در این عکس می‌بینیم آن آقا گردن‌گیر طبی بسته و مجاز نیست سجده کند. آن بچه هم هنوز بچه است و لازم نیست نماز بگزارد. او لازم است بازی کند، این آقا هم لازم است در خانه استراحت کند تا گردنش زودتر خوب شود ولی چون خیلی مؤمن است، با همین حالش به نماز آمده. بگوسیب هرگز به این عکس نگاه منفی ندارد چون خود خدا هم ایراد نمی‌گیرد که این بچه چرا در نماز تیراندازی می‌کند مخصوصاً در دوره‌ای که دارند حائلهای بین مردم و امام جماعت را برمی‌دارند. اگر کسی ایراد بگیرد که چرا اجازه دادی بچه‌ای در محضر خداوند بازی کند، بُشر حافی با اجازه خدا می‌گوید همه جا محضر خداست. خدا همه جا هست. اگر خوب نگاه کنید، خدا سر آن چهارراهی هم هست که مأمور شهرداری بچه گلفروش را وادار می‌کند گلهای خودش را بخورد. خدا در آن اداره‌ای هم هست که مدیرش از بیت‌المال برای خودش و زن و بچه‌هایش برمی‌دارد. خدا آنجایی که دزد موبایل مردم را می‌دزدد، آنجایی که یک ظاهرالصلاتی اختلاس می‌کند، آنجایی که یک باباهایی به مردم وعده می‌دهند تا رأی بیاورند بعد زیرش می‌زنند، و هرجایی که فکرش را بکنید، محضر خداست و نباید خلاف کرد اما خلاف می‌کنند و هرگز نمی‌گویند: "اِ.. ببخشین فکر کردم تنها هستم. ندیدم که شما هم هستید و دارید نگاه می‌کنید!"

غمض عین



زیر این عکس نوشته بودند عجب دوره زمونه‌ای شده. داره باباشو می‌بره سرای سالمندان... فکاهی خوبی است و نشان می‌دهد که ذوق جوکسازی و تیکه‌پراکنی مردم رو به‌رشد است. یعنی آنها از بس مشکلات خنده‌دار دیده‌اند، خود به‌خود جوکسازی می‌کنند. حالا بیایید با دوربین بگوسیبی به این عکس نگاه کنیم: قانون مانون یوخ دی. فرض کنید این نهنگ آبی مثل خیلی از ماشینهای دیگر سریع رانندگی کند و یکهو مجبور شود بزند روی ترمز. خدا نکند! همه جای دنیا چراغ نارنجی یعنی سرعتت را کم کن ولی اینجا چراغ نارنجی یعنی سرعتت را زیاد کن تا قبل از اینکه قرمز شود، از چهارراه رد شوی. بعضی‌ها از دور چراغ و بوق می‌زنند یعنی برو کنار که ما جد اندر جد قاتلیم. همین دیروز بود که بگوسیب از روی خط عابر می‌گذشت. چراغش هم سبز بود. یک ماشینی چنان با سرعت آمد که اگر عقب نمی‌پریدم، حالا زبانش لال، نگوسیب بودیم. اگر ماشینی بار غیرمجاز بزند، اگر موتوری از خط ویژه یا پیاده‌رو حرکت کند، اگر مثل آن آقایی که در قم روی ماشین سواری خودش ده دوازده تا بچه خورده گذاشته باشد و رانندگی کند، اگر پدری بچه یک ساله‌اش را بغل کند و فرمان ماشین را دست او بدهد، و اگر "اگرهایی این چنینی دیگری" اتفاق بیفتد، پلیس معمولاً غمض عین می‌کند یعنی شتر دیدی ندیدی. پس دیگر نپرس چرا در هشت ماه بیشتر از سیزده هزار نفر در تصادفات کشته شدند.

بچه‌ها را نزنید!

این عکس را محمود جعفری فرستاده. در اثر هنری او یک درخت، پروانه، یک تکه ابر آبی، خورشید خندان، سه شاخه گل، یک زمین سبز، یک آدم‌برفی آبی رنگ، و پرنده‌ای که روی سر آدم‌برفی نشسته. در نقاشی کودکان قوانینی که مال آدم بزرگهاست به هم می‌ریزد. بچه‌ها می‌توانند در روزی آفتابی و بهاری یک آدم‌برفی هم در منظره خود بگذارند و رنگ برف و ابر را هم آبی کنند. شاپرکش می‌تواند خیلی بزرگ باشد. ظاهر و باطن خیلی از بچه‌ها شبیه کودک درون است یعنی نه نیرنگ دارند نه ناجورند و نه خیانت می‌کنند و نه اهل خوردن مال مردم هستند. خیلی هم آسیب‌پذیرند و تا غافل شویم، یا او را می‌دزدند، یا زیر ماشین می‌رود یا معلمش تحقیرش می‌کند و کتکش می‌زند. حالا یک معلم چطور دلش می‌آید این نازنینها را بزند و تحقیر کند، اونش رو باید رفت از کارگزینی آموزش و پرورش پرسید تا ببینیم آیا قبل از استخدام معلم از آنها تست روانی گرفته‌اند؟ آیا صلاحیت دارند روزی چند ساعت بچه‌ها پیش آنها باشند؟ آیا سلامت شخصیتی و جنسی دارند و برای بچه‌ها خطرناک نیستند؟ و یا آیا صبر می‌کنند برای مثال یک معلمی بچه‌ای را تحقیر کند و او را به زور وادار کند روی زمین بنشیند بعد یک نفر هم آنجا باشد و فیلمش را بگیرد و منتشر کند بعد آموزش و پرورش خبردار شود که یکی از افرادش بیمار روانی است. شاید هم حالا دارند دنبال کسی می‌گردند که آن فیلم را گرفته. یعنی به جای اینکه بگویند خیلی ممنون که ما را خبر کردی، می‌گویند شیکر خوردی که آبروی ما رو بردی و مردم فهمیدن چه دژخیمی به جای معلم فرستادیم سر کلاس. البته معلم خیلی خوب



هم داریم ها! نمونه‌اش همین محمود جعفری است. برو کلاسهایش را ببین تا ببینی چه خوش خوی است با سنبله‌ها.

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

با الهام از واقعیت

اگر آرزوهایم برآورده می‌شد...



قسمت اول

چشـمهایم را از آینه دزدیـدم. خیلی وقت بود کـه دیگـر میلی به دیـدن خودم نداشـتم. از من تصویری کریه در آینه نقش می‌بسـت. چشمهای بی‌مژه، ابروهـای تیغ زده، لبهای خشـک و ترک خورده. استخوانهای گونه بیرون زده وبدتر از همه دندانهایی سـیاه و شکسته. این بود شکل و شمایلی که سالها مصرف کراک و شیشه از من ساخته بود. از خـودم بدم می‌آمد. البته ایـن چیز تازه‌ای نبود. هیچ وقت خودم را دوسـت نداشـتم، اما از خودم متنفر نبودم، کراک و شیشـه باعث شد تا از خودم متنفر شـوم. آنقدر که حتی نتوانم خودم را در آینه تحمل کنم.

بـه بند که برگشـتم خزیدم زیـر پتو. حوصله حرف زدن با هیچ کس را نداشـتم. چشـمهایم را بستم و برگشتم به عقب. به خیلی عقب، به روزهایی که هنوز شیشه و کراک به جانم نیفتاده بود.

***

وضـع مالی‌مان بد نبـود. خوب هم نبـود. اما دسـتمان بـه دهانمان می‌رسـید. پـدرم در یک کارخانه و مادرم در یک شـرکت داروسـازی کار می‌کردند. هر دو کارگر بودند. کم سواد اما کاری و باوجدان. پدرم حتی روزهای تعطیل و جمعه‌ها هم سـر کار میرفت. می‌گفت مزد روزهای تعطیل دو برابر روزهای معمولی اسـت. مادرم هم زن صرفه جویی بود. خوب یادم هسـت گوشتهای خورشت را می‌شـمرد و به تعداد نفراتمان گوشـت در غذا می‌ریخت. البته همیشـه گوشت غذای خودش را بیـن من و بـرادرم که از من کوچکتر بود تقسـیم میکرد. می‌گفت بچه‌ها در سـن رشـد هسـتند و احتیـاج دارند. ارزان‌ترین لباسـها را می‌خرید و از معمولی‌ترین وسایل زندگی استفاده می‌کرد. من تا وقتی کم سن و سال بودم رفتار مادرم به نظر عادی بـود. فکر می‌کـردم همه مادرها اینطور هسـتند. اما همین که کمی بزرگتر شـدم، عقلم بیشـتر شد، حواسم جمع شد، چشـمهایم را باز کردم و متوجه شدم همه مادرها، مثل مادر من نیستند.

خیلی ها، بهتر از من زندگی می‌کردند. مثلاً خاله هایم وضعشـان بهتر بود، خوراکشـان، لباسشان، حتی وسایل زندگیشان از ما بهتر بود.

حسـی مثل حسرت و حسودی به سراغم آمد. حسـرت اینکه چرا ما مثل آنهـا زندگی نمی‌کنیم و حسـودی اینکه چرا آنها باید بهتـر از ما زندگی کنند.

اینها باعث شـد تـا من کارهایـی انجام بدهم که بـرای خیلیهـا قابل تحمـل نبود. مثلـاً لباس مهمانـی دخترخالـه‌ام را پـاره کـردم. اسـباب بازیهای پسـردایی‌ام را خراب کردم. روی ماشین شـوهرخاله‌ام با کلید خط کشـیدم. کاغذ دیواری خانـه عمویـم را با جوهر کثیـف کردم. حتی یادم هسـت یک بار که به خانه عمـه‌ام رفته بودیم و او در سـرویس لیوانهای کریستالش برایمان شربت آورد، لیوان را به حیاط پرتاب کردم و همان باعث دعوای شدیدی بین مادرم و عمه‌ام شد، جوری که عمه‌ام ما را از خانه شان بیرون کرد!

البته اینها هیچ کدام باعث نشد تا من از کارهایم نادم و پشیمان شوم.

حسـودی و احسـاس حقارتی که من در جمع آنها داشـتم، خیلی بیشـتر از چیزی بود که تصور کنیـد. این وضـع حتی وقتی مدرسـه می‌رفتم هم ادامه داشـت و روزی نبود که یکی از وسایل بچه‌ها خراب نشود.

البته دزد نبـودم. من هیچ وقت حتی یک مداد از کسـی برنداشتم، از این کار خوشم نمی‌آمد. تنها کاری که می‌کردم خراب کردن وسایل بچه‌ها بود. کاری که از آن بیشترین لذت را می‌بردم.

بزرگتـر که شـدم دیگر حتی خـراب کردن وسـایل دیگران برایم لذت بخـش نبود، فقط دلم می‌خواسـت آدمهایـی را کـه شـرایط بهتری از من داشـتند بیشـتر از خراب کردن یک وسـیله، اذیـت کنم. همان موقعها بود که شـروع کردم به تخریب شـخصیت آدمها، به دروغ پشت سرشان بدگویی می‌کردم. تهمت می‌زدم حتی قسـم دروغ می‌خوردم که خودم دیدم یا خودم شـنیدم. گاهی اوقـات دروغهایم برملا میشـد پدر ومادرم از این رفتار من خجالت می‌کشـیدند ومـن کینه توزتر از همیشـه در پی انتقام جویـی برمی‌آمدم. همین رفتارهایم باعث شد تا کم کم به چهره منفور فامیل تبدیل شوم. این را کاملا می‌فهمیدم که دیگر کسی دوسـتم ندارد. نه تنها دوسـتم نداشتند که حتی از من بدشـان هم می‌آمد. اما فکر می‌کنید برای من مهم بود؟ اصلـاً و ابداً چیزی که برای من مهم بود آزار و اذیـت آنهایـی بود که در شـرایطی بهتر از مـن زندگی می‌کردند. کمبودهای زندگی محقر ما عقده‌ای شـده بود در درونم. عقـده‌ای که هر روز بزرگتر و حجیم تر می‌شد.

حجم تنفرم از دیگران وقتی پدرم را از دسـت دادم، به مراتب بیشـتر شد. پدرم در حالی مرد که ما هیچ وقت با هم به سـفر نرفته بودیم. حتی پارک یا سینما. یک عکس دسـته جمعی نداشتیم یا یک روز خاطره انگیز. وقتی متوجه شـدم که دیگران با دانسـتن این موضوع که من یتیم هستم نسبت به مـن حس ترحم پیدا می‌کننـد، ترجیح می‌دادم به هیچ کـس نگویم پدرم مرده. از حـس ترحّم بقیه متنفّر بـودم. این حس بد برای مـن نوعی ضعف به حسـاب می‌آمد، در حالی که من از این موضوع واقعاً متنفر بودم.

به سختی دیپلم گرفتم. حال و حوصله و بدتر از آن انگیزه درس خواندن نداشـتم. مادرم همچنان در کارخانه کار می‌کرد. اندک مستمری پدرم هم بود که به زحمت کفاف خرج زندگیمان را میداد.

مادرم دوست داشت من درس بخوانم. امیدوار بـود از من حداقل یک معلـم دربیاید. اما من گفتم

درس نمی‌خوانم چون می‌خواهم ازدواج کنم. ولی هیچ وقت، هیچ کس به خواستگاری‌ام نیامد. فامیل که هیچ دل خوشی از من نداشتند و مرا به عنوان دروغگو و دو به هم زن می‌شناختند، غریبه‌ها هم یا اصلاً کسی سراغم نمی‌آمد یا اگر می‌آمدند هم بعد از یک پرس و جوی ساده می‌رفتند و دیگر پشت سرشان را نگاه نمی‌کردند.

چند ماهی از دیپلم گرفتنم گذشته بود که تصمیم گرفتم از خانه بیرون بزنم، بهانه‌ام کلاس آرایشگری بود. مادرم را قانع کردم که این کار درآمد خوبی دارد و حتی اگر برای کس دیگری کار کنم باز هم دستمزدم از حقوق کارگری او بیشتر خواهد بود. مادرم با اکراه قبول کرد. خوب می‌دانستم ته دلش راضی نیست. اما چاره‌ای نداشت و قبول کرد. هزینه ثبت نام کلاسها زیاد نبود، ولی برای خانواده ما، زیاد به نظر می‌رسید. به مادرم قول دادم اگر کمکم کند، وقتی مشغول کار شدم نصف دستمزدم را به او بدهم. شاید این قول و قرار بود که مادرم را راضی کرد تا شهریّه آموزشگاه را بپردازد. اعتراف می‌کنم اوایل فقط به قصد یادگیری حرفه آرایشگری از خانه بیرون می‌رفتم، اما کم کم که پایم به بیرون باز شد دیگر فقط برای رفتن به آموزشگاه از خانه بیرون نمیزدم. آدمهای جدید، محیط جدید، تجربه‌های جدید در کنار عقده‌هایی که هنوز درونم ریشه داشت باعث شد تا کم کم من به یک آدم چند شخصیتی تبدیل شوم. آدمی که در خانه یک جور بود،در کلاس آموزشگاه یک آدم دیگر، در کوچه و خیابانهای دور از خانه یک شخصیت دیگر و در کوچه ومحل خودمان یک فرد دیگر.

از آنجا که در دروغگویی تبحّر خاصی داشتم در کلاس و جاهایی که مرا نمی‌شناختند، از خودم و خانواده‌ام آدمهای دیگری ساخته بودم.

از پدرم یک کارخانه دار و از مادرم یک مدیر موفق و برادری که خارج از کشور تحصیل می‌کند و نامزدی که قرار است از آمریکا بیاید.

دروغهایی می‌گفتم که به تدریج خودم هم باور کرده بودم. همان روزها بود که با اشکان آشنا شدم. آن روز طبق معمول وقتی آموزشگاه تعطیل شد به جای آنکه سوار اتوبوسی شوم که به سمت پایین شهر می‌رفت، در جهت مقابل ایستادم تا سوار تاکسی شوم و به سمت شمال شهر بروم.

این کار همیشگی‌ام بود. معمولاً چند خیابان بالاتر پیاده می‌شدم و کمی همان اطراف می‌چرخیدم و بعد سوار اتوبوس می‌شدم و به سمت خانه‌مان می‌رفتم. آن روز اولین ماشینی که جلوی پایم ترمز کرد، یک ۲۰۶ نقره‌ای بود که راننده‌اش پسر جوانی بود با عینکی تیره بر چشم. او لبخند زنان تعارف کرد که سوار شوم و من بدون لحظه‌ای تعلل سوار شدم.

پسر جوان خودش سر حرف را باز کرد و خودش را اشکان معرفی کرد و گفت دانشجوی مهندسی کامپیوتر است و از شهرستان به تهران آمده و بعد هم در مورد خانواده‌اش گفت و بعد نوبت من رسید و من هم همان دروغهای همیشگی‌ام را گفتم، البته منهای نامزد آمریکایی‌ام را!

آن روز نزدیک دو ساعت دور خیابانها چرخیدیم و حرف زدیم و بعد هم شماره تلفن رد و بدل کردیم و قرار شد باز هم همدیگر را ببینیم ... و به این ترتیب مسیر زندگی من عوض شد.

از آن روز به بعد من تقریباً هفته‌ای دو بار اشکان را می‌دیدم وهمچنان به دروغگویی هایم ادامه می‌دادم، تا اینکه یک روز اشکان گفت می‌خواهد مطلب مهمی را به من بگوید. با هم گوشه پارکی نشستیم و او در حالی که سیگار می‌کشید و به نقطه دوری خیره شده بود گفت همه حرفهایش دروغ بوده، او اصلاً دانشگاه نرفته، پدرش هم آدم مهمی نیست. مادرش هم طلاق گرفته و رفته و او هم از خانه بیرون زده و در به در و آواره است.

خواستم داد و بیداد راه بیندازم و ادای آدمهای فریب خورده را دربیاورم که اشکان گفت این به آن دروغهایی که توبه من گفتی دَر! این جمله کوتاه اشکان به من فهماند که او در مورد من خیلی چیزها را میداند و لازم نیست فیلم بازی کنم. آن روز من گوشه آن پارک خیلی گریه کردم! از حسرتهایم گفتم و از آرزوهایم. اشکان وقتی دید من خیلی گریه می‌کنم، سیگاری به دستم داد و گفت بکش! این تو را آرام می‌کند. من که دیگر آن موقع هیچ چیزی برایم مهم نبود سیگار را از دست اشکان گرفتم، غافل از اینکه همان سیگار مرا روانه اینجا خواهد کرد...سیگار آن روز اشکان، یک سیگار معمولی نبود. سیگاری بود!

مواد داخل سیگار چنان اثری روی من گذاشت که همه غم و غصه هایم را فراموش کردم. احساس می‌کردم روی ابرها در پروازم! سرخوشی عجیبی داشتم و سبکبالی. هرچه زمان می‌گذشت این احساس برایم خوشایندتر و دلچسبتر میشد. هیچ وقت تصور نمی‌کردم این احساس خوشایند عاقبتی اینطور دردناک داشته باشد.

وابستگی من به اشکان بعد از اعتیادم خیلی بیشتر شد. اگرچه اشکان تا مدتی به من نگفت سیگاری که به من می‌دهد حاوی مواد مخدر است. من این را زمانی فهمیدم که دیگر خیلی دیر شده بود یا حداقل من فکر می‌کردم خیلی دیر شده است.

فکر کنم هشت یا ۹ ماه بعد از آشنایی‌مان بود که اشکان گفت می‌خواهد به خواستگاری‌ام بیاید. اوایل فکر می‌کردم به من علاقه‌مند شده است، اما علاقه‌ای در کار نبود. اشکان می‌خواست از دربه‌دری نجات پیدا کند. می‌دانست می‌تواند خودش را به عنوان داماد به خانواده ما تحمیل کند. من احمق هم که همیشه پر از عقده بودم،فکر کردم اگر اشکان به خواستگاری‌ام بیاید و من زودتر از دخترهای فامیل ازدواج کنم، پوز همه را به خاک مالیده‌ام. به مادرم گفتم می‌خواهم ازدواج کنم و اوحق ندارد مخالفت کند.

شب خواستگاری اشکان خیلی به خودش رسیده بود. با همان ۲۰۶ نقره‌ای به خواستگاری‌ام آمد. همان که مال دوستش بود و به اشکان قرض میداد و در مقابل از او مواد می‌گرفت! اشکان به مادرم گفت که در کار خریدوفروش است. خرید و فروش همه چیز... البته حق داشت، اشکان همه جور جنسی می‌فروخت، صنعتی، سنتی، قرص، دوا، علف، سیگاری... مادر بدبخت من هم فکر کرد اشکان واقعاً در کار خرید و فروش است. وقتی هم که نوبت به خانواده‌اش رسید، اشکان گفت خانواده‌اش سالهاست مقیم خارج از کشور هستند اما او دوست ندارد از ایران برود. مادرم همه دروغهای او را باور کرد، مثل من که روزهای اول همه دروغهای او را باور کردم. اشکان خیلی خوب بلد بود با کلمات بازی کند و آدمها را فریب بدهد. مراسم عقدمان خیلی ساده برگزار شد. من و مادرم و خاله‌ام به اتفاق اشکان و یکی از دوستانش به محضر رفتیم و عقد کردیم. اوفقط یک حلقه رینگی ساده برای من خرید و من هم یک حلقه ساده برای او. قرار خرید شد برای بعد از عقد. اما نشان به آن نشان که اشکان نه برایم خرید دیگری انجام داد و نه مراسم عروسی گرفت. پولی نداشت که این کارها را انجام بدهد. درحالی که به من قول داده بود هر کاری انجام ندهد، حداقل یک عروسی مفصل برای من می‌گیرد.

من تمام عقده‌های دوران کودکی‌ام، تمام حسرتها و کمبودهایم را می‌خواستم روز عروسی‌ام جبران کنم. دلم می‌خواست زیباترین لباس عروس را بپوشم و تاج پر از نگینی روی سرم بگذارم و درحالیکه دستم را در دست اشکان حلقه کرده‌ام داخل سالن پذیرایی شوم و همه دخترهای فامیل، همه آنها که یک عمر من حسرت داشته هایشان را داشتم به حالم غبطه بخورند. همان ۲۰۶ عاریتی اما تزیین شده دوست اشکان را سوار شویم و دور شهر بچرخیم بوق بزنیم. اینها شاید چیزهای زیادی نبود، اما برای من، آخر آرزوهایم بود. خودم را در آسمانها می‌دیدم، اگر آرزوهایم برآورده می‌شد.

اما اشکان به هیچ کدام از حرفهایش عمل نکرد. اشکان زیاد حرف میزد، خصوصاً وقتی مواد مصرف میکرد، زیاد هم قول میداد. اما همه حرفهایش، همه قولهایش را تا وقتی به یاد داشت که هنوز اثر مواد روی مغزش بود. همین که نشئگی‌اش می‌رفت، حرفها و قولهایش را فراموش می‌کرد.

من آن روزها از ذوق اینکه خیلی زودتر از بقیه ازدواج کرده‌ام به این موضوع اهمیت نمی‌دادم، اما کم کم ماجرا فرق کرد.

ادامه و پایان در شماره بعد

سوژه

سازگار با تنهایی‌ام

کیانا نصرت زاده



یک روز مرد مسنی آمد مغازه. لحظه‌ای حس کردم پدرم است. با همان محاسن جوگندمی و چشمهای درشت عسلی... بی‌سلام گفت: "شما صابر هستید؟"

از ۱۹ سالگی زندگی عجیبی داشتم. تنهایی ویژگی اصلی زندگی من بود. شاید کمتر کسی را دیده باشید که مثل من تنها بزرگ شده و تنها به زندگی‌اش ادامه داده باشد.

من ثمره ازدواج دوم پدرم بودم. هیچ وقت نفهمیدم مادرم به چه علتی حاضر شده بود با یک مرد زن و بچه دار ازدواج کند. البته فرصت زیادی هم برای توضیح خواستن وجود نداشت. هفده سالم بود که وقتی از مدرسه برگشتم دیدم مادرم روی زمین افتاده و زنهای همسایه دورش جمع شده‌اند. تا آمبولانس آمد و مادر را برد بیمارستان دیگر دیر شده بود. یک سکته قلبی ساده او را از بین برد. سال آخر دبیرستان بودم. پدرم تا مدتی هر شب به دیدنم می آمد ولی می‌دانستم او زندگی دیگری دارد و نمی‌تواند برای همیشه این وضع را ادامه بدهد. به او اطمینان دادم که به تنهایی از عهده زندگی‌ام بر می آیم. پدر هم باور کرد و دیدارهایمان کمتر و کمتر شد. وقتی دیپلمم را گرفتم دیگر بیشتر از هفته‌ای یک بار نمی‌دیدمش. یک مقرری برایم تعیین کرده بود و باید هزینه‌های زندگی‌ام را با آن می‌پرداختم. بعد از دیپلمم هم در الکترونیکی سر کوچه‌مان مشغول به کار شدم. حالا دارایی‌ام از دنیا یک خانه قدیمی بود و یک شغل نیمه وقت و مقرری پدرم.

۱۹ ساله بودم که پدرم تصادف کرد و فوت او به معنای واقعی مرا در این دنیا تنها تنها کرد. در مراسم ختمش اولین بار بود که خواهر و برادرهای ناتنی‌ام را دیدم و در همان لحظه متوجه شدم که علاقه‌ای به دیدن من ندارند. من هم قید آنها را زدم.

همه زندگی من شده بود کار در الکتریکی سر کوچه و برگشتن به خانه... بعضی وقتها ماهها می‌گذشت و من تنها مسیر کوچه را رفته بودم و از هیچ کس و هیچ جایی خبر نداشتم. آقای بلوکی، صاحب کارم خیلی نگران من بود. اصرار داشت که دوست و رفیق پیدا کنم و از این وضعیت در بیایم. ولی من کلاً اهل دوست و رفیق نبودم. خود آقای بلوکی هم چون سه دختر مجرد توی خانه داشت هیچ وقت مرا به خانه‌اش دعوت نمی کرد. یک وقتهایی با قابلمه غذا می آمد خانه من که آخر هفته تنها نباشم. حرف زیادی برای هم نداشتیم. آقای بلوکی همیشه نصیحتم می کرد، نصیحتهای تکراری و حرفهای تکراری...

اما حضورش خوب بود. حداقل صدای آدم دیگری را در خانه می‌شنیدم.

ده سال به همین روال گذشت. بالاخره آقای بلوکی هم تصمیم گرفت مغازه را به من اجاره بدهد و خودش بازنشسته شود.

کار زیادی نداشتیم. مردم دیگر کمتر وسایل برقیشان را تعمیر می کردند. عادت کرده بودند به دور انداختن وسایل قدیمی و خریدن وسایل جدید...

اما امورات زندگی من می گذشت چون عملاً خرج خاصی نداشتم. تا اینکه یک روز مرد مسنی آمد مغازه. لحظه‌ای حس کردم پدرم است. با همان محاسن جوگندمی و چشمهای درشت عسلی... بی‌سلام گفت: "شما صابر هستید؟"

از جا بلند شدم. حدس زده بودم یکی از برادرهای ناتنی‌ام باشد اما در همه عمرم فقط یک بار آنها را دیده بودم... دست دادم و برایش چای ریختم. از احوالاتم پرسید. بعد رفت سر اصل مطلب... گفت مادرش فوت کرده و می‌خواهند خانه پدری را بفروشند. طبق قانون من هم یکی از ورّاث بودم و باید تکلیف ارثیه‌ام را روشن می کردم. گفتم سهمی نمی‌خواهم و او هم کاغذی به من داد و امضا کردم و رفت... حس عجیبی داشتم. انگار برای اولین بار صاحب خانواده شده بودم. برادرم آمده بود تا از من امضا بگیرد و من از اینکه کنارم نشسته بود و چند کلمه‌ای از پدرم حرف زده بودیم، لذت برده بودم..در زندگی ساده من این اتفاق بزرگی بود و می‌توانستم هفته‌ها به آن فکر کنم. بعد از چند ماه دوباره برادرم به دیدنم آمد. این بار با کارت عروسی دخترش. گفت دلش می‌خواهد من هم در عروسی شرکت کنم. دستهایم می‌لرزید وقتی گفت تو عموی عروس هستی و باید به عروسی بیایی...

تا به آن روز در عمرم عروسی نرفته بودم. به آقای بلوکی زنگ زدم و او بهم گفت که چه باید بکنم. همسرش تکه‌ای طلا خرید تا به عروس هدیه بدهم. آقای بلوکی هم کت و شلوار نویی به من قرض داد. گفت سر سفره عقد کادو را بده...

رفتم عروسی... غریب بودم. آنقدر که تا آن روز باور نداشتم چقدر غریب هستم. هیچ کس مرا نمی‌شناخت. وقتی هدیه را به عروس دادم، هاج و واج نگاهم می کرد. پدرش توی گوشش چیزی گفت و او هم هدیه را از من گرفت...

هدیه را که دادم دنبال راه خروج می گشتم تا هر چه زودتر فرار کنم. در میان انبوه نگاهها داشتم مچاله می‌شدم...

دیگر هرگز در مراسم خانوادگی شرکت نکردم. برادرم سالی چند بار می آید مغازه و بهم سر می‌زند. با هم چای می‌خوریم و گپ کوتاهی می‌زنیم. حس خوبی دارم که در این شهر خواهر و برادرهایی هستند که از وجود من در این کوچه باریک و این مغازه قدیمی باخبرند.

زندگی من به همین سادگی در جریان است. حالا بیش از چهل سال دارم و با تنهایی‌ام سازگارم و روزگار را می گذرانم.... ■

عفو و گذشت

عفو و گذشت در آیین اسلام از موثر ترین شیوه‌های برقراری ارتباط با دیگران است و خداوند مهربان در کتاب آسمانی‌اش قرآن کریم و توسط پیامبران و امامانش بارها بر این خصیصه رفتاری تاکید و روشهای مختلف آن را گوشزد کرده است.در این شماره قصد داریم عفو و گذشت را از منظر قرآن کریم بررسی و وجوه مختلف این پیام الهی را بیان کنیم.

به نام خدا،خدایی که اولّ است و آخر ظاهر است و باطن و درکش برای ما زمینی‌ها خیلی سخت.

به نام خدا،خدایی که بر بنده شایسته‌اش محمد(ص) کلامش را نازل فرمود و هر قدر که می گذرد به حقانیتش بیشتر پی می‌بریم ...

((خُـذِ الْعَفْـوَ وَأْمُـرْ بِالْعُـرْفِ وَأَعْـرِضْ عَنِ الْجَاهِلِيـنَ))عفو و گذشت را پیشه کن، و به کار پسندیده فرمان ده، و از نادانان روي بگردان.(سوره اعراف آیه ۱۹۹)

این آیه کوچک یکی از آیات الهی است که پیامی عمیق و قابل درک دارد و به بندگانش، منش و رفتار یک انسان متعالی و شایسته را نشان می‌دهد.

در این آیه سه خصیصه رفتاری بیان می‌شود که در ظاهر ربطی به هم ندارند، اما وقتی کمی دقیق می‌شویم، پی می‌بریم که زنجیر وار به هم وصل هستند، یک زنجیر کوچک که از قدرت روحانی بالایی برخوردار است و در مجموع یک پیام روحانی را القاء می کند.

۱-پیشه کردن عفو و گذشت "خذالعفو"

۲-امر کردن به آنچه پسندیده است "امربالعرف"

۳-دوری کردن از نادان "اعراض عن الجاهلین"

*** در برابر چه کسانی گذشت کنیم؟**

آنکس که کارش را درست انجام می دهد مسلماً به گذشت و بخشش نیازی ندارد. اما آنکس که خطایی مرتکب شده، نادان است و راه را از بیراهه تشخیص نمی‌دهد و به همین دلیل به خودش و دیگران زیان می‌رساند.

آری چنین افرادی هستند که در وهله اول به گذشت نیاز دارند.و در خاطرمان باشد کسی که خطا می کند نیاز به عفو دارد و قسمت اول این آیه شریفه به ما گوشزد می کند که "گذشت" را سرلوحه کارهایمان قرار دهیم و بیشتر بخشنده باشیم.

خالق رحمان به این سادگی و کوتاهی بخشنده بودن را به ما می‌آموزد،چراکه خودش این خصلت را داراست آنجا که می‌فرماید:

"ان ا... کان عفوًَ غفورًا" سوره النساء آیه ۴۳ و این "گذشت" را در آیات ۹۹ و ۱۴۹ همین سوره تکرار می کند و در بسیاری از آیات از "گذشت" خود می گوید. تا بندگانش به این درک برسند که "گذشت" و بخشش یک خصلت الهی است و کسی که چنین رفتاری دارد، نقش خدایش را روی زمین بازی می کند و خدا چقدر دوست دارد که بندگانش مثل خودش باشند.

***امر به پسندیده ها**

حالا فردی که خطا کرده و بنا به فرمان رحمان رحیم در این آیه، بخشیده شده، را چه کنیم؟ رهایش کنیم برود تا باز هم کارهای گذشته‌اش را تکرار کند؟ خیر، حالا باید بر اساس اصول اخلاق انسانی هدایتش کرد و در اینجا به آنچه عرف جامعه و مورد تایید خرد جمعی است، اشاره می فرماید "امر بالعرف" کارهای پسندیده را یادش دهیم، چگونه؟با نصیحت و ارشاد؟خیر، مطمئناً با این روش راه به جایی نخواهیم برد، مسلماً تنها عمل و رفتار ما می‌تواند هدایتگر آن جاهلی باشد که مورد "گذشت" قرار گرفته، گذشتی که در وهله اول بر اساس خواست و اراده خداوند صورت پذیرفته است اما اگر بتوانیم الگوی درستی باشیم، کار را به نحو احسن انجام داده ایم. چیزی که مسلم است کار با نصیحت و ارشاد درست نمی‌شود،فقط من با معرفی اخلاق نیک و اجرایشان توسط خودم به صورتی که فرد خطا کار نتیجه آن را در رفتارهایم مشاهده کند. می توانم هدایتگر خوبی باشم، اما اگر این طرف بدین شکل درست نشد وظیفه چیست؟

***دوری کردن از نادان**

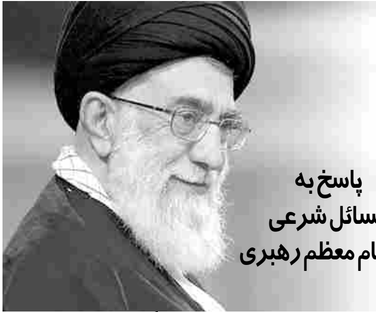
حالا دیگر تکلیف روشن است،خطا کرده، و تو او را بخشیده‌ای و می‌خواهی هدایتش کنی اما نمی‌شود،می‌خواهی هدایتش کنی،به راه نمی آید، "اعراض عن الجاهلین" پس وقتی نمی‌خواهد درست شود باید از او دوری کرد و به حال خودش رهایش کرد و خدای مهربان در مورد نحوه برخورد با این افراد به زیبایی فرموده است"و عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هوناً و اذا خاطبهم الجاهلین قالوا سلامًا"سوره الفرقان آیه ۶۳ .

آری انگار این آیه ادامه آیه مورد نظر ما است چرا که به زیبایی بندگان آگاهش را خطاب قرار می‌دهد که چگونه با جاهلان برخورد نماید و از آنان با صلح و دوستی فاصله گرفت،چرا که "سلامی"که در این آیه آمده معنایش چنین است: "و بندگان رحمان کسانی هستند که روی زمین با آرامش و فروتنی راه می‌روند و هنگامی که جاهلان آنان را مورد خطاب قرار می‌دهند، می گویند سلام بر شما"

خود این آیه سوره فرقان و آیات بعد آن خیلی حرفها برای گفتن دارد، انشاا... توفیق خواندن آن را پیدا کنیم.این است نحوه رفتار یک انسان متعالی: خطا را ببخش و پس از آن هدایتش کن و در صورت عدم موفقیت با صلح و متانت ازشان فاصله بگیر.

این بود آیه کوچکی از کلام مقدس، همانکه مهجورش کرده ایم و در قرآن مجید آمده است که"قال الرسول یا رب ان قومی اتخذو هذا القرآن المهجورا"پروردگارا، تو را به ذات اقدس خودت قسمت می‌دهیم ما را از صف انسانهای جاهل و نادان و کفر پیشه که کم هم نیستند خارج گردان تا بتوانیم جلال و شکوه و از همه مهمتر خواست و اراده شما را در طول زندگیمان درک کنیم.

پروردگارا، از خودت تقاضا داریم به واسطه قرآن مجید هدایتمان کنی. آمین



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام امرار معاش

سؤال:

شخصی ماشینی دارد که آن را در معرض بخت آزمایی قرار داده است، به این صورت که فرد شرکت کننده در مسابقه اقدام به خرید برگه‌ای که در تاریخ معیّن و به قیمت معیّنی قرعه کشی خواهد شد می کند و در پایان مدّت مذکور و شرکت کردن تعدادی از مردم، قرعه کشی صورت می گیرد و کسی که قرعه به نام او در آمده، برنده می‌شود و ماشین گران قیمت را تحویل می گیرد، آیا این روش برای فروش ماشین از طریق قرعه کشی شرعاً جایز است؟

پاسخ :

فروش ماشین به شخصي که در قرعه کشي شرکت کرده و قرعه به نام او افتاده، در صورتي که خرید و فروش بعد از قرعه کشي انجام پذیرد، اشکال ندارد، ولي تصرّف فروشنده در اموال افراد دیگري که مال خود را براي شرکت در قرعه کشي به او پرداخت کرده‌اند، أکل مال به باطل است و واجب است آن اموال را به آنان برگرداند.

سؤال:

آیا فروش اوراق جمع آوری کمکهای خیرخواهانه عموم مردم به این صورت که بعداً قرعه کشی شده و قسمتی از مال جمع آوری شده به عنوان هدیه به برندگان داده شود و بقیه آن صرف کارهای عام المنفعه شود، جایز است؟

پاسخ

:نامگذاري این عمل تحت عنوان "بیع" صحیح نیست، بله انتشار این اوراق و جمع آوري کمک ها براي امور خیریّه اشکال ندارد و تشویق مردم به کمک کردن با وعده اعطاي جایزه به کسي که قرعه به نام او در آید، جایز است. مشروط بر این که مردم این اوراق را به قصد شرکت در امور خیر، تهیّه نمایند.

محبوبترین اعمال نزد خدا، شادمانی است که به مومنی برسانی ● پیامبر اکرم(ص)

خواستگاری

کورش کاشانی

وقتی معجزه رخ داد

دلم می‌خواست سقف آوار می‌شد و همه ما را با هم می‌برد زیر تلی از خاک. اشک توی چشمهایم حلقه زد. یکی از خاله‌ها بهم اطمینان داد که زندگی‌ام از اینی که هست بهتر می‌شود

دختری هشت ساله بودم که پدرم جلوی چشمهای من چمدانش را بست و از خانه رفت و دیگر بر نگشت. مادر گفت از در این خانه که بیرون رفتی دیگر حق نداری بر گردی... پدر سرش را بلند هم نکرد. لا به لای لباسهایش دنبال چیزی می گشت. بعد هم زیر لب گفت: "چقدر غر می‌زنی..."

پدرم مرا بوسید و در گوشم گفت:

"خیلی زود می‌فرستم دنبالت که بیایی پیش خودم."

و رفت...

سه ماه بعد ما خانه را عوض کردیم و ارتباط ما با همه دوستان و فامیلهای خانواده پدری‌ام قطع شد. مادرم غیابی طلاق گرفت و پدرم هیچ وقت دنبال من نفرستاد...

بعدها فهمیدم با هر بدبختی که بوده خودش را به استرالیا رسانده بود و ماجراهای پناهندگی و بعد هم اقامت و از قضا ازدواج با یک خانم ایرانی در ملبورن زندگی‌اش را کاملاً متحول کرد.



من و مادرم اما چیز زیادی از دست نداده بودیم. مادر کار می کرد و به راحتی خرج زندگی ما را میداد. دایی هایم همه جوره از ما حمایت می کردند و من کمتر جای خالی پدرم را حس می کردم ولی مدام می‌شنیدم که دوست و آشناها و خاله‌ها و داییها مادرم را نصیحت می کردند که هنوز جوان است و باید به فکر خودش باشد. شاید اوایل معنی این حرف را نمی‌فهمیدم ولی کم کم فهمیدم که انگار همه دنیا بسیج شده‌اند تا مادر را دوباره شوهر بدهند. یک وقتهایی از راه مدرسه باید می‌رفتم خانه یکی از خاله‌ها یا داییها و بعد مادر آخر شب می آمد دنبالم. صدای پچ پچ آنها برایم نامفهوم بود ولی بزرگتر که شدم فهمیدم موضوع خواستگاری بوده. مردهایی که من هرگز ندیدمشان یکی‌یکی بی‌سر و صدا از زندگی مادرم بیرون می‌رفتند. مادر به هیچ کدام از آنها جواب

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

چشم انتظار نیامدنش هستم

سه ماه بعد دختر عمویم را به زور شوهر دادند و او راهی شهرستان شد

شاید باورتان نشود ولی زندگی من اگر به این نقطه رسیده است همه‌اش تقصیر خواهرم است... نمی‌دانم باید از او متنفر باشم یا دلم برایش بسوزد و یا از همه مهمتر، دلم برای خودم بسوزد که دارم یک زندگی چهار ساله را به همین سادگی از دست می‌دهم.

دیشب برای آخرین بار با سحر همسرم تلفنی صحبت کردم. گفتم می توانیم همه این ماجراها را فراموش کنیم و یک بار دیگر به خودمان فرصت بدهیم. شاید این بار بتوانیم زندگی بهتری را بسازیم. پشت تلفن فقط صدای هق هقش را می‌شنیدم. می گفت دیگر برای این حرفها دیر شده است. گفتم یک شب دیگر هم برای فکر کردن فرصت دارد. اگر خواست به من و زندگیمان یک فرصت دیگر بدهد امروز به دادگاه نیاید والا همان طور که قول دادم،



اگر طلاق بخواهد بدون هیچ مشکلی رضایت می‌دهم و حق و حقوقش را هم می‌دهم.

می‌دانم کار سختی است. برای من هم سخت است که بعد از شش ماه و آن همه ماجرایی که پشت سر گذاشته‌ایم باز زندگی را با سحر ادامه بدهم ولی قطعاً سخت تر از طلاق نیست. در این شش ماه دعواهایمان به خانواده‌ها کشیده شد و اتفاقهای بدی افتاد. با پدرش یک بحث داغ داشتم. مادرش جلوی همکارهایم تهدیدم کرد. خانواده من هم کارهای بدی کردند و عملاً این دلخوریها به این آسانی فراموش نخواهد شد ولی می‌شود این زخمها را التیام داد اگر و فقط اگر امروز سحر به دادگاه نیاید.

بعد از این که خواهرم را به خانه بخت فرستادم در سی و پنج سالگی تصمیم

نمی دانم آن شب چه گذشت... دلم می‌خواست به هر بهانه‌ای شده به دخترک بفهمانم که ما هیولاهای بی‌شاخ و دم نیستیم و قرار نیست زندگی او را تباه کنیم

بله نمیداد. خوشحال می‌شدم که می‌دیدم مادرم روی هر کدام از آنها یک ایراد می گذارد. به دوستان مدرسه‌ام می گفتم مادرم فقط بهانه می تراشد والا دلیل اصلی که شوهر نمی کند من هستم. دلش نمی‌خواهد آب توی دل من تکان بخورد و برای همین حاضر نیست مرد دیگری را وارد زندگی ما بکند...

در گفتن این حرف به نوعی احساس غرور می کردم. تا اینکه بالاخره آن مردی که باید دل مادرم را به دست می آورد از راه رسید. مدتی بود با او بیرون می‌رفت. می‌شنیدم که مو به موی ماجراها را برای خاله تعریف می کرد اما طوری که من چیزی از حرفهایشان سر در نمی آوردم. بالاخره آن روزی که باید من هم وارد این ماجرا می‌شدم فرا رسید. خاله‌ها همه دور هم جمع شدند و آن قدر ریسمان به آسمان بافتند تا بالاخره بهم خبر دادند که مادر می‌خواهد ازدواج کند.

پانزده ساله بودم. دلم می‌خواست سقف آوار میشد و همه ما را با هم می‌برد زیر تلی از خاک. اشک توی چشمهایم حلقه زد. یکی از خاله‌ها بهم اطمینان داد که زندگی‌ام از اینی که هست بهتر می‌شود. من اما دلم زندگی بهتر نمی‌خواست. مادرم برایم مثل یک اسطوره شده بود، اسطوره فداکاری و وفاداری... حالا داشتند این اسطوره را از من می گرفتند. تازه فهمیدم آن مرد هم یک دختر دارد که قرار است با ما زندگی کند...

آن شب تا صبح گریه کردم. صبح روز بعد مادر برای مدرسه رفتن بیدارم نکرد. خودش هم سر کار نرفت. انگار می‌دانست روز مناسبی برای هیچ کاری جز ماندن در خانه نیست.

در سکوت مرگباری روز را سپری کردیم. برای شام مهمان داشتیم. همسر آینده مادرم همراه دخترش می آمد خانه ما!

به مادرم گفتم آمادگی‌اش را ندارم. گفت جواب آخر را تو باید بدهی، اگر گفتی نه این اولین بار و آخرین بار خواهد بود که آنها را می‌بینی...

دلم آرام گرفت. پس می‌توانستم همه چیز را به هم بزنم. توی دلم گفتم فقط باید یک بهانه پیدا کنم...

زنگ خانه به صدا در آمد و مرد همراه دختر ده ساله‌اش وارد خانه ما شد. دخترک انگار ترس همه وجودش را در بر گرفته بود. دستهایش یخ زده بود. صدایش می‌لرزید و حس کردم حالش از من بدتر است. مادرش را سه سال پیش از دست داده بود. حس کردم او وضعیتش خیلی سخت تر از من است. باید مادر مرا به جای مادری مهربان و دوست داشتنی که در جوانی فوت کرده بود می‌پذیرفت و من باید آن مرد را به جای پدری که ما را رها کرده و رفته بود و سراغی هم از ما نگرفته بود می‌پذیرفتم...

نمی دانم آن شب چه گذشت. حال خودم را فراموش کرده بودم. دلم می‌خواست به هر بهانه‌ای شده به دخترک بفهمانم که ما هیولاهای بی‌شاخ و دم نیستیم و قرار نیست زندگی او را تباه کنیم و در کنار ما می‌تواند آرامش داشته باشد... آخر شب که از ما خداحافظی کردند دخترک خودش را انداخت توی بغل من و گفت ممنون...

نمی‌دانم چه معجزه‌ای رخ داد که من ناگهان حس کردم این وصلت برای همه ما خوب است. مطمئن بودم مادرم می‌تواند برای این دخترک معصوم مادر خوبی باشد و پدر او هم شاید جای خالی پدر را برای من پر کند...

مادر جواب بله را داد و این وصلت انجام شد. ما به خانه آنها نقل مکان کردیم. من و آن دختر مثل دو خواهر با هم بزرگ شدیم و برای اولین بار در صورت مادرم شادی را دیدم. حالا از ازدواج آنها سیزده سال می گذرد و ما خانواده خوشبختی هستیم... ■

شنیده بودم سر سفره عقد با چشم گریان بله را گفته و زن عمو هم به مادرم پیغام فرستاده که دخترش را از دست او نجات داده...

گرفتم ازدواج کنم. پدرم خیلی زود فوت کرده بود و مسئولیت خواهر و مادرم به عهده من بود. همه تلاشم را کردم تا آب توی دل آنها تکان نخورد. قسم راست خواهرم اسم من بود. آنقدر مرا دوست داشت که در قباله ازدواجش این شرط را برای همسرش گذاشت که هرگز مانع دیدار او با من نشود. من جای پدر را برایش پر کرده بودم. همه چیز در حد ایده آل بود تا اینکه تصمیم گرفتم ازدواج کنم. خواهرم اصرار داشت همسر آینده من را خودش انتخاب کند. چند دختر را هم بهم معرفی کرد ولی مورد پسند من نبود. تا اینکه به مادرم گفتم به خواستگاری دختر عمویم برود. مادر و خواهرم از این تصمیم من خیلی ناراحت شدند. دختر عمویم را در حد و اندازه من نمی‌دانستند. در حالی که من علاقه ویژه‌ای به او داشتم. خودم هم صحبتهای اولیه را با او کرده و قول و قرارها را گذاشته بودم. اما وقتی مادرم به خواستگاری رفت متوجه شدم زن عمو هم به این وصلت راضی نیست و آنقدر چوب لای چرخمان انداختند که بالاخره عطای این وصلت را به لقایش بخشیدیم. سه ماه بعد دختر عمویم را به زور شوهر دادند و او راهی شهرستان شد.

شنیده بودم سر سفره عقد با چشم گریان بله را گفته و زن عمو هم به مادرم پیغام فرستاده که دخترش را از دست او نجات داده...

این ماجرا گذشت. دختر عمویم رفت خانه بخت و یک سال بعد من به خواستگاری سحر رفتم. مادر سحر از آشناهای قدیم مادرم بود. در واقع سحر انتخاب مادر و خواهرم بود. من هم که به خواستگاری‌اش رفتم از او بدم نیامد و قبول کردم با هم ازدواج کنیم. باید اعتراف کنم عاشقانه دوستش نداشتم ولی برای یک زندگی معقول و خوب کاملاً آمادگی داشتم. زندگی ما مثل همه جوانها شروع شد اما کم کم کدورتهایی بین خواهرم و سحر پیش آمد که من سعی می کردم در این موردها دخالت نکنم. روز به روز به همسرم بیش از گذشته علاقه‌مند می‌شدم تا اینکه یک روز دختر عمویم زنگ زد و گفت می‌خواهد از شوهرش طلاق بگیرد. در بد گرفتاری افتاده بود. یک شوهر معتاد و یک بچه سه ماهه می‌توانست مثل یک آوار باشد. بهش گفتم هر کمکی از دستم بر بیاید برایت انجام می‌دهم. گفت فقط کمکم کن تا کاری پیدا کنم و بتوانم خودم زندگی‌ام را بچرخانم. من هم او را به یکی از دوستانم معرفی کردم و یک شغل خوب پیدا کرد.

این ماجرا را به سحر نگفتم. نمی‌خواستم سوءتفاهمی پیش بیاید، اما خواهرم از آن مطلع شد.

زندگی من با سحر خیلی خوب بود و اجازه نمی‌دادم خواهر و مادرم دخالتی در امور زندگی من داشته باشند. از طرفی گهگداری کمکهای مالی کوچکی به دختر عمویم می کردم. تا اینکه یک بار وقتی خواهرم و سحر بگو مگو داشتند از دهان سحر بیرون آمد که من عاشق دختر عمویم بودم و هنوز هم عاشق او هستم!

سحر یکه خورد. ماجرای کمکهای مالی مرا با آب و تاب بهش گفته بودند و باور کرد که تمام این چهار سال من به او خیانت می کردم. با چشم گریان چمدانش را بست و رفت خانه پدرش و گفت طلاق می‌خواهم!

خواهرم بعداً از کرده خودش پشیمان شد ولی برای پشیمانی دیر بود. موضوع روز به روز پیچیده تر شد. سحر تقاضای طلاق کرد. خیلی سعی کردم منصرفش کنم ولی حاضر نبود مرا ببخشد.

امروز نوبت دادگاهمان است. یک ساعتی گذشته و هنوز نیامده است. امیدوارم هرگز نیاید... ■

اگر در بند زندگی شوید، نمی توانید گامی به سوی بهروزی بردارید

● گاندی

گاهی نگاه کردن به تصاویر برای ما با یک دنیا مفهوم همراه است و گاه این مفهومها آنچنان عمیق هستند که بر آینده ما هم تاثیر می‌گذارند. مجموعه تصاویر پیش روی شما از کانال دنیای قدیم به این امید تقدیم شما می‌شود.

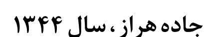

ایستگاه اصلی گاری های آب شاهی در تهران ۱۳۳۰

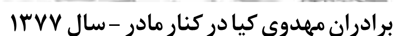
باور تون میشه اینا قیمتای گوشت سال ۸۸ باشه


تصویری دیده نشده از محموله صادراتي پیکان، سال ۱۳۴۶

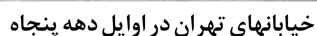

بچه فیل اهدایی نخست وزیر تایلند به ایران

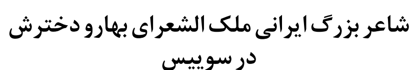

تبلیغ بیسکوییت توک


جاده هراز ، سال ۱۳۴۴


برادران مهدوی کیا در کنار مادر - سال ۱۳۷۷


تیم رویایی آلمان، قهرمان جام جهانی فوتبال ۱۹۹۰


خیابانهای تهران در اوایل دهه پنجاه


شاعر بزرگ ایرانی ملک الشعرای بهار و دخترش در سوییس

غذای مخصوص زخم معده‌ای ها

زخم معده عارضه ای است که در غشای مخاطی در اثر تولید بیش از حد اسید ایجاد می‌شود. شایع ترین علت ایجاد زخم معده رشد باکتریهای هلیکوباکتر پیلوری است. البته این عارضه می‌تواند ناشی از مصرف بیش از حد برخی داروها نیز باشد. زخم معده خود را با درد و سوزش در ناحیه شکم، احساس سنگینی و ریفلاکس، استفراغ و حتی خونریزی معده نشان می‌دهد. اما بدانید انواع مختلفی از غذاها وجود دارد که می‌تواند به تنظیم pH معده کمک کند و با کاهش اسید معده، علائم این عارضه را کاهش دهد:

هویج: هویج یکی از سبزیجات توصیه شده برای مبتلایان به زخم معده است. این سبزی دارای خواص قلیایی و شفابخش بوده و حتی درمان کننده زخمهای روده نیز هست. وجود فیبر در این سبزی منجر به پیشگیری از یبوست و بواسیر می‌شود.

سیب: با توجه به غلظت بالای مواد مغذی ضروری، سیب یکی از محبوب ترین میوهها با خاصیت دارویی است. این میوه حاوی اسیدهای آلی بوده که به عنوان تنظیم کننده سیستم گوارش عمل می کنند. مصرف سیب برای تسکین زخم معده، گاستریت، یبوست و اسهال توصیه می‌شود.

آلوئه ورا: کریستالهای گیاه آلوئه ورا خاصیت ضد میکروبی دارند. اگر شما دچار زخم معده هستید، می‌توانید با مصرف این گیاه تولید بیش از حد اسید و تحریک مخاط معده را کنترل کنید. مصرف آلوئه ورا باعث مهار رشد بیش از حد باکتریهای هلیکوباکتر پیلوری می‌شود و بافت آسیب دیده ناشی از اسید بیش از حد را بازسازی می کند.

موز: این میوه غنی از نشاسته و ترکیبات قلیایی است که پس از جذب در بدن، منجر به تنظیم pH معده می‌شوند. خوردن موز به بهبود زخم معده کمک می کند و مواد مغذی آن بافتهای آسیب دیده معده را درمان می کنند. مصرف موز ناراحتی ناشی از ریفلاکس اسید و گاستریت را کاهش می‌دهد.

سیب زمینی: سرشار از نشاسته، فیبر و آنتی اکسیدانها برای بهبود روند هضم است. سیب زمینی حاوی مولکول‌ها و ترکیباتی است که خواص آنتی باکتریایی دارد، سوزش شکمی را کاهش می‌دهد و تورم و ریفلاکس را متوقف می کند.

دانه کتان: وقتی این دانه‌ها را با آب آغشته می کنید، ماده ژلاتینی اطراف آنها را دربر می گیرد که برای درمان زخم معده بسیار مفید است. مصرف این دانه‌ها التهاب و سوزش ناشی از زخم معده را کاهش می‌دهد. دانه‌های کتان سرشار از اسیدهای چرب امگا ۳ و فیبر است و برای ترمیم بافت معده مفید به نظر می‌رسد.

میوه‌ای که سر خوشتان می‌کند

- مصرف میوه‌ی "به"، شادی آور و مقوی معده است لذا مصرف آن برای افرادی که از رفلاکس معده یا به اصطلاح ترش کردن گلایه دارند، به ویژه به صورت رب بسیار موثر است.
- مصرف این میوه که در طعم‌های شیرین، ترش و میخوش وجود دارد، از خواص زیادی برخوردار است.
- مصرف رب، مربا، خورشت به آلو و دمنوش به در هنگام خالی بودن معده، منجر به یبوست و در صورت پر بودن معده، ملین خواهد بود.
- این میوه برای زنانی که دارای حالت تهوع و ویار در دوران حاملگی هستند، موثر است و در این رابطه توصیه می‌شود هر روز صبح چند لقمه نان برشته را در رب این میوه بزنند و آهسته آهسته میل کنند.
- زیاده‌روی در مصرف این میوه‌ی پاییزی به ویژه به صورت خام منجر به بروز سکسکه می‌شود.
- لعاب "به دانه" که یکی از قسمت‌های این میوه محسوب می‌شود، برای برطرف شدن خشکی حلق و گلو و سرفه‌های ناشی از خشکی و گرمی نیز مفید است.
- میوه به یا بهی دارای گوشت خشک و کرکی است که طعمی ترش و تقریباً گس دارد.
- به سرشار از ویتامینهای آ و ب، و املاح آهکی و تانن است. به دارای پروتید، گلوسید، لیپید و آب است و صد گرم آن تولید ۱۱۲ کالری انرژی می کند. این میوه مقوی معده و متوقف کننده اسهال‌های ساده و خونی است. در ورم حاد در روده‌ها، خونریزی‌های قاعدگی و بواسیری، اثر موثری دارد. به ضمن تقویت اعمال دستگاه گوارش، مخاط و سرفه کاملاً موثر است.
- دم کرده برگهای به برای تسکین سرفه شهرت فراوان دارد. وقتی به پخته می‌شود بو و طعمی خوش دارد. برای کمپوت مناسب است و بصورت مربا و مارمالاد نیز کاربردی عالی دارد.
- به سرشار از ویتامین‌های آ و ب و املاح آهکی و تانن است. به دارای پروتید، گلوسید، لیپید و آب است و صد گرم آن تولید ۱۱۲ کالری انرژی می کند. به مقوی قلب، معده و اعصاب است و دمنوش آن آرامبخش است.
- میوه به دارای مقدار زیادی فیبر غذایی، پتاسیم، قند و ویتامین C و فاقد چربی است. بیشترین ویتامینها در به، ویتامین C و بعد از آن ویتامین A است. در برخی نقاط جهان دانه‌های به را خشک می کنند و به همراه مقدار کمی آب می‌پزند که به عنوان داروی سرفه کاربرد دارد.

سید کاظم کاظمینی، عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی شهید صدوقی یزد

برای کسی که شگفت‌زده خود نیست، معجزه‌ای وجود ندارد

• اشتاخ

دوره سیزدهم
مسابقه بزرگ داستان نویسی
زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

شبیه پریا، به جای پریا...

شیدا محجوب ـ تهران

"شیدا محجوب" نویسنده جوان و بهره‌مند از قریحه‌ای خلّاق و نیرومند، با نوشتن "شبیه پریا، به جای پریا..." ظرفیت و ظرافت کم نظیر ذهن پوینده‌اش را در حیطه فشرده نویسی و کاربرد ماهرانه لحن و القای انگیزه روایت، به اثبات رسانده است. همین ویژگی و تسلط هنرمندانه برای بازآفرینی یک "اتفاق" غمناک در تداخل و همسویی عواطف بیان ناشدنی انسانی، به حاصل تلاش "شیدا محجوب" در داستان "شبیه پریا، به جای پریا..." درخشش می‌بخشد.

توی اینترنت سرچ می کنم: "مادرانِ کلّه خراب" طبیعی اش این است که نتیجه چیزی نباشد که انتظارش را دارم. نیست. مفهومی که توی مُخم می چرخد، توی هیچ کدام از کله خرابی های فهرست شده جلوی چشمم پیدا نمی‌شود. توقع زیادی است که از گوگل بخواهی مادرانی را برایت پیدا کند که با اینکه عاشق ونگ و وونگ بچه اند و بوی شیر و صدایِ آروغ و شب بیداری را دوست دارند، اما فعلاً حال و حوصله‌اش را ندارند. یک جورهایی می‌خواهند سر و ته قضیه را خیلی دوستانه به هم بیاورند. یعنی بروند سر میز مذاکره با آن بچه ی نیامده و بپرسند :

"می شود خودت از آمدنت پشیمان شوی و هی رشد نکنی؟ حداقل برای یک مدت کوتاه!"

و آن بچه هم تکانی بخورد و پایش گیر کند به میز مذاکره و بیاید در گوش مادرش بگوید: "میرم و سر فرصت بر می گردم که به دنیام بیاری و این اخلاق گندت رو جبران کنی."

"این مدل مادرها اهل سقط و خونریزی و گناه کاری و بی قانونی نیستند. دوست دارند خودِ بچه هم راضی باشد به نیامدنش.

گوشی را پرت می کنم کنار. توری فیروزه‌ای را از جلوی پنجره کنار می‌زنم. آفتاب فرصت می کند و می‌پاشد روی گلهای فرش. مادر، آفتاب دوست داشت و پنجره های بی پرده. حتی به قیمت رفتن رنگ و روی قالی هایش. پریا هم شبیه مادر است. بعد از مردن مامان، تمام پرده ها را کنار زد و شبها زیر پنجره خوابید. من اما حس بی امنیتی می کنم از حجم پنجره‌های لخت. تا چشم پریا را دور می‌دیدم دوباره پرده ها را می کشیدم و در سایه‌شان چرت می‌زدم. پریا وقتی مچم را می گرفت دستم را می کشید و می‌برد سمت پنجره. همانجا می‌نشست و با نورهای تکه تکه ای که از لای طرحهای پرده می‌افتاد روی فرش برایم بازی در می آورد. باید کف دستمان را می گذاشتیم روی نقطه های نوردار. هر کی زودتر نورها را صاحب میشد برنده بود. می خواست عادتم بدهد به دوست داشتن روزنه های نور.

بیمارستان شلوغ نیست. در واقع من غیر از این راهرو دراز که بوی الکل می‌دهد و نمایی از آن اتاقی که تهش چسبیده، چیز دیگری نمی‌بینم. در را باز می کنم. پریا پشتی تخت را بلند کرده و "نورا" هم روی پایش نشسته. مداد شمعی ها همین جور روی ملافه سفید پخش اند و چند جایی خط سبز و آبی انداخته اند. پریا هم آرام خیره شده به نقاشی و به هیچ چیز اعتراض نمی‌کند. مرا که می‌بیند لبخندش پر رنگتر می‌شود. دستانش را باز می کند. میروم سمتش و می‌خزم در آغوشش. همانطور که مداد شمعی زرد را بر میدارد و می کشد روی سفیدی کاغذ، می‌گوید: "دختر حرف گوش نکن...مگه نگفتم دیگه نیا...الان باید یه جای نرم و گرم لم بدی و چرت بزنی...اینجا چیکار می کنی؟"

خودم را روی صندلی کنار تختش جا می‌دهم: "غر نزن...همین جا چرت می‌زنم..."

نرم و لطیف اخم می کند و مثلاً لوس می‌شود ومی گوید: "میدونم نی نی الان ازت شاکیه و

روان پریــشها...

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

ذهن همواره جستجوگر و دیدگاه و نگاه کاوشگر "عباس عابد ساوجی"نویسنده پرتجربه، به او یاری می‌رساند تا سطح ولایه بیرونی و به ظاهر عادی زندگی پیرامونش را اندکی کنار بزند تا واقعیتهایی از آمیزه مضحکه، اندوه و هراس را دریابد. در داستان "روان‌پریشها..." بار دیگر این نویسنده خلاق و پرکار مفهوم و معناهایی نهانی و غالباً انکار شده را کشف و برملا کرده است.

فکر می کردم تنها دیوانه واقعی جهان منم. امااز دل غافل؛ چه خیال باطلی بود و خبر نداشتم. پای صحبت خیلی از آدمها که می‌نشینم، ضعف می کنم. می‌بینم از من دیوانه تر هم پیدا می‌شود. فقط سعی می کنند ظاهر خود را حفظ کنند. یک نفر از بالای پل بلندی دور شدن قطار را تماشا می کرد و در همان حال دست تکان میداد و اشک می‌ریخت. دست روی شانه‌اش گذاشتم. برگشت و نگاهم کرد. احساس کردم تنها چیزی که لازم دارد شانه‌ای است که سرش را روی آن بگذارد. بدون منت شانه‌ام را تکیه گاهش قرار دادم. دستمالی دادم تا اشکهایش را پاک کند. بدون اینکه چیزی بپرسم، گفت: "می‌خواستم خودم را از بالای پل بیندازم پایین" گفتم: مختاری، بینداز. اما چرا؟ فکر نکردی استخوانهایت در برخورد با زمین در هم مچاله می‌شود؟" گفت "وقتی کوله باری از اندوه روی دوش من است، زندگی چه ارزشی دارد؟" دست تکان می‌دادم برای مسافری که با قطار قبلی رفت.

نمی‌دانستم چه بگویم، چون جای او نبودم. فقط گفتم: "حدیث رفتن قطار را کس نمی‌داند به غیر آنکه درونش مسافری دارد."

یکی را زیر برف دیدم که چشم به پنجره‌ای دوخته بود و می‌لرزید. خواستم بروم پی کارم، اما فکر کردم شاید بتوانم شانه‌ام را تکیه گاه سرش کنم. دست روی شانه‌اش گذاشتم. آرام برگشت. قطرات اشک جوی باریکی از میان برفهایی که روی صورتش نشسته بود، جاری کرده بود. پرسیدم: "زیر برف، آن هم در این هوای سرد به چی خیره شدی؟" به پنجره اشاره کرد و گفت: "در اتاق گرم پشت پنجره نشسته، با بخار قهوه‌اش روی شیشه پنجره عکس دل می کشه، لبخند میزنه به من که این طرف دارم آدم برفی میشم!"

پرسیدم: "تا کی می‌خوای اینجا بایستی و به پنجره نگاه کنی؟" گفت: "تا وقتی که قندیلهای دلش آب شوند و زمستان دل مرا بهاری کنند.

گفتم: "تو دیوانه‌ای! شاید قندیلهای دلش در گرو دیگری باشد، آنوقت چه می کنی؟"

رنگ و رویش که از سرما به کبودی میزد به سرخی زد، رگ گردنش باد کرد، برفهای سر و صورتش شروع کردند به آب شدن. دستش را داخل جیب پشت شلوارش کرد و چاقوی ضامن داری را بیرون کشید و فریاد زد: "جیگرشو از شیکمش می کشم بیرون!"

یک قدم عقب رفتم و گفتم:

"حال تو را نمی‌فهمم، اما این را می‌دانم، خوشامد گفتن به کسی که می‌خواهد جای تو را بگیرد سخت و ناگوار است."

جایی دیگر مردی نشسته در یک چرخ دستی، با دو دستش چرخهای بزرگ عقب را می‌چرخاند

اخم کرده..."

نورا می گوید : "وای مامان! باز که کج کشیدی..."

بعد دست کوچکش را می گذارد روی دست لرزان پریا و با هم جای صورت خورشید یک گردالی می کشند.

نگاهم می‌افتد به سرِ پریا. دو گوشه دستمال سر کوچکی را پشت گردنش گره زده؛ با طرح "میکی موس" بعد از اینکه موهایش ریخت، از نورا قول گرفت که هر بار به دیدنش آمد برایش از این دستمال سرها بیاورد و نورا هم تا الان هزار و یک تام و جری و باب اسفنجی و زیبای خفته بسته به سرِ مادرش. روی صندلی خشک جا به جا می‌شوم :

"حالا چی کشیدین؟"

پریا می گوید: "صبر کن تا ببینی؛ هدیه من و نوراست به تو..."

نورا از روی تخت می‌پرد پایین و می خندد و می گوید: "نی نیِ تو رو کشیدیم، خاله..."

پریا پشتِ بندش با صدایی که سعی می کند بچگانه باشد می گوید:

"هدیه به مامانِ جدیدِ اخمالو..."

نقاشی را با خودم می‌برم سمت پنجره. فکر می کنم بعید است بچه ام آنقدرها هم خوشگل باشد. توی نقاشی من نشسته ام و خیلی چاقم. یک بچه تپل و کم مو هم توی بغلم لمیده. پریا هم بالای سرمان ایستاده. با موهای طلاییِ بلند.



توی خیابان جلوی بیمارستان هیاهوی زندگی به راه است. دود و دم و بوق و تصادف، چیزی که به نظرم خیلی غریب و دور می آید. چیزی که هیچ ربطی به من ندارد.

پنجره را می‌بندم و به سکوت سنگینِ اتاق راضی ترم. پریا پشتش را به من کرده و آرام و بی صدا سرفه می کند. بعد از آن روز صبح، یاد گرفته بی صدا و آرام، برای خودش درد بکشد. صبحی که از درد توی تخت به خودش می پیچید و نیمه هشیار بود. دستش در حین پیچش افتاد روی صورت نورا که بی خبر رفته بود کنارش خوابیده بود. نورا بیدار شد و گریه کرد. پریا هم. بعد هم خودش را توی اتاق حبس کرد و از پشت در داد زد که باید نورا دوباره آرام و راحت بخوابد. اما نورا دیگر خوابش نمی‌برد.

زبانم می‌چرخد و می گویم: "پریا زود خوب شو... بریم اتاق بچه رو رنگ کنیم."

مابین سرفه هایش می گوید:

"رنگ زرد بزن."

تنم را جا می‌دهم روی تخت خشکِ همراه. تشنه‌ام اما میلی به آب ندارم. پهلویم تیر می کشد. به شانه ظریف پریا نگاه می کنم و جای خالیِ صورتش که رو به من نیست. دردی می‌پیچد توی کمرم و عمیق و طولانی تیر می کشد. نمی خواهم داد بزنم. اما نمی‌شود. آخرش کوتاه می آیم و جیغ می کشم. پریا هیچ تکان نمی‌خورد. انگار دیگر هیچ صدایی نمی‌رسد به گوشهایش، مابین این درد و آه.

بند نافش را که می‌خواهند ببُرند، می‌پرسند: "اسمش چیه؟"

و من یاد غصه و رنج و غم می‌افتم.

حوصله ای برایم نمانده که بچه بغل بگیرم. برش می گردانند توی تختش. نورا از لای در سرک می کشد. دلم می‌ریزد پایین. نقاشی اش را می گیرد جلوی رویم. موهای طلایی و بلند پریا را پاک کرده و به جایش روی سرِ بچه ای که دست من بود موهای طلایی و بلند نقاشی کرده. میرود سمت بچه و انگشت اشاره اش را جا می‌دهد توی مشت اش. و آهسته می گوید: "مامان گفت اگه یکی بره یکی دیگه جاش میاد... "

بچه خمیازه می کشد. نورا می خندد :

"اسمش چیه خاله؟"

به فکرم می‌رسد بگویم : "پریا!"

و می‌رفت و مغازه‌های اطراف را نگاه می کرد. دو نفر جلوی مغازه‌ای ایستاده بودند. یکی به دیگری گفت: "نیگاش کن! یک وقتی بوی واکس کفشهاش کوچه را پر می کرد و برق کفشهاش چشم را میزد." دیگری خندید و گفت:

"میخوای بگی واکس هم مثل خیلی چیزهای دیگه اثر و خاصیت خودش را از دست داده؟ نه رنگ داره و نه بو!؟ "

ــ نه بابا، این حرفها نیست! چرا نمی‌فهمی؟!

ــ میخوای بگی از تنبلی سوار گاری و چرخ دستی شده و این ور، اون ور میره که کفشهاش خاکی نشه؟

ــ شوخیت گرفته؟ نمی‌بینی؟ از وقتی هر دو پاش رفتند روی مین، دیگه پا نداره که کفش بپوشه!

دیدم که یک مرد جوان در حالی که مثل فرفره دور خانم جوانی می‌چرخید، همراه او با سر و صدا از اتاق قاضی بیرون آمدند.

زن جوان گفت: "دیگه فایده نداره، تموم شد. فراموشم کن! برو دنبال زندگی آرامی که می‌خواستی، تا بهت خوش بگذره"!

مرد می گفت: "آخه بی انصاف! تو به جای من. چه جوری فراموشت کنم که شبها در خوابهای من هستی، روزها هم هر طرف نگاه می کنم تو را می‌بینم. تو باشی میتونی فراموش کنی؟"

زن ایستاد. نگاهی عاقل اندر دیوانه کرد و گفت: "این شیرین زبانیها را قبل از جاری شدن صیغه طلاق باید می گفتی نه حالا." خانم رفت. مرد روی جدول کنار جوی نشست و سیگارش را آتش کرد. بعدها فهمیدم یک سال مانند برق و باد برای یکی، و مانند عمری برای دیگری گذشت! سه ماه بعد از جدایی، مرد رفت از روستای زادگاهش دختری را خواستگاری کرد. حالا دختر حامله است. زن جوان گاهی آرزو می کرد: "کاش یک بار دیگر می آمد حرفهای روز طلاق را بر زبان می آورد. او را می‌بخشیدم.". وقتی شنید مرد ازدواج کرده گوشه گیر شد. چند خواستگار داشت. مردانی که قصد داشتند دور از چشم همسرشان او را صیغه کنند. مردانی پا به سن گذاشته که همسرشان مرده بود و می‌خواستند یکی باشد که بچه هایش را تر و خشک کند تا مزاحم زندگی آنها نباشند. زمستان بود. کنار پنجره می‌ایستاد و بیرون را نگاه می کرد. برف سنگین زمین را سفید پوش کرده بود. یاد موهای سفید مادرش، و لباس عروسی خودش می‌افتاد.

مشتی گندم جلوی گنجشکها می‌ریخت. تماشای گنجشکها سرما را قابل تحمل می کرد. خانه را از نظر گذراند. دو اسب در عرض رودخانه به تاخت می‌رفتند. اسبها به هم دندان تیز کرده بودند. از برخورد سم اسبها با کف رودخانه آب به اطراف پاشید. چند قطره اشک روی گونه‌اش چکید، سُر خورد و افتاد روی دامنش... نمی‌دانست؛ نمی‌فهمید؛ نمی‌خواست بداند که روان پریش است!



هر دردی هنگام نیز در رایزنی با عقل را فراموش نمی کند

• ریت تند

از هر دری سخنی

افزایش درآمد از صندوقهای صدقات



به گفته کمیته امداد سرانه پرداخت صدقه روزانه هر فرد در سطح کشور، ۱۰۸ ریال است. معاون کمیته امداد همچنین گفته است با وجودی که سال خوبی تا به حال نداشته‌ایم و مردم خودشان به خاطر گرانی و نوسانات اقتصادی به مشکل افتاده بودند اما با این همه در ۷ ماهه نخست امسال میزان کمکهای مردم به کمیته امداد ۳۵ درصد بیشتر شده است.

بر اساس آنچه که معاون کمیته امداد گفته، اگر سرانه ۱۰۸ ریال را در جمعیت ۸۰ میلیونی ایران ضرب کنیم به این معناست که مردم هر روز بیش از هشتصد میلیون تومان صدقه می‌دهند.

این رقم در ماه حدود ۲۵ میلیارد تومان و در سال حدود سیصد میلیارد تومان می‌شود که البته رقم چندان درشتی هم با توجه به جمعیت ۲ میلیونی کمیته امداد که همین امسال ۶۲۰ هزار نفر به جمع آن اضافه شده به حساب نمی‌آید و بودجه اصلی توسط دولت تعلق می‌گیرد که رقم آن بیش از هفت هزار میلیارد تومان است.

سفر به ۴۲ کشور بدون نیاز به ویزا

به گزارش خبر آنلاین، با پاسپورت ایرانی می‌توان به ۴۲ کشور بدون معطلی و گرفتاری بابت اخذ ویزا سفر کرد.

موسسه هنلی و شرکاء هر ساله با کسب اطلاعات دریافتی از انجمن بین‌المللی حمل و نقل هوایی، (IATA) شاخص گذرنامه فهرستی را با عنوان "شاخص گذرنامه هنلی" منتشر می‌کند.

در رتبه بندی جدید این موسسه، ژاپن با دسترسی به ۱۹۰ کشور در سکوی نخست ایستاده است. سنگاپور و کره جنوبی با ۱۸۹، فرانسه و آلمان با ۱۸۸، فنلاند، دانمارک، ایتالیا و سوئد با ۱۸۷، لوکزامبورگ واسپانیا با ۱۸۶، اتریش، هلند، نروژ، پرتغال، سوئیس، انگلستان و آمریکا با ۱۸۵، بلژیک، کانادا، یونان و ایرلند با ۱۸۴ و



جمهوری چک با ۱۸۳، مالتا با ۱۸۲ و استرالیا، ایسلند و نیوزلند با سفر به ۱۸۱ کشور بدون نیاز به ویزا، در رده‌های اول تا دهم معتبرترین گذرنامه‌ها قرار دارند.

سال ۲۰۰۸ ایران با دسترسی به ۴۳ کشور در رتبه ۹۸ قرار داشت که امسال با حذف صربستان در رده بندی سال ۲۰۱۹ با دسترسی به ۴۲ کشور، شامل ۱۱ کشور بدون ویزا و ۳۱ کشور با ویزای فرودگاهی در رتبه ۹۶ قرار گرفته است.

البته لازم به ذکر است تا ده سال پیش ایران با دسترسی به ۲۵ کشور در رتبه ۸۷ ایستاده بود که گرچه رتبه ایران کاهش پیدا کرده، اما ۱۷ کشور به جمع کشورهایی که ایرانیان می‌توانند بدون ویزا به آن سفر کنند اضافه شده است.

مالزی، ترکیه، ونزوئلا، گرجستان، ارمنستان و هائیتی، از جمله کشورهایی هستند که ایرانیان نیاز به ویزا برای سفر به آنها ندارند. کامبوج، سریلانکا، کنیا، موریتانی، تانزانیا، زیمبابوه، لبنان، آذربایجان، سوریه، عمان، قطر، بولیوی و موزامبیک نیز از جمله کشورهایی هستند که ایرانیان در فرودگاه مقصد ویزا دریافت می‌کنند.

افزایش خانوارهای تک نفره



مدیر کل جمعیت نیروی کار مرکز آمار که پیش از این در سازمان ثبت احوال هم مدیر کل آمار و اطلاعات جمعیتی بوده، اخیراً در یک مصاحبه رادیویی که ایسنا و تابناک هم آن را بازتاب دادند اعلام کرده که طبق آخرین سرشماری، ۹ میلیون و ۷۶۹ هزار نفر در سن متعارف ازدواج و هرگز ازدواج نکرده در کشور داریم که از این تعداد ۲۲۰ هزار نفر آنان مجردان قطعی به حساب می‌آیند. یعنی کسانی که از سن تجرد قطعی عبور کرده و قدر مسلم شانسی برای ازدواج ندارند.

به گفته او ۱۱ میلیون و هشتصد هزار نفر در سن متعارف ازدواج و هرگز ازدواج نکرده داریم که با احتساب افراد بدون همسر در اثر فوت یا طلاق، جمعیت مجردان ایران به رقم ۱۳ میلیون و ۳۲ هزار نفر می‌رسد. علی اکبر محزون گفت که سن ازدواج آقایان از ۲۴ سال به ۲۸ سال و برای خانمها از ۱۹ به ۲۳ سال افزایش پیدا کرده است.

نکته دیگر اینکه افزایش خانوارهای تک نفره بیشترین رشد را داشته و از ۵ درصد در سال ۸۵ به ۸/۵ درصد درسال ۹۵ رسیده به این معنا که در حال حاضر ۸/۵ درصد خانوارها تک نفره هستند.

هنوز پزشک کم داریم



احمد فرقانی در مطلبی تحت عنوان نقدی بر تامین نیروی انسانی بخش سلامت که سایت الف آن را بازنشر کرده وضعیت پزشک و پرستار به ازای هر صد هزار نفر جمعیت را در کشورهای منطقه مورد بررسی قرار داده است.

بر اساس این آمار، قطر با داشتن ۷۷۴ پزشک در ازای هر صد هزار نفر جمعیت درصدر قرار دارد که با توجه به جمعیت کم این کشور و درآمد بالای آن چندان عجیب نیست. رتبه‌های بعدی مربوط به لبنان با ۳۲۰، مصر با ۲۸۳، اردن با ۲۵۶، عربستان با ۲۴۹، عمان با ۲۲۲، امارات با ۱۹۳، لیبی با ۱۹۰، کویت با ۱۷۹، سوریه با ۱۵۰، تونس با ۱۲۲، بحرین با ۹۱، و ایران با ۸۹ پزشک در هر صد هزار نفر جمعیت در رده‌های بعدی قرار دارند.

میانگین جهانی تعداد پزشک به ازای هر صد هزار نفر جمعیت ۱۲۸ و میانگین منطقه ۱۱۴ پزشک است. پس از ایران هم، به ترتیب پاکستان با ۸۳، مراکش با ۶۲، عراق با ۶۱، سودان با ۲۸ و افغانستان با ۲۳ در رده‌های بعدی قرار دارند. در این گزارش البته کشورهای منطقه خاورمیانه و شمال آفریقا مدنظر بوده‌اند و مورد مقایسه قرار گرفتند.

وضعیت پرستار اما کمی بدتر است. طبق این بررسی قطر با ۱۱۸۷، لیبی با ۶۸۰، عمان با ۵۰۰، عربستان با ۴۸۷، کویت با ۴۵۵، امارات با ۴۰۹، اردن با ۴۰۵، مصر با ۳۵۲، تونس با ۳۲۸، لبنان با ۲۷۲، بحرین با ۲۴۱ و سوریه با ۱۸۶ نفر بالاتر از ایران با ۱۴۱ پرستار در هر صد هزار نفر جمعیت قرار دارند و مراکش، سودان، جیبوتی، یمن، پاکستان و افغانستان بعد از ایران قرار دارند.

با این آمارها معلوم می‌شود با وجود تمام تلاشی که بخصوص بعد از انقلاب در عرصه پزشکی و رفع کمبود پزشک صورت گرفته (که قابل مقایسه با قبل نیست) و با وجود تمام شایعاتی که درباره عدم ضرورت افزایش ظرفیت پزشکی دانشگاهها مطرح می‌شود، کمبود پزشک و پرستار همچنان در کشور دیده می‌شود و باید ظرفیتهای پزشکی را تقویت کرد. بویژه تعداد پرستاران نیاز به تقویت بیشتری دارد، ضمن اینکه ممنوعیت جذب پزشک خارجی در مناطق مورد نیاز هم بر این مشکل افزوده است.



⌑ پروپوزال، دو ماهه، چند؟

هر سال صدها هزار دانشجو لیسانس می گیرند و دهها هزار نفر نیز فوق لیسانس و دکترا. برای پایان تحصیل بویژه در مقطع فوق لیسانس و دکترا دانشجو موظف است برای اخذ مدرک یک پایان نامه یا پروپوزال ارائه دهد که باید مبتنی بر یک کار پژوهشی و علمی باشد. در حقیقت این پایان نامه سنگ محکی است برای توانایی و قدرت دانشجو در تجزیه و تحلیل مسایل و یا ارائه یک فکر و اندیشه نو و یک راهکار که به کار حوزه علم و ارتقای دانش و نیز کمک به طرح ایده‌های نو در زمینه صنعت و تولید بیاید اما در ایران با وجود همه هزینه‌ای که هم دانشگاه و هم دانشجو در این مورد تقبل می کند اما در اکثر موارد این پایان نامه‌ها نه به کار تولید علم می آید و نه تحولی در صنعت ایجاد می کند و تقریبا قریب به اتفاق این پایان نامه‌ها جلد شده و تایپ شده میهمان قفسه‌های دانشگاه می‌شود و تقریباً تمام هزینه و وقتی که صرف آن می‌شود به هدر می‌رود. اما تلخ‌ترین بخش ماجرا آنجاست که در بسیاری از موارد این پایان نامه‌ها توسط خود دانشجو تهیه نمی‌شود و موسسات و افرادی در کار خرید و فروش پایان نامه‌ها هستند و تجارت پرسودی را در این زمینه به راه انداخته‌اند. به همین خاطر شاهد پایان نامه‌های تکراری، کپی شده و یا سرقتی هستیم که گاه و بیگاه خبرهایش رسانه‌ای می‌شود.

هفته گذشته سایت تابناک گفت و گوی خبرنگار باشگاه خبرنگاران با مدیر یکی از موسسات پایان نامه فروشی را بازتاب داده که در نوع خود بسیار عجیب و تکان دهنده است:

*برای ارشد پایان نامه دارید؟

ـ دکتری هم که بخوای می‌زنیم، موضوع داری؟

*هر موضوعی بخوام می‌زنی؟

ـ آره، همون موقع موضوع رو هماهنگ می کنیم و بعدش قیمت می‌دیم.

*قیمت گذاری بر چه اساسیه؟

ـ موضوع و دانشگاه. *چه فرقی می کنه؟

ـ خیلی فرق می کنه. دانشگاه تهران یه اختلاف سیصد چهارصد تومنی داره.

*خب، من دانشگاه تهرانم، خودتون می‌نویسین دیگه؟ کپی که نیست؟ ـ آره، خیالت راحت.

*منابع رو هم میدین بهم دیگه؟

ـ رفرنسها رو با پروپوزال میدیم بهت. پروپوزال رو یه هفته دو هفته‌ای برات می‌زنیم.

*خب، قیمت چطوریه؟

ـ ببین اول تایید موضوعه، بعد پروپوزاله، بعد فصل به فصل کار رو بهت تحویل میدیم. شما هم فصل به فصل تسویه می کنی...*حالا کلّش چند درمیاد؟

ـ شما دانشگاه تهرانی. دو تا دو دویست برات درمیاد. این قیمت هم خیلی پایینه. اینجا بالای دو و نیم می گیرن ازت. قیمتی دادم که همینجا کارت انجام بشه.

*حالا کمتر نمیشه؟ یه موضوع راحت تر بگیرم چی؟ ـ کمتر که نه. در ثانی فصل به فصل پول میدی. بهت فشار نمیاد.

*صفر تا صدش چقدر زمان می‌بره؟

ـ دو تا سه ماهه برات درست می کنیم. البته شما فصل به فصل به استاد تحویل میدی. آخرش هم اگه اصلاحیه خورد به عهده ماست.

*کارت ویزیت هم دارین؟

ـ کارت هم داریم ولی برای موسسه آموزشیمونه...

*یعنی نرم جای دیگه قیمت بگیرم؟

ـ شما هر جا دوست داری برو. ولی هر جا رفتی پژوهشگرش رو ببین کسی که باید برات پایان نامه بنویسه. بعضیا کپی می کنن. یه مقاله یا پایان نامه آماده از یه جا جور می کنن. یه کم عوضش می کنن. بهت میدن یه تومن، یک و نیم. ولی ما پژوهشگر داریم سه ماه روی موضوع کار می کنه. دانشگاه تهرانم که هستی کار سخت تره.

*واسه همه رشته‌ها شما پژوهشگر دارین؟

بله، واسه همه رشته ها. پژوهشگرا وظیفه دارن بیان اینجا تا شب هم می‌مونن برای پایان نامه ها.

*روزی چند نفر میان اینجا؟

ـ همین امروز یه الکترونیک قدرت داشتیم. یه مدیریت بازرگانی داشتیم. یه عمران داشتیم همه هم عجله داشتن.

*رشته‌های انسانی بیشتر طول می کشه یا فنی؟ من که رشته‌ام انسانیه قاعدتاً باید کمتر طول بکشه.

ـ اصلاً مشکل نداره. بگو دو ماهه می‌خوام. پژوهشگر برات دو ماهه آماده می کنه. حداقل یک ماه ونیم طول می کشه. تو دانشگاه تهرانی بهش فشار نیار بذار کارشو بکنه. اگه اصرار به عجله داشته باشی بهت می‌رسونه اما کیفیت کار میاد پایین. قول میدم، دو ماهه یک کار خوب تحویلت بدیم...

⌑ افزایش رسمی قیمت خودرو

سرانجام پس از کش و قوسهای فراوان، قیمت انواع خودروی تولید داخل اعلام شد.

بر اساس گزارش منتشره، قیمت انواع مدلهای ایران خودرو و سایپا بین ۳۰ تا ۷۰ درصد گران شد. در گروه سایپا انواع پراید ۳۰ درصد، قیمت ساینا اتوماتیک ۵۰ درصد (ز ۴۲ به ۶۳ میلیون)، کوئیک گیربکس اتومات ۵۰ درصد (از ۴۶ به ۶۹ میلیون) آریو اتومات ۵۰ درصد (از ۶۲ به ۹۴ میلیون) چانگان ۳۵ پنجاه درصد (از ۷۵ به ۱۲۰ میلیون) وسراتو ۷۰ درصد (از ۱۱۳ به ۱۹۶ میلیون تومان) افزایش یافت. در مورد محصولات ایران خودرو نیز این افزایش قیمت دیده می‌شود.



۱۱ حقوق شهروندی

محمد جعفر جوادی

درهفته های گذشته به ۱۰ مورداز معضلات مهم تکدّی گری پرداختیم و اینک به ادامه آن می پردازیم:

۱۱ ـ مزید بر تمامی موارد ذکر شده، در حکومت اسلامی تولیت رسیدگی به فقراء واقعی با حکومت است، ما دارای نهادهای رسمی و قانونی چون کمیته امداد امام(ره) و سازمان بهزیستی هستیم، وظیفه این نهادها،شناسایی مستمندان و نیازمندان واقعی و برقراری مستمری از طریق کمکهای مردمی و بودجه دولت است، اگر بخواهیم وارد بحث گفتمانهای رایج کوچه بازاری در خصوص این نهادها مانند اینکه "به وظیفه شان درست عمل نمی کنند ـ خودشان می‌خورند ـ اگر می‌رسیدند چرا اینقدر فقیر داریم" و امثال آن و در تمامی مباحث مطروحه شویم قطعاً خود مقاله مجزایی را می‌طلبد که ان شاءالله در فرصت مقتضی به دلیل اهمیت موضوع به صورت ریز و جزیی به آن خواهیم پرداخت اما اینجانب که خودم سالها مسئولیت داشته و از فعالیتهای کمیته امداد و بهزیستی و خدمات و اقدامات آنها بازدید کرده و خبر دارم به اطمینان می گویم که اولاً تا حد ممکن و میسور نیازمندان واقعی را شناسایی می کنند، ثانیاً برای همه پرونده شخصی و مستمری قابل ذکر که رفع نیازهای بدیهی آنان را بنماید تشکیل می‌دهند، ثالثاً خدمات دیگری از جمله تحصیل فرزندان آنان حتی تا دانشگاه، تهیه جهیزیه، تامین مسکن، تهیه و تامین لوازم کار وایجاد شغل برای آنها و امثال آن را فراوان انجام می‌دهند و طبیعی است آنها که با اصرار و پافشاری آن هم در کوچه و خیابان جلوی مردم را گرفته و معضلات فوق الذکر را ایجاد می کنند نیازمندان واقعی نیستند، بعضیها نیز به عنوان نیازمند به درب منازل مراجعه می کنند که بررسی حوادث نشان می‌دهد، همینها منازل و اهل آن را شناسایی و حوادثی برای خانوارها ایجاد کرده‌اند، گذشته از اینها، ما به عنوان یک مسلمان وظیفه داریم که وجه را به دست اهلش برسانیم و اهل آن، مراجع قانونی در نظام اسلامی است، حال اگر خدای ناکرده این مراجع، وظایف خود را به درستی انجام ندهند، اجر ما محفوظ، فعل ما مقبول و کمک ما به پیشگیری از معضلاتی که اشاره شد مأجور است ان شاءالله، حال مسئولین مربوطه می‌دانند و پاسخی که باید روز جزا ،هم به مستمندان و هم به خیرین بدهند، و موارد متعدد دیگری که قانونگذار را بر آن داشته تا تعیین تکلیف این امر را به مدیریت شهری یعنی شهرداری تکلیف کند، متاسفانه سالهاست این پدیده نامانوس در شهرها، خصوصاً کلانشهرها متداول شده و علیرغم تلاشهای ناکافی شهرداریها برای ساماندهی آنها، روز به روز رشد بیشتری داشته و تهدیدات جدی برای شهروندان ایجاد می کند و شهرداریها باید بر اساس تکالیف قانونی به این امور رسیدگی جدی داشته وپاسخگوی مردم وحفظ حقوق شهروندی آنان باشند.

ادامه دارد

سختیهای روزگار آمده‌اند تا ما را نیرومندتر سازند ●پینگ‌ریورد

سهراب صفادار

ماهی مرده ۳ میلیونی



در مزایده‌ای در توکیو یک ماهی تن باله آبی بزرگ به وزن تقریبی ۲۷۸ کیلوگرم به مبلغ ۳۳۳ میلیون ین فروش رفت که معادل حدود ۳ میلیون دلار است. این ماهی رکورد گران‌ترین ماهی که تا کنون فروش رفته است را شکست. بازار ماهی تسوکی در توکیو بسیار معروف است و به تازگی به مکان جدیدی منتقل شده. البته درواقع وزن این ماهی بزرگ و کمیاب این رکورد را رقم زد و این رقم حتی از مزایده جنجالی سال نوی ۲۰۱۳ این بازار ماهی هم حدوداً ۲ برابر بیشتر بود. خریدار این ماهی شرکت کیومورا است که صاحب آن آقای کیوشی کیومورا یک مجموعه رستورانهای زنجیره‌ای سوشی دارد. آقای کیومورا در گفت‌وگوی تلویزیونی گفت از قیمت بالای این ماهی شگفت زده شد اما مطمئن است که بهترین ماهی از نظر کیفیت را خریداری کرده است. البته ماهی‌های تن باله آبی خیلی گران تر از دیگر انواع ماهی تن هستند. خیلی از خبرگزاریها تصور می کردند آقای کیومورا این ماهی را به صورت زنده و برای آکواریوم شخصی‌اش خریداری کرده، اما واقعیت این است که این ماهی تن صرفاً برای استفاده گوشت آن صید شده و آقای کیومورا یک ماهی مرده را به قیمت ۳ میلیون دلار خریداری کرده تا در رستورانهایش استفاده شود. قیمت هر کیلوگرم ماهی تن حدود ۸۸ دلار است که در نزدیکی جشن سال نو به ۲۰۰ دلار هم می‌رسد. متاسفانه ماهی تن باله آبی از انواع در خطر انقراض است و خبر این مزایده جنجالی چندان به مذاق طرفداران محیط زیست خوش نیامد. اما به منظور حفاظت از این گونه و همچنین تامین گوشت مورد نیاز رستورانها، برنامه‌هایی تعبیه شده است که بتوانند جمعیت این ماهیها را در آبهای آزاد تا سال ۲۰۳۳ حدود ۲۰ درصد افزایش دهند.

کوه چربی

مدتی است شهروندان مناطق جنوب غربی انگلستان از بوی ناخوشایندی که از دریچه‌های فاضلاب متصاعد می‌شود گله می کنند. مسئولان شهرداری بعد از مدتی بررسی با پدیده عجیبی روبرو شدند. توده بزرگی از روغن، چربی و دستمال که به هم چسبیده‌اند یک کوه بزرگ چربی تشکیل داده‌اند که باعث مسدود شدن تونل فاضلاب این منطقه شده است. تا به حال چنین چیزی در هیچ شهری گزارش نشده است. ابعاد این کوه چربی باورنکردنی است. این توده بیش از ۶۴ متر طول دارد و تقریباً تمام فضای تونل را پر کرده است. ابعاد آن تقریباً به اندازه ۶ یا ۷ اتوبوس دو طبقه است! مسئول اداره آب منطقه جنوب غرب انگلستان ضمن درخواست از مردم برای اینکه سعی کنند به این کوه چربی غذای بیشتری ندهند و از ریختن روغن و دستمال در فاضلاب خودداری کنند، افزود: "حداقل ۸ هفته طول خواهد کشید تا کارگران بتوانند این هیولا را تکه تکه کنند و از این تونل بیرون بکشند." اما دلیل شکل گیری چنین توده‌ای مشخص نیست. عده‌ای از کارشناسان دمای پایین و هوای سرد را عامل آن می‌دانند که باعث سفت شدن چربیها شده است. اما این توده به مرور زمان شکل گرفته و مرتب به حجم آن اضافه شده است. مردم با مشخص شدن علت، گاهی به تمسخر از عدم توانایی کارگران برای از میان برداشتن این مانع صحبت می کنند. این در حالی است که شرایط کار و فضای موجود بسیار محدود است. همچنین یک بارش شدید باران کافی است تا این تونل که کاملاً مسدود است در مدت چند دقیقه پر از آب شود و کارگرانی که در حال کار هستند غرق شوند! با وجود همه این خطرات تیم اداره آب و شهرداری شبانه روزی در تلاش برای حل این مشکل هستند.



همبرگر غیرممکن





نمایشگاه لوازم الکترونیک مصرفی یا همان CES هر سال برگزار می‌شود و یکی از پرطرفدارترین نمایشگاههای جهان است. این نمایشگاه امسال هم در لاس وگاس برگزار شد و در حالی که تلویزیونهای هوشمند، امکانات جدید برای داشتن خانه‌ای هوشمند و انواع گجتهای پوشیدنی به نمایش گذاشته شده بودند، محصولات و نوآوریهای متفاوت و جدیدی هم بودند که توجه بازدیدکنندگان را جلب کردند. برای مثال، جدیدترین نسخه ساخته شده از "همبرگر غیرممکن" هم در این نمایشگاه به چشم می‌خورد. این همبرگر که حاصل ایده و تلاش تیمی به نام "غیرممکن" است، با جدیدترین دستور پخت به نمایشگاه آمده بود! از وقتی همبرگر غیرممکن برای اولین بار در سال ۲۰۱۶ معرفی و ایده آن مطرح شد، به یکی از غذاها و موضوعات محبوب افراد گیاهخوار تبدیل شده است. در واقع این همبرگر از گوشت ساخته نشده است. بلکه از مجموعه ترکیب مواد غذایی دیگری ساخته و سعی شده تا حد امکان ظاهر و طعمی مشابه گوشت داشته باشد. در جدیدترین ترکیبات استفاده شده در همبرگر غیرممکن، سعی شده تا طعم و ظاهرش بیش از پیش به گوشت شباهت داشته باشد و همچنین در روند تولید آن زباله، آلودگی و به طور کلی آسیب کمتری به محیط زیست وارد شود. همبرگر جدید کاملاً بدون گلوتن است و از هیچ هورمون حیوانی هم در آن استفاده نشده است. این همبرگر برای افرادی که نمی‌خواهند گوشت مصرف کنند و یا مصرف گوشت برایشان مضر است بسیار مناسب است. در این همبرگر آهن و پروتئین موجود در یک همبرگر گوشتی وجود دارد، این در حالی است که ۳۰ درصد سدیم کمتر و ۴۰ درصد چربی کمتری دارد. در ترکیبات قبلی آن از گندم هم استفاده می‌شد در حالی که این همبرگر جدید حاوی سویا است. در این نمایشگاه افراد علاقه‌مند می توانستند یک ساندویچ همبرگر امتحان کنند و تمام افراد، طعم لذیذ و خوشایند و بوی مطبوعش را تایید کردند. به نظر آنها نخوردن چنین همبرگر سالم و خوشمزه‌ای خیلی سخت خواهد بود!

یک عمر ماکارونی



آیا شما هم از طرفداران ماکارونی و پنیر هستید؟ یک فروشگاه زنجیره‌ای بین‌المللی محصولی جدید را به مشتریان خود در سراسر جهان می‌فروشد که یک بسته بزرگ از این غذای لذیذ به وزن ۱۲ کیلوگرم است! این فروشگاه سطلهایی از ماکارونی و پنیر را به قیمت ۹۰ دلار در لیست محصولات سال جدید قرار داده است. اما نکته اصلی این است که این ماکارونی تا ۲۰ سال قابل نگهداری و مصرف خواهد بود. هدف این فروشگاه، ارائه غذایی است که بتوان از آن در زمان بحرانها و حوادث استفاده کرد و قابلیت نگهداری و انبار کردن به مدت طولانی را داشته باشد. این یعنی این بسته ماکارونی می‌تواند ۵ انتخابات ریاست جمهوری دیگر را هم شاهد باشد! این فروشگاه حتی تمام مواد را یکجا در ظرف قرار نداده است. بلکه آن را در قالب ۱۵۰ بسته کوچکتر بسته بندی کرده تا کاملاً برای استفاده در شرایط خاص آماده باشد. این اولین غذایی است که تا کنون به هدف استفاده در زمانهای اضطراری تولید می‌شود. تنها مشکل این است که موجودی این محصول محدود است. چون آماده کردن آن در این حجم و تعداد بالا زمان بر است و احتمالاً باید حدود یک ماه صبر کنید تا محصول به دستتان برسد. همچنین استقبال مشتریان از این محصول زیاد است و به محض شروع سال نو، تمام محصولات موجود به فروش رفتند. لازم به اشاره است که راز نگهداری بالای این محصول، بسته بندی کاملاً ایزوله و خشک بودن مواد غذایی داخل آن است و هیچ ماده نگهدارنده‌ای در آن استفاده نشده است.

پلیس مقوایی

یک کلانتر در تگزاس برای مقابله با رانندگی با سرعت زیاد راه جدیدی پیدا کرده است. این کلانتر محلی از ماموران پلیسی کمک می‌گیرد که تنها یک تصویر چاپ شده از این ماموران روی مقوا هستند. این تصویر ماموران را در حالی نشان می‌دهد که یک دوربین سرعت سنج را به سمت خودروها و موتورهای عبوری نشانه رفته‌اند. شاید به نظر ایده خنده داری باشد اما اظهارات این کلانتر کاملاً متفاوت است: "این واقعاً راه حلی خلاقانه برای مقابله با مشکل سرعت بالای وسایل نقلیه و خصوصا موتورسیکلتهاست. با این روش هیچ نیازی به تعقیب و درگیر شدن هم نیست. بیشتر رانندگان به محض اینکه سایه یک افسر پلیس را از دور می‌بینند، فوراً پای خود را از روی پدال گاز برمی‌دارند و همین برایم کافی است!" اولویت این طرح مربوط به مسیرهایی بود که مدارس و دانشگاهها در آن قرار داشتند و جالب اینکه نصب چند مامور مقوایی در گوشه و کنار این خیابانها، نتایج شگرفی داشت. به گفته این کلانتر، حتی یک نفر هم از سرعت مجاز عبور نمی‌کرد و به محض نزدیک شدن به این ماموران نمایشی سرعتشان را کم می‌کردند. البته این راه حل هم ایرادهایی دارد که کلانتر ایده‌هایی برای آن در نظر گرفته است. قطعاً به مرور زمان رانندگان محل این ماموران مقوایی را می‌شناسند و دیگر اهمیت نمی‌دهند. به این منظور، طرحهای مختلفی از این تصاویر تهیه شد. همچنین مکان آنها هر چند روز یکبار جابجا می‌شود. علاوه بر این، حضور چند مامور پلیس واقعی در خیابانها باعث خواهد شد رانندگان با سرعت مجاز حرکت کنند.



مدل خردسال

"چانکو" کودکی یک ساله است که از همین مشغول کار شده. چانکو به دلیل موهای بسیار پرپشت و بلندش که برای کودکی در این سن بسیار عجیب است، شهرت زیادی پیدا کرده، تا جایی که یکی از برترین شرکتهای تولید شامپو در ژاپن از خانواده‌اش درخواست کرده تا عکس چانکو را به عنوان چهره برند خود استفاده و روی بسته بندی محصولاتشان چاپ کنند. اولین بار در صفحه اجتماعی مادرش بود که تصاویر چانکو وارد فضای مجازی و خیلی سریع پخش شد. "مامی کاینو"، مادر چانکو از هجوم پیامهای تبریک و تحسین حیرت زده شده بود. حتی برخی نشریات معروف بین‌المللی برای صحبت با خانواده چانکو به منزل او رفتند. این شرکت تولید شامپو با عناوینی از "موی دلخواه شما" در تبلیغات خود از تصویر چانکو استفاده می‌کند. اما در پاسخ به افرادی که می‌گفتند چنین پیامی مناسب نیست و یک شامپو نمی‌تواند چنین موی پرپشتی برای فرد به ارمغان بیاورد، گفت: "قصد ما در استفاده از این عکس این نیست که موی شما می‌تواند چنین رشدی داشته باشد. به نظر ما صورت با نمک و موهای زیباش، انرژی و حس خوبی به مصرف کنندگان منتقل می‌کند و می‌تواند آنها را به اهمیت دادن و رسیدگی بیشتر به موهایشان تشویق کند". تراکم موی سر چانکو به حدی است که معمولاً رو به بالاست و مادرش با کمک سشوار و مواد حالت دهنده می‌تواند حالت آنها را تغییر دهد. چانکو از همین الان درآمد خوبی به دست می‌آورد که البته والدینش آنها را برایش جمع می‌کنند. به نظر می‌رسد چانکو از همین حالا حرفه آینده‌اش را انتخاب کرده است.





بخشندگی، انتشار بوی بنفشه بر کفشی است که لگدمالش کرده

● مارک تواین

خودتان را جدی بگیرید

عباس خادم الحسینی

بسیاری از ما عادت کرده‌ایم همیشه تقصیر ناکامیها، کمبودها و ضعف‌های خود را به گردن دیگران، شرایط، محیط، مسئولین و یا حتی زندگی بیاندازیم. هرچند این روش، روش منطقی و درستی نیست اما بسیار راحت و آسان است. بنشینیم و انگشت اتهام خود را به سمت چیزی غیر از خودمان نشانه بگیریم. غافل از اینکه زندگی ما شاهکار خود ماست.اما زندگی ما حاصل افکار، رفتار و تصمیم‌های خود ماست و...

علامه محمدتقی جعفری در تعریف زندگی می گوید:" **زندگی شما مثل یک تکه گِل است که در دستهای شماست و شما آن را به هر شکلی که بخواهید می‌توانید دربیاورید. پس اگر یک موقع به گِلی که در دست دارید نگاه کردید و دیدید زشت است، بدانید که شما آن را زشت ساخته‌اید** ".

انسان موجود پیچیده‌ای است. یکی از پیچیدگیهای این موجود ظریف و در عین حال توانا، قدرتی است که در انتخاب کردن دارد. انسان آزاد است تا انتخاب کند. برخلاف سایر موجودات زنده که مجبورند طبق غریزه‌ای که خداوند در وجودشان قرار داده عمل کنند، انسان همیشه در مقام انتخاب قرار دارد. بر این اساس **شما می توانید انتخاب کنید که بهترین باشید یا بدترین، سازنده باشید یا نابودگر، روز به روز بهتر شوید یا بدتر، روی خودتان، زندگی‌تان و اطرافیانتان تاثیر مثبت بگذارید یا تاثیر منفی، اما به نظر شما کدام یک بهتر است**؟ تلاش برای بهتر شدن یا در بدیها ماندن، به سمت موفقیت و پیشرفت گام برداشتن یا عقب گرد کردن، خودتان انتخاب کنید.

ما می‌توانیم مثل موجودات دیگر زندگی کنیم یعنی تحت تاثیر شرایط و اوضاع و احوال محیط بیرونی خودمان باشیم. محیط نحوه زندگی ما را مشخص کند و بر نوع زندگی ما تاثیر بگذارد نه اینکه ما روی محیط تأثیرگذار باشیم. شرایط ما را بسازد نه ما شرایط را. در عین حال می توانیم در سطحی بالاتر از این زندگی کنیم و چیزی فراتر از یک موجود پیرو غریزه باشیم. می توانیم انسانی باشیم که محیط درونی و بیرونی خود را در راستای منافع و مصلحتهایی که اقتضا می کند تغییر می‌دهد.

البته قبول دارم موارد متعددی وجود دارند که روی زندگی ما تاثیر داشته باشند اما این را بدانید که مهمترین و اثرگذارترین نیرویی که می‌تواند روی زندگیمان تاثیر بگذارد خودمان هستیم و هیچ کس به اندازه خود ما نمی‌تواند روی ما و زندگیمان تاثیر مثبت یا منفی بگذارد. پس باید پرسید چرا گاهی اوقات، خواسته یا ناخواسته، خودمان را به دست حوادث می‌سپاریم و اجازه می‌دهیم تا شرایط و اتفاقات، زندگی‌مان را بسازند و به پیش ببرند؟ چرا اجازه می‌دهیم شرایط، تعیین کننده افکار، احساسات و رفتارهای ما باشند؟

چرا ما انسانها گاهی اوقات قدرت درونی خود را فراموش می کنیم و مثل گیاهان، بدون هیچگونه قدرت اجرایی، فقط روز را به شب می‌رسانیم و شب را به روز؟ چرا بعضی از ما زندگی گیاه گونه را بر زندگی انسانی ترجیح می‌دهیم؟

غافل از قدرتی که داریم می‌نشینیم و دست روی دست می‌گذاریم تا شرایط و رویدادها مسیر زندگیمان را تعیین کنند و برای‌مان تصمیم بگیرند. چرا گاهی اوقات می‌پنداریم که مثل یک گیاه، هیچگونه قدرتی برای تغییر نداریم؟ هرچند می‌دانم که گیاهان هم برای رسیدن به شرایط بهتر، گاهی کارهایی می کنند اما بسیار کند و نامحسوس.

همه اینها در حالی است که انسان به عنوان اشرف مخلوقات از چنان قدرتی برخوردار است که می‌تواند آگاهانه و ارادی،محیط و شرایط را عوض کند و به همه چیز رنگی دیگر ببخشد. می‌تواند شخصا افکار، احساسات و رفتار خود را بسازد و در راستای رسیدن به شرایطی بهتر، هدایت کند.

من قصد این را ندارم که به شما انگیزه کاذب بدهم و یا امیدواری بیجا در شما تولید کنم، اما **باور کنید با قدرت درونی‌ای که دارید به راحتی می‌توانید این مهارت را در خود ایجاد کنید که جسم و روان خود را به بهترین شکلی فرماندهی کنید** و اگر جهت و مسیر این فرماندهی را آگاهانه و درست انتخاب کنید قطعا خواهید توانست افکار، احساسات و رفتار خود را تحت تسلط بگیرید و بر خودتان حکمفرمایی کنید و این آغازی است برای بهتر زیستن.اما بدون شک یکی از مواردی که برای بهتر زیستن و بالا بردن سطح کیفی زندگی به آن نیاز دارید شادی و آرامش درونی است.

شرایطی که در آن به سر می‌بریم، می تواند به عنوان عاملی موثر و تعیین کننده در نوع احساسات و رفتارهای ما مورد توجه و بررسی قرار گیرد، اما نکته اینجاست که بسیاری از ما، تا اسم شرایط زندگی به میان می آید به یاد پول و امکانات مادی می‌افتیم. در حالی که باید در نظر داشته باشید که منظور از شرایط زندگی، صرفاً شرایط اقتصادی نیست. شرایط جسمی، محیطی، عاطفی، نگرشی،معنوی و... هر کدام به نوعی می توانند در کمیت و کیفیت زندگی موثر باشند و طبیعتاً بهبود هر کدام از این شرایط می‌تواند سطح زندگی ما را ارتقا دهد و بر میزان رضایتمندی‌مان بیفزاید.

نمی دانم شما چقدر از خودتان و از زندگی‌تان راضی هستید، اما می‌دانم که برای بالا بردن این رضایت راهکارهای علمی و عملی زیادی وجود دارد. راهکارهایی که با به کار بستن آنها می‌توانید شادی، آرامش و رضایت را به زندگی خود تزریق کنید و به سمت موفقیت و خوشبختی پیش بروید.

البته امیدوارم انتظار نداشته باشید که دنیا و کائنات خود را وقف خوشبخت کردن شما بکنند، بلکه این شما هستید که باید با دو بال آگاهی و عمل، خودتان را به قله خوشبختی و موفقیت برسانید.

پس از تحقیر و تضعیف خویش دست بردارید و قدرت درونی فوق العاده خود را انکار نکنید. خودتان را جدی بگیرید که اگر شما خود را جدی نگیرید، چطور انتظار دارید که دنیا شما را جدی بگیرد؟

در نظر داشته باشید که منشأ بیشتر مشکلات و ناکامیهای هر انسانی، فقر فکری و خطاهای رفتاری خود اوست و برای داشتن زندگی بهتر کافی است آگاهانه تر بیندیشید و قدرتمندانه تر عمل کنید.

زندگی بهتر در آگاهی بیشتر

پس اگر بخواهید زندگی بهتری داشته باشید، باید به اطلاعات بیشتری مجهز شوید. حضرت مولانا در این باره می گوید:

جان نباشد جز خبر در آزمون/ هر که را افزون خبر، جانش فزون/ اقتضای جان چو ای دل آگهی است/ هر که آگه تر بود جانش قوی است

بنابراین راز و رمز کم کردن از مشکلات و ناکامیهای زندگی، افزودن بر میزان آگاهیهای کاربردی است.

به خاطر داشته باشید که هیچ کس به اندازه خود شما، دوست شما نیست و هیچ کس هم به اندازه خودتان نمی‌تواند در حق شما دشمنی کند.



علی ملکی

هدیه جالب برای کودکان بیمار

یک پسر مهربان آمریکایی، پس از جمع آوری قوطی و بطریهای بازیافتی و فروش آنها ۶ هزار دلار پول جمع کرد تا برای کودکان بیمار هدیه بخرد.

این پسر مهربان که ۱۰ سال دارد می گوید: خوشحالم که نتیجه یک سال کار و جمع آوری ضایعات را برای هدیه دادن به کودکان بیمار صرف کرده‌ام. او به همسالان خود تاکید کرده که این کارها بسیار جذاب تر از بیکار و بیهوده بودن است، چرا که بیکاری عامل اصلی شیطنت و منحرف شدن از زندگی سالم است. اوادامه داد:



من از پدران و مادران می‌خواهم با خرید هدیه‌های خوب فرزندانشان را تشویق به کار کردن و درس خواندن کنند با این کار هم خود لذت می‌برید و هم اینکه آینده فرزندانتان رابیمه می کنید.



مرگ پسر به خاطر شیرین کاری

پسر نوجوان اوکراینی که قصد داشت از ساختمان ۱۴ طبقه سقوط آزاد انجام دهد، به دلیل باز نشدن چتر نجاتش جان خود را از دست داد!

این پسر جوان با تشویق مادرش دست به چنین کاری زد و می‌خواست از شیرین کاری خود فیلم بگیرد و هنر خود را در فضای مجازی منتشر کند، اما به دلیل نقص فنی چترش باز نشد. حالا هم فیلم هولناک مرگ "بوکدان فیرسوف" در اوکراین هزاران بار در فضای مجازی دیده شده و آهی غم انگیز برای همگان به بار آورد. در زمان حادثه، مادر و اعضای خانواده این پسربچه در محل حاضر بودند و از اینکه نتوانسته‌اند مانع مرگش شوند، شوکه شدند. مادر هم پس از این حادثه از حال رفت و مردم وی را فوراً به بیمارستان انتقال دادند.

شگرد جدید کلاهبرداری را بشناسید

چهار مرد شیاد که با فروش تابوت تقلبی ۳ میلیارد تومان کلاهبرداری کرده بودند از سوی پلیس اصفهان دستگیر شد!



در پی گزارش مردمی مبنی بر اینکه یک گروه کلاهبردار با فروش عتیقه‌های تقلبی از مردم اصفهان کلاهبرداری می کنند، ماموران واردعمل شدند و در بررسیها مشخص شد اعضای این باند با تهیه یک تابوت مومیایی تقلبی آن را به مبلغ ۳۰ میلیارد ریال به فردی فروخته‌اند که ماموران بلافاصله با هماهنگی مقام قضایی هر چهار متهم را دستگیر کردند. متهمان هم همراه پرونده تحویل مراجع قضایی داده شدند. رئیس پلیس آگاهی اصفهان در این باره گفت: روزانه پیامکهایی با این مضمون که من یک کشاورز یا چوپان هستم و عتیقه‌ای به طور اتفاقی هنگام کندن چاه و یا شخم زدن مزرعه کشف کرده و قصد فروش آن را دارم به تلفن همراه شهروندان ارسال می‌شود که این پیامکها با هدف کلاهبرداری ارسال می‌شود و خرید میراث اولاً جرم است و در ثانی به شهروندان توصیه می‌شود به این نوع پیامکها توجه نکنند و در صورت مشاهده با پلیس تماس بگیرند.

دسیسه شوم همسر دوم

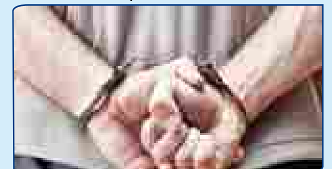
زن جوانی که در سناریویی کودکانه نقشه قتل همسرش را با همدستی یک مرد غریبه اجرا کرده بود، به دام افتاد.

چندی پیش زن ۱۸ ساله‌ای که به شدت گریه می کرد با پلیس تماس گرفت و گفت: دو موتورسوار مسلح در منطقه پشتکوه همسرم را به قتل رسانده و طلاهایم را به سرقت برده و متواری شدند. بدین ترتیب یک تیم از کارآگاهان دایره مبارزه با جرایم جنایی پلیس آگاهی به محل حادثه اعزام شدند. با حضور ماموران در محل، زن جوانی که در کنار پیکر بی جان و خونین شوهرش ایستاده بود، گفت: با خودروی پراید همسرم در حاشیه شهر خاش در حرکت بودیم که دو سارق موتورسوار با تهدید سلاح گرم ما را به این منطقه کشانده و به خاطر مقاومت شوهرم او را کشتند و پس از سرقت طلاهایم از محل متواری شدند. ماموران با توجه به تناقض گوییهای زن جوان و سرنخهای موجود در محل جنایت با هماهنگی مقام قضایی دختر جوان را به پلیس آگاهی انتقال دادند و در ادامه بازجوییها دریافتند که زن جوان دو هفته است با مقتول ازدواج کرده و همسر دوم او بوده است و قتل هیچ ربطی به سرقت مسلحانه ندارد. مظنون ۱۸ ساله در بازجوییهای تکمیلی در مواجهه با ادله پلیسی به طراحی و اجرای نقشه مرگبار اعتراف کرد و گفت: ازدواج من با مقتول اجباری بوده و از زندگی با او راضی نبودم به همین خاطر با همدستی مردی جوان که از قبل با او در ارتباط بودم و نقشه این جنایت را کشیدیم.

مادر و دختر قربانی یک راز

مرد افغان وقتی پی برد همسر بریتانیایی‌اش راز گذشته زندگی او را فهمیده، در اقدامی هولناک، او و مادرش را به شکل فجیعی به قتل رساند.

این مرد افغان ۲۱ ساله که تارین نام دارد در افغانستان زن و ۳ فرزند داشت و پس از مهاجرت به بریتانیا با یک زن بریتانیایی ازدواج و وانمود کرد که مجرد است، اما مدتی بعد همسر بریتانیایی وی به راز شوهرش پی برد و چون از دروغگویی او به شدت ناراحت شده بود، تصمیم به جدایی گرفت، اما مرد افغان قصد جانش را کرد و او را کُشت و در ادامه مادرزنش را هم به هلاکت رساند و سپس قصد ترک آن کشور را داشت که بازداشت شد. پلیس اسکاتلند اجساد "اودس رانه" ۲۲ ساله و مادرش "خانولا" ۴۹ ساله را در خانه شان واقع در "میدلندز" پیدا کرد و در حال حاضر تحقیقات بیشتر از مرد افغان ادامه دارد.



من در جهان یک دوست داشتم و آن مردم وطنم بود

● ناپلئون

یک قدم بیا پایین

مصطفی گلیاری

احمد جوان ۳۳ ساله‌ای است که مهندس است و برای شهرداری کار می کند. بچه مشهد و محل کارش در قوچان است. سال پیش **مهسا** مأمور شد در هلال احمر قوچان خدمت کند. او دختری ۳۶ ساله است که متخصص گوش و حلق و بینی است. بچه تهران است و در خانواده‌ای متوسط به بالا متولد شده. تک فرزند و سوگلی خانواده است. روزی گوش احمد درد می کرد. به مطب مهسا رفت. دکتر گوشش را معاینه کرد و گفت از بس به نظافت گوشت نرسیده‌ای، آن را به زباله‌دانی تبدیل کرده‌ای. احمد گفت من بعد از حمام حتماً گوشم را با گوش پاک کن تمیز می کنم. دکتر مهسا گفت لابد خوب تمیزش نمی کنی چون پر از ترشّحاتی است که به جرم تبدیل شده‌اند. احمد گفت شما تازه کار هستید و انگار کار خودتان را بلد نیستید. و دفترچه‌اش را از زیر دست او کشید و رفت و برای فردا از دکتری دیگر وقت گرفت. آن دکتر هم با تشخیص دکتر مهسا موافق بود و به احمد گفت باید گوشش را شست‌وشو بدهد.

یک ماه بعد احمد برای تورّم لوزه‌هایش به همان درمانگاه رفت و باز هم شیفت مهسا بود. مهسا گذشته را به روی او نیاورد و مشغول معاینه و نوشتن نسخه شد. احمد دفترچه‌اش را گرفت و وقتی که می‌رفت، درنگ کرد و گفت: "راستی... واسه گوشم رفتم پیش یه دکتر دیگه. ایشون هم همون تشخیص شما رو دادن." مهسا گفت: "این حرفتون رو به حساب عذرخواهی بذارم؟" احمد گفت: "هر طور راحتین" و رفت اما اثر آن دو برخورد را با خودش برد. فکرش پر از حرف شد: "کاش جریان دکتر گوش رو بهش نگفته بودم. پررو شد و بد جواب داد. خیلی مغروره. حقش بود یه جواب دندون‌شکن بهش می‌دادم. بهش محل گذاشتم فکر کرد کسیه..." و از این حرفها. مهسا هم با خودش حرفهایی می‌زد: "چه بی‌ادب و مغرور! به جای اینکه بیاد بگه خانم دکتر حق با شما بود، واسه رفتار زشتم معذرت می‌خوام، مثل طلبکارها برخورد می کنه."

جور دیگر: یکی از فنون خوبی که پزشکان معمولاً بلد هستند، برخورد خوب با بیمار است. رفتار مهسا با بیمارش خوب نبود. در جور دیگر مهسا نمی گفت از بس کثیفی و گوشت رو تمیز نکردی، شده زباله‌دونی. این کلمات انرژی منفی دارند و بیمار را دلخور می کند. احمد هم دلخور شد و دفترچه را از دست او کشید و رفت. اگر احمد هم از بچه‌های جور دیگر بود، جنبه‌اش بالا بود و از حرف دکتر ناراحت نمی‌شد. به او برخورد چون حرف دکتر واقعیت داشت و او در تمیز کردن گوشش سهل‌انگاری کرده بود و حالا که دکتر آن را به رخش کشیده، بهش برخورده بوده. مهسایی که جور دیگر است، وقتی گوش او را معاینه می کند، می گوید: "خوشبختانه مشکل خاصی ندارین و با یه شست‌وشوی معمولی حل میشه."

بار دوم که احمد پیش مهسا رفت، مهسا رفتار قبلی او را به رویش نیاورد. احمد هم تشویق شد عذرخواهی کند ولی چون جور دیگر نگاه نمی کند، مغرورانه عذرخواهی کرد. مهسا هم مثل یک پزشک برخورد نکرد و خود را تا سطح عادی پایین آورد و تیکه انداخت که این حرفت به معنی عذرخواهی است؟ می‌توانست به جای این حرف، بگوید خوشحالم که مشکل گوشتون حل شد. درنتیجه بحثهای بعدی پیش نمی آمد. بعد از آن بحث کوتاه، هر دو وارد گفت‌وگوی ذهنی شدند. احمد در فکرش مهسا را کوبید و حالش را گرفت. مهسا هم همین کار را کرد. یادآوری می کنم که گفت‌وگوی ذهنی آغازگر بیماریهای شخصیتی دیگری است که شخص را به دردسر می‌اندازد. وسواس، نداشتن تمرکز، سوءظن و فراموشی از عوارض گفت‌وگوی ذهنی است.

اینها را داشته باشید و برویم ببینیم بعدش چه شد:

دیدار در کافه: احمد تا چند روز به آن دو برخورد فکر کرد. ذهنش بدجور مشغول شده بود. دلش می‌خواست او را ببیند و چیزی بگوید. اما مطمئن نبود که چه چیزی خواهد گفت. مهسا دیگر به آن موضوع فکر نکرد اما وقتی که داشت از محل کارش بیرون می‌رفت و احمد را دید، هر دو برخورد یادش آمد و چهره در هم کشید. احمد اخم او را دید و خودش را به ندیدن زد و رفت. و بار دیگر در دلش با مهسا دعوا و غرور و خودخواهی او را سرزنش کرد. احمد در فکرش به او می گفت: "من اومده بودم آشتی کنم و کدورتهای قبل رو کنار بذارم ولی خودتو گرفتی و اخم کردی. اگه تو دکتری، منم مهندسم. اگه تو جوون و خوشگلی، منم جوون و جذابم..." این بحث ذهنی هم فکر احمد را مشغول کرد. سه روز بعد گلوی احمد درد گرفت و به مطب مهسا رفت. اخم داشت. مهسا او را معاینه کرد و گفت: "گلودرد شما منشأ فیزیکی نداره. به نظر میاد عصبی باشه. آیا در این چند روز به چیز غم‌انگیزی فکر نمی کردین؟" احمد گفت: "خانم شما دکتر گوش و حلق و بینی هستین یا روانپزشک؟ من چند وقت پیش گلو درد داشتم و خودتون معاینه و درمان کردین. احتمال میدم این گلودرد ادامه همون بیماریه." مهسا دفترچه بیمه او را ورق زد و گفت: "گلودرد قبلی منشأ عفونی داشت. با این گلودرد فرق می کنه. به‌نظر میاد به آرامبخش نیاز داشته باشین. خوابتون مختل نشده؟" احمد گفت: "شده." مهسا پرسید: "اشتها؟ تمرکز؟ آرامش؟" احمد گفت: "مدتیه که فکرم مشغوله و همه چیم به‌هم ریخته." مهسا گفت: "دو تا پیشنهاد براتون دارم: خودتون رو تخلیه کنین و حرفی که سر دلتون جمع شده، به زبون بیارین، یا برین پیش مشاور." احمد گفت: "خیلی ممنون. خودمم اینا رو می‌دونستم." مهسا گفت: "اگه می‌دونستین نباید میومدین دکتر." و برایش داروی ضد التهاب حلق نوشت و دفترچه را به او داد. احمد بی‌تشکر بیرون رفت ولی یک ساعت و نیم بعد برگشت. وقتی وارد مطب شد، شیفت مهسا تمام شده بود و داشت می‌رفت. دوباره سر جایش نشست و با علامت سؤال به احمد نگاه کرد. احمد ثانیه‌ای این‌پا آن‌پا کرد وروی صندلی بیمار نشست و گفت:

"با پیشنهاد شما موافقم." مهسا پرسید: "کدوم پیشنهاد؟" احمد گفت: "همون که گفتین خودم رو تخلیه کنم." مهسا گفت: "خوبه... می‌خواین شما رو به یه مشاور خوب معرفی کنم؟" احمد کمی درنگ کرد و گفت: "مایلم با شما حرف بزنم و دلم رو خالی کنم. البته سوءتفاهم نشه. منظوری ندارم." مهسا گفت: "چرا سوءتفاهم؟ من بیشتر به حسن تفاهم معتقدم. پس‌فردا که شیفت دارم، بیاین تا مشکل شما رو بررسی کنم." احمد گفت: "امروز باشه بهتره." مهسا گفت: "شیفتم تموم شده و باید برم." احمد گفت: "میشه با هم ناهار بخوریم و من حرفام رو بزنم؟" مهسا گفت: "باید برم دانشگاه. کلاس دارم. ناهار رو دیر می‌خورم." احمد کمی سرش را تکان داد و بلند شد برود. دمی درنگ کرد و گفت: "شام چی؟" مهسا لبخند زد و گفت: "چون دیر ناهار می‌خورم، شام چیزی مثل سالاد یا میوه می‌خورم." مشت احمد گره شد و خواست بگوید کلاً اشتباه کردم که باهات حرف زدم. زود پررو شدی و گذاشتی تاقچه‌بالا اما نگفت و سمت در رفت. مهسا گفت: "کارم تو دانشگاه ساعت سه تموم میشه. اگه شما گرسنه‌تون نمیشه، می‌تونیم ساعت سه و نیم ناهار بخوریم و شما حرفاتون رو بزنین." احمد خواست بگوید من بهت گفتم "کلاً اشتها ندارم اونوقت تو میگی اگه گشنه‌ت نمیشه؟ خدائیش که خنگی" ولی این را هم نگفت و گفت: "باشه... ساعت سه و ربع میام جلو دانشگاه."

مهسا ناهارش را کامل خورد. احمد اشتها نداشت. اشتهای حرف‌زدن هم نداشت. و اگر مهسا چند بار نمی‌گفت پس چرا حرفت را نمی‌زنی، ساکت می‌ماند. نمی‌دانست باید چه بگوید. پس این‌طور شروع کرد: "ما تا حالا چند بار همدیگه رو دیدیم. و هر بار انرژی منفی زیادی بین ما ردوبدل شده..." مهسا خواست بگوید از طرف خودت حرف بزن اما نگفت و به بقیه حرفهای او گوش کرد. احمد ادامه داد: "هر بار که شما رو دیدم، تا چند روز به‌هم ریختم. تو فکرم با شما بحث می‌کنم..." مهسا در حرف او نشست و گفت: "اتفاقاً برای منم همین‌طور بوده ولی نه به این شدت که شما میگین." احمد نیم‌آهی به خرسندی کشید و گفت: "من با خودم فکر کردم چرا؟ و نتیجه گرفتم که باید با شما بیشتر حرف بزنم. دوست دارم شما رو بیشتر ببینم. قصد بدی هم ندارم." مهسا آخرین قاشق غذایش را خورد و گفت: "بهتره ناهارتون رو بخورین. بدن به غذای کافی نیاز داره تا اعصابش سالم بمونه." احمد با غذایش کمی بازی کرد و گفت: "جواب شما فقط همین بود؟" مهسا گفت: "نمی‌دونم باید چی بگم." احمد گفت: "بگین باشه. بیشتر حرف می‌زنیم و گاهی همدیگه رو می‌بینیم؟"

مهسا بدش نمی‌آمد در آن شهر غریب و کوچک همدمی داشته باشد و گاهی با هم بیرون بروند. سینما و کافه را دوست داشت. و از آن شب به بعد با هم چت کردند و هفته بعد به کافه رفتند. دو هفته که گذشت، احمد اظهار علاقه کرد و گفت قصدش ازدواج است. مهسا برایش توضیح داد که من سه سال از تو بزرگترم. و خواست بگوید مدرک و درآمدم هم از تو بیشتر است و شاید اینها بعداً مشکل‌ساز شوند ولی فقط به اختلاف سن اشاره کرد. احمد به درنگی چند ثانیه‌ای فرو رفت و گفت: "اصلاً به ظاهر تون نمیاد که از من بزرگتر باشین. این موضوع برام هیچ اهمیتی نداره." مهسا گفت: "شاید برای خانواده شما اهمیت داشته باشه؟" احمد گفت: "واسه اونام مهم نیست. اگرم مهم باشه، بهشون میگم به خودم ربط داره."

جور دیگر: احمد اخم مهسا را دید و انرژی منفی گرفت. اگر می‌خواست جور دیگر باشد، به خودش می‌گفت کار من زشت بود که دفترچه بیمه را از زیر دست او کشیدم پس حق دارد اخم کند. کار احمد به عذرخواهی نیاز داشت اما در برخورد دوم به جای عذرخواهیِ فروتنانه، از موضع غرور عذرخواهی کرده بود. او در ذهنش مهسا و خودش را مقایسه کرد و عصبی شد. همین رفتارش نشان می‌دهد که برای خودش مسأله است که مهسا دکتر و درآمدش بیشتر است. در مرحله بعدی احمد باز هم به مطب مهسا مراجعه می‌کند و وقتی که دکتر نظرش را می‌گوید، انگار به احمد برخورد و جواب ناجوری داد: خودم اینها را می‌دانستم. جواب مهسا هم خوب نبود. می‌توانست جواب ندهد یا برای مثال بگوید: چه خوب که اطلاعات پزشکی هم دارین. چالش دیگری هم برای آنها پیش آمد: احمد می‌خواست با هم ناهار بخورند تا حرفش را بزند ولی چون وقتهای مهسا پر بود، برداشت احمد این شد که دارد خودش را می‌گیرد. در جور دیگر نه اصرار می‌کنیم نه قضاوت. به این دیالوگ جور دیگر نگاه کنید: "اولی: بریم با هم ناهار بخوریم؟ دومی: متأسفانه وقتم پره. اولی: دوست داشتم با هم ناهار بخوریم. حالا که کار داری، باشه واسه یه وقت دیگه." در آخرین مرحله این بخش، احمد تقریباً خواستگاری کرد، مهسا هم تقریبا پذیرفت. در جور دیگر مهسا از عجله احمد برای خواستگاری تعجب می‌کند چون معتقد است اول باید همدیگر را بشناسند بعد از خواستگاری حرف بزنند. آنها فقط به موضوع سن توجه کردند و فاکتورهای دیگر را ندید گرفتند. در جور دیگر به فرهنگ و طبقه دختر و پسر و شغل و درآمد و سن اهمیت می‌دهیم. بهترین قسمت این مرحله حرفی بود که مهسا زد: "چرا سوءتفاهم؟ من بیشتر به حسن تفاهم معتقدم."

امشب چه شبی است: کار مذاکرات مهسا و احمد زود به خواستگاری و ازدواج کشید و ترانه امشب چه شبی است شب مراد است امشب را برای آنها پخش و عقد کردند. و وقتی که مأموریت مهسا در قوچان تمام شد، احمد هم انتقالی گرفت و به شهرداری تهران منتقل شد. احمد خانه متوسطی رهن کرد. مهسا هم با جهیزیه‌ای کامل آنجا را پر کرد و آنها رسماً زن و شوهر شدند. فامیلهای مهسا و برخی از فامیلهای احمد که در تهران بودند، شروع کردند به دعوت کردن آنها. اولین مهمانی درخانه پدر مهسا بود. وقتی مهمانی تمام شد و بیرون آمدند، مهسا اخم داشت. احمد پرسید: "چرا اخمات تو همه؟" مهسا گفت هیچی. چند دقیقه بعد احمد دوباره پرسید اما لحنش کمی خشن شده بود. مهسا گفت: "تو مهمونی با من حتی یک کلمه هم حرف نزدی." احمد گفت: "می‌خواستی پاشم برات سخنرانی کنم؟" و در دلش گفت: "با اون فامیلای مغرورش!" مهسا گفت: "شده بودی برج زهر مار." احمد گفت: "مراقب حرف زدنت باش. مثل عموت نباش که با بی‌ادبی به من گفت شما شهرداری‌چی‌ها!" این بحث یک ساعت ادامه داشت و آن شب را به قهر گذراندند. شب بعد مهمان دایی احمد بودند. با هم قرار گذاشتند اختلافات خودشان را کنار بگذارند و مهمانی را خراب نکنند.

در این ضیافت احمد کنار مهسا نشست تا نشان بدهد به او توجه دارد ولی برق آشپزخانه اتصالی کرد و احمد که جوانی دست به آچار بود، رفت تا آن را تعمیر کند. بعدش هم شام کشیدند و کم‌کم مهمانی تمام شد. این بار اخم مهسا بیشتر بود. اعتراض کرد که شأن خودت را نگه نداشتی و شدی کارگر سیم‌کش. ناسلامتی تو تازه داماد هستی و باید حرمتت را نگه دارند. احمد هم خشن شد و گفت: "تو خانواده ما غرور و تکبر نیست و همه با هم خاکی هستیم. خانواده من رو با مال خودت قیاس نکن. شماها طوری هستین که انگار از دماغ فیل افتادین." مهسا قاتی کرد که "حق نداری درباره خانواده من بد بگویی. مگر عقده داری که اینجور برداشت می‌کنی." باز هم بحث بالا گرفت و هر کس به قهر در اتاقی خوابید.

آنها نمی‌توانستند در بیرون از خانه به قهر خود ادامه بدهند چون حالا حالاها آنها را دعوت می‌کردند و مجبور می‌شدند حفظ ظاهر کنند. چند شب بعد مهمان عموی مهسا بودند. مهسا از دو عمویش سه پسرعموی جوان داشت که آن شب آنجا بودند. آنها از احمد خواستند به آن یکی اتاق بیاید تا با هم تخته بزنند. احمد رفت و تا وقت شام بیرون نیامد. سر شام هم با پسرعموها بحثی را که هنگام بازی راه انداخته بودند، ادامه داد. نتیجه کاملاً معلوم بود: مهسا بعد از مهمانی شده بود نارنجکی که ضامنش را کشیده باشند. احمد با کنایه پرسید: "باز چی شده که ابروهات گره خوردن؟" مهسا گفت:

"از رفتارت خسته و عصبی شدم. از اول تا آخر مهمونی منو تنها گذاشتی. اگه منو دوس نداری، بگو تا تکلیفم رو بدونم..." احمد در حرفش پرید و

بقیه در صفحه ۵۷

ناپسند نبودن به نظر، ویژگی آدمهای گوشه‌گیر است

●ادیسون



روایت فقر ۲

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است

خانه‌اش در یکی از شهرکهای حاشیه‌ای و مخروبه جنوب تهران بود. آن را سخت پیدا کردیم. کیسه‌های آذوقه را جلو در بلوک گذاشتیم و زنگ زدیم و گفتیم کی هستیم. گفت بیایید بالا. گفتیم لطفاً خودت بیا و اینها را تحویل بگیر. کمی بعد خانمی پنجاه و چند ساله آمد. بدجور نفس‌نفس میزد و شرشر عرق می‌ریخت. از اینکه صدایش کرده بودیم پایین، شرمنده و پشیمان شدیم. کیسه‌ها را برداشتیم و رفتیم بالا. راه‌پله‌اش آجرنما شده بود از فرسودگی بسیار. گچ دیوار هم کاهگل‌نما بود از بس ریخته بود. مادربزرگ مثل همه ایرانی‌های مهمان‌نواز با فروتنی دعوت کرد و داخل شدیم. خانه‌ای کوچک و سرد و خالی بود. از آشپزخانه‌اش نه بویی می‌آمد نه گرمایی. کبریتی سوخته بود کنار اجاقی خاموش. کیسه‌های آذوقه را در هال کوچک چیدیم و نشستیم. به او یادآوری کردم که گوشت و مرغ و شیر را در یخچال بگذارد.

آن خانه که هیچ نداشت، یک تلویزیون بزرگ داشت. مادربزرگ مجید فهمید که توجهم جلب شده. گفت: "اینو یه نفر بهمون داده. خرابه. پایینش خط سیاه و کلفت میندازه ولی واسه من خوبه. سرم گرم میشه." و به گریه افتاد. لای در اتاقی که ته خانه بود، باز شد. سر و صورت پسربچه نحیفی را دیدم که می‌دانستم اسمش مجید است. از مادربزرگش اجازه گرفتم و به آن اتاق رفتم. از هال سردتر بود. یک کمد و یک یخچال و یک تلویزیون کوچک آنجا بود که مجید با آن فوتبال بازی می‌کرد. داشت با برزیل مسابقه میداد. برنده شد. لباس پرسپولیسی پوشیده بود. ماشینی را که برایش برده بودم، نشانش دادم. خیلی خوشحال شد و گفت: "کاش به جاش برام توپ فوتبال می‌آوردی." البته طول کشید تا او را آرام کردم و توانستیم با هم حرف بزنیم. بسی خجالتی بود و وقتی که مرا دید، خودش را پشت در قایم کرد. هنگام حرف‌زدن پیچ و تاب می‌خورد. آن تلویزیون و کمد و یخچال مال مادرش بود. مادرش کجاست؟ بعداً خواهید فهمید.

یکی از همسایه‌ها در زد. برای مجید ظرف کوچکی فرنی آورده بود. مادربزرگ مجید با گریه می‌گفت: "این بچه همیشه گشنه‌س. خیلی وقته که میگه دلم سیب می‌خواد." با خودم فکر کردم دیگر نمی‌توانم سیب بخورم. نمی‌توانم ناهار بخورم. نمی‌توانم در اتاق گرم زندگی کنم. و به خودم قول دادم دیگر حتی سر سوزنی اسراف نکنم و مواد غذایی را دور نریزم.

مادربزرگ گریه می‌کرد و از غصه‌هایش با همکارم می‌گفت. از جوان ورزیده‌ای عکسی نشان داد و گفت: "برادرمه. دو ماه پیش تصادف کرد و کشته شد." عکس دیگری نشان داد: "شوهرمه. سرطان داره. اینجا نه پول داشتیم نه دوا و دکتری. رفت روستا پیش فامیلاش. اینم عکس پسرمه. پارسال سکته کرد." دل سوخته‌ام برایش سوخت و پرسیدم: "برو کمیته امداد و مستمری بگیر." اشکش را با آستین گرفت و گفت: "رفتم... صد بار رفتم. میگن شما سرپرست داری و مستمری بهت تعلق نمی‌گیره." پرسیدم: "سرپرست؟" گفت: "شوهرم رو میگن. بهشون میگم سرپرستم خودش مریض و زار افتاده و فامیلاش ازش نگهداری می‌کنن. خودش از من محتاج‌تره. میگن به‌هرحال شوهر داری و خرجت با شوهرته و نمی‌تونیم بهت مستمری بدیم. می‌تونی شکایت کنی که نفقه نمیده. قانون وادارش می‌کنه نفقه بده. اگر نداد، میندازن زندون و تا خودت رضایت ندهی، آزاد نمی‌شه!" پوزخند زد: "من برم از شوهر مریضم شکایت کنم؟ هرگز نمی‌کنم. گیرم هم زبونم لال شکایت کردم و رفت زندون. چی گیر من و مجید میاد؟"

فقر و گرسنگی زبان قانون را درک نمی‌کند. قانون می‌گوید زنی که شوهر دارد، دولت حق ندارد سرپرستی او را قبول کند. قانون با اینش کار ندارد که کدام شوهر؟ کجاست؟ یا چرا سرطان دارد.

مجید و مادربزرگش زهرا ذهنم را ول نمی‌کنند. تصور کردم: نیم قرن پیش وقتی که زهرا متولد شد، مادرش از خدا خواست دخترش خوب بزرگ شود، به مدرسه برود، دیپلم بگیرد و کاری پیدا کند، و خدا مرد خوبی سر راهش سبز کند و به سلامتی به خانه بخت برود... از رادیوی همسایه این ترانه پخش می‌شد: "چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون/دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون..." و خواننده چه‌چه زد و آه‌آه و وای‌وای کرد. زهرا اشک می‌ریخت. مجید از لای در نگاه می‌کرد. کتری جوش آمده بود. خسته و سنگین پاشد و لنگان به آشپزخانه رفت. چای را به دم گذاشت. کیسه قند را باز کرد و در قندانی تمیز و برّاق قند ریخت و دوباره زد زیر گریه. چیزهایی می‌گفت که زیاد مفهوم نبود. انگار مرثیه می‌خواند. همکارم پیش او رفت و دلجویی کرد و در آشپزخانه به نجوا ایستادند. چند بار اسم لادن را شنیدم و اینکه آن قندان مال او بوده. و دیدم مشت بر سینه کوفت و به سقف آشپزخانه گفت: "رفتی؟ اشکال نداره. دلت برام نسوخت که بی‌خداحافظی رفتی؟ بازم اشکال نداره ولی آخه ای بی‌انصاف چرا به این بچه رحم نکردی؟ هیچ با خودت نمیگی الان مجید چکار می‌کنه؟ تو مادری و خودت میدونی این بچه بدون تو چه زجری می‌کشه. از باباش انتظاری ندارم که بیاد به پسرش سر بزنه اما از تو هم نباید انتظار داشته باشم؟"

کف آشپزخانه نشست و به های‌های افتاد.

چای خوش‌رنگی جلوم گذاشت. یک جرعه خوردم. بسی خوشمزه بود. دوباره به در و دیوار خانه خالی او نگاه کردم. گفتم چیزی بگویم و فکرش را از غصه‌اش دور کنم: "زهرا خانم ماشاالله خونه‌تون چه تمیزه. انگار همین حالا جارو شده." آهی کشید که پوزخندی هم داشت: "دو هفته‌ست جارو نکردم. اگه چیزی کف اتاق نریخته مال اینه که چیزی نداشتیم که بخوریم و خورده ریزه‌هاش بریزه." قبلش از شرم آب شده بودم این بار بخار شدم. خجالتم را قورت دادم و گفتم: "با غصه خوردن کاری درست نمیشه. باید قوی باشین تا بتونین به زندگی ادامه بدین." خودش را به چپ و راست تکان داد و دست بر زانو کوفت و گفت: "مگه میشه غصه نخورم؟ این خونه رو نگاه کن! همه جا غم بر سر غم ریخته. صدای سرفه مجید رو شنیدین؟ واسه شما صداست، واسه من غصه‌ست.

لاغری و رنگ پریده‌شـو دیدیـن؟ دندوناش که دیگــه هیچی! قار و قور شـیکمش هیچی! کم‌خونی و کلیــه‌ش هیچی! خدا خیر بده مدیر مدرسه‌شـو که یه کاپشن بهش داد. بچه‌ها تو مدرسه های‌بالا، پچ‌پچ، سن‌ایچ، موز و شوکولات می‌خورن و طفلک مــن هیچی نداره و آب دهنشـو قــورت میده. اونا مدادرنگــی و ماژیــک و پاک کنهای خوشــگل و عطری و جامدادی و دفترهای خوشگل دارن. بچه من حتی رسـتم و یه دس اسلحه هم نیست. کیفش مثل شیکمش خالیه. شـبها میگه مامان گشنه‌مه. براش قصه پسری رو تعریف می کنم که گشنه بود و از خدا خواسـت خواب غــذا ببینه. خدا هم بهش رحمت آورد و بردش یه خونه‌ای که در و دیوارش با پیتــزا و ماکارونی و چلوکباب و نوشـابه و پچ‌پچ درست شده بود. تو هم از خدا بخواه خواب خوردنی ببینی اما مثل اون پســره بدشانس نباش چون تا به خوراکی رسید، از خواب پرید. بچه رو با وعده ناهار فردا می‌خوابونم. شــما میگی غصه نخورم و خودم رو قوی کنم و به زندگی ادامه بدم؟" اشــک و عرق از رخســارش می‌چکید. باباطاهر کجایی تا بگویی اگر دستم رسد بر چرخ گردون / از او پرسم که این چون اسـت و آن چــون؟ / یکی را داده‌ای صد ناز و نعمت / یکی را نان جو آغشته بر خون... همکارم او را دلداری داد. نگاه خودش هم خیس بود.

مادربزرگ چند فتوکپی نشان ما داد. یکی‌شان مال شناســنامه مــادر مجید بود. زن جــوان و زیبا و محزونی که اســمش لادن بود. متولد شـصت و یک بــود. مادربزرگ گفت: "ایــن لادنه. می‌بینی چه نازنینه؟ این عزیز ده ســال پیش با بابای مجید عروسی کرد. فتاح تنبور میزد. درویش بود. ریش و موی بلند داشــت و حرفای ســودایی و عاشقانه میزد. لادن چند ماه بعد باردار شد. دو ماهه بود که فتاح عاشــق یکی دیگه شد و رفت که بره. وقتی که مجید متولد شد، سه سال بعد لادن تقاضای طلاق داد. فتاح بدون اینکه پسرشــو ببینه، طلاق رو امضا کرد و رفت. اگه یه روز مجید رو ببینه، نه اون مجید رو می‌شناســه نه مجید اون رو. تــا امروز همدیگه رو ندیــدن. مجبــور بودیم خودمــون کار کنیم و نون بخوریــم. من تو خونه‌هــا کار می کردم. لادن هم کاری گیر آورد و حاصل عرق پیشــونی‌مون رو خرج زندگــی فقیرانه‌مون می کردیم. اولها زیاد بد نبود ولی گرونی شــد و افتادیم به پیسی. پول پیش خونه یهو رفت بالا. نداشتیم.

دســت بــه دامــن خواننده‌هــای بامعرفــت اطلاعات هفتگی شــدیم. یه آدم خیّر شیش تومن داد و زدیمش به پول پیش خونه. بیشــتر مزدمون رو هم می‌دادیم کرایه خونه. حالا کرایه اینجا شــده ماهی شیشــصد و پنجاه با نه تومــن پول پیش. دو ماهه نتونســتم کرایه بدم. مالک گفته تا عید بشین بعدش واسه خودت یه فکری بکن."

گریه‌اش شــدید شــد. مجیــد از لای در نگاه می کرد. کاش می‌شــد هــر روز برایش غذا و میوه آورد. کاش می‌شــد هر روز برایش وقت گذاشت. کاش می‌شد پدر داشته باشد و مادرش برایش شام می‌پخت. کاش یک دندانپزشک می گفت پسرم بیا دندانهایت را درمان کنم. پزشک دیگری می گفت بیــا ببینم چه درد دیگــری داری. چند نفر خیّر هم می‌گفتند زهرا خانم نگران پول نباش، ما هســتیم. آیا اگر این کاشــکی‌ها اجابت می‌شدند، غصه‌های مادربزرگ تمام می‌شد؟ گفت:

"مریضــی خــودم و شــوهرم بــه کنار. پســر جوونمرگ و برادر شاخ شمشادم و لادنم رو چطور می‌خوان بهم برگردونــن." مادربزرگ رفت توی فکر. بی‌صدا اشــک می‌ریخت. سر مجید تا گردن از لای در بیــرون زده بود. مادربزرگ گفته بود که دکتر گفته مجید بیش‌فعال است. به مادربزرگش گفتم: "چه بیش‌فعال آرومی!" گفت: "آخه ریتالین می‌خوره. یه بار قرصش تموم شده بود. تا چند روز پول نداشــتم بخرم. بچه شــد بمب. بعدشم تشنج کرد. تا پنج ماه پیش حالش بهتر بود ولی از وقتی که مادرش رفته، داغون شده." گفتم: "دخترتون چرا و چطور رفت؟" انگار یک نارنجک که پر از هق‌هق و اشــک بود، در سینه‌اش ترکید و گریه‌اش مجید را تا شانه از اتاقش بیرون کشاند. شاملو در دلم گفت: "پیش از آنکه در اشــک غرقه شــود چیزی بگو!" گفتم: "از رفتن دخترتون بگین تا سبک بشین.

"آه خیلــی ســنگینی کشــید و فتوکپی عکس دخترش را ناز کرد و گفت:

"یــه جا دعوت بودیــم. گفتم لادن جون بپوش بریــم. گفت میرم حموم بعدش میــام. گفتم تو که دیــروز حموم بودی. بریم دیر میشــه. گفت تا نرم حموم نمیام. شما و مجید برین، منم دوش می گیرم میــام. گفتم زودتر دوش بگیر تا با هم بریم. لج کرد که شــما برین منم بعد حموم میام. گفتم باشــه و با مجید رفتیم. نیم ساعت بعد بهش زنگ زدم که پس چرا نمیای؟ گفت صدای شرشر آب رو می‌شنوی؟ دارم خودم رو آب می کشــم. یه مــدت بعد دیدم نیومد. دوباره زنگ زدم. جواب نداد. هی شماره‌شو گرفتم. برنداشت. به خونه همسایه زنگ زدم گفتم تو رو خدا ببین لادن چرا جواب نمیده."...

ســر مجید همچنان لای در بود. انگار دوست داشــت باز هــم قصه رفتن مــادرش را بشــنود. مادربزرگ اشــکش را با آستینش سـتُرد و ادامه داد: "همســایه رفت زنگ خونه رو زد و بهم گفت دختــرت جواب نمیده. در رو هــم قفل کرده. زدم تو ســر خــودم و دویدم طرف خونه. قلبم و نفســم راه نمی‌داد برم بالا. یه پســری همسایه‌مونه. گفت خالــه می‌خوای از دیوار برم بالا از پنجره برم تو در رو باز کنــم؟ گفتم خدا خیرت بــده. برو ببین چی شــده. پســره رفت و وقتی درو باز کرد، داد کشید کــه ای وای ای وای و اومــد بیــرون و به یه یکی از زنهای همســایه گفته بود برو تو ببین. خانمه میره تو و می‌بینه لادن بیچاره ســینه‌خیز از حموم اومده بیرون و دم در حموم جون داده."

مادربــزرگ دقایقــی طولانی گریــه کرد. ما ساکت بودیم. چه لحظه هولناکی بوده. هولناکترش این بود که مجید جســد مادرش را دیده بود. سرم را طرف اتاق او برگرداندم. سرش از لای در بیرون زده بود و نگاهش مثل کویر خشکیده بود. یاد خودم افتادم که وقتی مادرم جان داد، اشکم نیامد اما من آن روز سن و ســالی داشتم ولی مجید فقط نه سال دارد. او پســری بود که هرگز نفهمیده بود پدر چه رنگ و طعمی دارد. ســزاوار نیست که بی‌مادر هم شود. مادربزرگ اشکش را قورت داد و گفت:

"از آتش‌نشــانی اومــدن و بردنش پزشــکی قانونی. این گواهی فوتشــه. اینجا نوشــتن به علت مسمومیت با گاز منواکسید کربن فوت شده. گفتن گاز و آب قاطی شــده. دودکش اشکال داشت و لادن رو برد زیر خاک. نفهمیدم فاتح از کجا فهمید لادن مــرده. یه ماه بعدش پیغــام داد که می‌خوام مجید رو ببرم. همین که مجید اینو شنید، گفت اگه بخوان منو ببرن، خودمو از بوم میندازم پایین. رفتم دادگاه حضانت بچه رو بگیرم نه به خاطر اینکه فاتح بچه رو نبره چون بهش پیغام دادم اگه شــده باشه، فرار می کنــم یه جای دور تا نتونــی بچه رو ببری. تــو اگه پدر بودی تو این نه ســال حالی از پســرت می‌پرســیدی. حــالا مدعی بچه شــدی؟ رفته زن گرفتــه و تا حالا عیش و نوش می کرده، حالا یه کاره میگه پسرم کو؟ گفتم مگه می‌ذارم ببریش؟"

مجیــد از لای در ســرش را از زمیــن گذاشــته بود. هیچ حرکتی نداشــت. منتظــر بقیه قصه بود. مادربزرگــش گفت: "رفتم دادگاه واســه حضانت و گفتم ســال دیگه که بخوام اســم بچه رو بنویسم مدرسه، از من حضانت می‌خوان. جواب دادگاه هم مثل جواب کمیته امداد بود. گفتن این بچه پدر داره و نمیشــه به مادربزرگش حضانــت بدیم. اگه پدر هم نداشت، بازم به مادربزرگ مادریش حضانت نمی‌دادیــم. گفتم باباش از هفت ماه قبل از تولدش تا حالا غایب بوده. شما به این میگین پدر؟" حرصم در آمده بود. این قانون کی می‌خواهد اصلاح شود؟ آیــا پدر بودن فقط به این اســت کــه بذری بکارد و بــرود؟ آیا پدر نباید نفقه بچــه‌اش را بدهد؟ آیا نباید برایش وقت بگذارد و تربیتش کند؟ آیا نباید بغلش کنــد؟ امیدوارم بین خواننــدگان این قصه کسی باشد که با قاضی‌ها رفت‌وآمد داشته باشد تا این روایت فقر را برایش تعریف کند و دل قاضی به جوش بیاید و حضانت را به کسی بدهد که برای این بچه زحمت کشــیده تا مادربزرگش بتواند اسمش را در مدرســه بنویســد ضمناً یارانه‌اش را بگیرد. برای زندگی آنهــا چهل و پنج هزار و پانصد تومان خودش وزنه‌ای است. حرصم را خوردم و چیزهایی در باب دلداری و امید به آینده گفتم.

بقیه در صفحه ۴۹

اگر کار خود را حقیقتاً انجام دهید، همه‌ی آینده و شما را طلب می کنند

● میگوئل سروانتس

نمونه شعر کهن

دل

ما را دل از کشاکش دنیا شکسته است
این کشتی از تلاطم دریا شکسته است
تنها ننالم از غم ایام و جور یار
باشد مرا دلی و ز صد جا شکسته است
از آنچه پیش دوست بوَد در خور نثار
تنها مرا دلی بوَد، اما شکسته است
یک دل به سینه دارم و یک شهر دلستان
بازار من ز گرمی سودا شکسته است
هر چیز بشکند ز بها اوفتد ولیک
دل را بها و قدر بود تا شکسته است
هر کس به ملک صبر و قناعت نهاد پای
دست هزار گونه تنها شکسته است
هادی رنجی

نمونه شعر نو

زمستان خلسه و خواب

آهسته آسمان را
روی مدار همیشه بچرخان
درست سمت راست کهکشان
سنگری برای تجمع ستاره‌ها
هنگام جابجایی فصل
شکل همین شب یلدا
گیسوی ثانیه را بکش
با اندکی از نفسهای مست
که خواهش رویش
روی رکعت دوم نگاه
گواه آینه‌هاست
همین دقیقهٔ آرام
شکوه شکفتن در جانتان
زمستان خلسه و خواب را
درون بستر رنگ نهان می کند
منصور خورشیدی

چه خبر؟

ای نسیم سحری از گل و ریحان چه خبر؟
از شب و زمزمه با شاخهٔ رقصان چه خبر؟
با زلیخای دل از مرز دل و جان گذری
چاه کنعان چه شد؟ از گوشهٔ زندان چه خبر؟
عشق معمار عجیبی‌ست که بد می‌سازد
از درون مایهٔ این برجک لرزان چه خبر؟
عشقها نم بکشد بر دل آتش بنهند
از تپشهای دل و قل قل قلیان چه خبر؟
ابر تردید زند چنبره بر حس حضور
از اشارات نظر درپس مژگان چه خبر؟
بغض پنهان نکند آنچه میان من و توست
از کویر دل و سرچشمهٔ باران چه خبر؟
خامه سرمست ثبوت غم و دیباچهٔ دل
برگ برگش سیه از نقطهٔ پایان چه خبر؟
از تفأل زدن خواجه پشیمان شده‌ام
شوخ و رندانه بگو از ته فنجان چه خبر؟
ای نسیم سحری بگذر از این حس غریب
از دل آزردهٔ در قافیه پنهان چه خبر؟
نرگس درّکی ــ مشهد

گل

دیشب هزار بار نوشتم: گل
درحسرت بهار نوشتم: گل
یک عمر روی صفحهٔ تنهایی
با رنگ انتظار نوشتم: گل
او بی‌شمار در نظرم آمد
من نیز بی‌شمار نوشتم: گل
تا باغ ما دوباره بخندد سرخ
با گریه‌های زار نوشتم: گل
هر سال، روز آخر تابستان
پاییز گفت: خار! نوشتم: گل
مثل درختِ "از تبر افتاده"
در حال احتضار نوشتم: گل
مثل "شهاب" با قلمی روشن
در آسمان تار نوشتم: گل
این شعر را به خاطر او گفتم
در پردهٔ شعار نوشتم: گل
از غصه دق کنند تبرداران
من روی چوب دار نوشتم: گل
شهاب سبزواری ــ سبزوار



صبح

صبح در آینهٔ باغ نگاهت
خندید
ماه در گوش نسیمی می‌خواند:
روزگارت مثل روح بهاران باشد
نفست گرمتر از شعلهٔ عشق
تا صدای غزل شوق تو در گوش سحر
جاری شد
من لب باغچه
در بارش سبز باران
می‌خواندم
شعر بی‌تابی گل را در باغ
آفتاب از پس شولای بلند ابری
بر تو و باغچه و خندهٔ گل
می‌نگریست

اکبر بهداروند ــ باغستان کرج

تو و من

تو آوا دوست داری، من ولی آوانگاری را
تو آواز قناری، من غزلهای بهاری را
غزلهایی که اقیانوس آرامند در چشمت
و در من سخت می‌بارند ابر بی‌قراری را
تمام عمر دعوت کرده‌ای غم را به چشمم تا
پذیرایی کنم این میهمان افتخاری را
مقطع می‌نویسم "ع ش ق" را میزان نگاه توست
بیا تفسیر کن این آیه‌های اختصاری را
دماوندم که در آتشفشان نیمه خاموشم
نهفتم با صبوری "بغضهای انفجاری را
پس از تو چلچله در چلچله عزم سفر دارم
تو رفتی و به من آموختی ناماندگاری را
فقط بگذار در قاب غزل با سیب لبخندت
بگیرم آخرین رویای عکس یادگاری را

اطهره رضایی ــ کرمان

فقط تو

هنوز همسفر خوب لحظه‌های منی
هزار مرتبه گفتم: تو در صدای منی
غریبه اند، مبین، این و آن کنار من اند
میان این همه، تنها تو آشنای منی
هنوز آینه ها، از تو، از تو می گویند
هنوز راز منی، شور های های منی
هنوز کعبهٔ من در نگاه تو پیداست
هنوز "سعی" منی، "مروه و صفای" منی
چقدر چون و چرا می کنی، مکن با من
فقط تو در همهٔ چون و در چرای منی
بهار باش و دلم را پر از تماشا کن
در این زمانهٔ بد، همچنان برای منی
فقط تو در غزلم راه می‌روی آرام
فقط تو همسفر خوب لحظه‌های منی

شعبان کرم دخت ــ بابلسر ــ مهر ۹۷

مجبت آتشی در جانم افروخت
که تا دامان محشر یادم سوخت
●باباطاهر

وقتی نیستی

جای دستت می گذارم دست، وقتی نیستی
دست من از عشق خالی هست، وقتی نیستی
عشق تو آن می کند با من که شبها می کند
باد با پروانه‌های مست، وقتی نیستی
قلب من یک خانه است، اما چگونه خانه‌ای؟
خانه‌ای در کوچه‌ای بن بست، وقتی نیستی
می‌خورم صبحانه باران می‌نشیند پشت میز
حال این اطراف دم کرده‌ست، وقتی نیستی
برنمی گردد به خانه آرزوی زندگی
مثل تیری که برفت از شست، وقتی نیستی

حبیب بخشوده ــ ایلام

جوانه های ادبی

❋ آقای مسعود صدیقیان ـ شهریار

دار با کلماتی چون نار و کار قافیه می‌شود.

❋ خانم شیدا حقیقی ـ تهران

سروده اید:

دروغ بزرگی است
این سنگها
که راه چشمه را گرفته اند
چشمه به رود
و رود به دریا
خواهد رسید

تلاش شما برای جدا شدن از نثر معمولی قابل تقدیر است. اگر در شکار مضامین بکر دقت کنید، اشعار بهتری خواهید سرود.

❋ خانم نازنین میبدی ـ رودسر

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

ماه این هفته برون رفت و به چشمم سالی ست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی ست

وزن این بیت: "فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است:

ما هم این هف = فاعلاتن
ته برون رف = فعلاتن
ت و به چشمم = فعلاتن
سالی ست = فعلات
حال هجران = فاعلاتن
تو چه دانی = فعلاتن
که چه مشکل = فعلاتن
حالی ست = فعلات

❋ آقای منصور صبوری ـ اهواز

قسمتی از سروده‌تان را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:

شما
روبروی من‌اید
درون آینه
انگار خود من‌اید
خود گمشدهٔ من

یاد

یاد تو
همه جا با من است
حتی
در خوابهایم
که دریا در آن
موج می‌زند
و قطارها
به سرعت
به مقصد می‌رسند

ترانه قاصدی ــ تهران

خنده

دارم به تمام دردها می‌خندم
با دوست، غریبه، آشنا می‌خندم
هرچند که از گریه غم انگیزتر است
با این همه من رو به خدا می‌خندم

برف

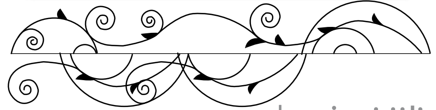
سخنهایی عمیق و ژرف دارد
سپیدی نگاهش حرف دارد
شنیدم باد در گوش خزان گفت:
زمستان توی جیبش برف دارد

مجتبی قاضی جیردهی

نوشته‌های ناب

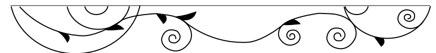
سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!
بعد تو هر شب به حافظ من تفال می زنم،
"یوسف گمگشته" در فالم نمایان می شود، یوسف گمگشته هم آمد به کنعان حافظا، پس بگو ایام هجران کی به پایان می‌شود!

عبدالامیراسداله زاده ـ شوشتر



پر پروانه شکستن هنر انسان نیست / گر شکستیم ز غفلت، من و مایی نکنیم / یادمان باشد، سر سجاده عشق / جز برای دل محبوب دعایی نکنیم

عادل حیدری ـ آبادان

زنها مانند چراغند. اگر پیدایشان کنی برایت پرنورترین چراغ دنیا می‌شوند، اما وای به حال روزی که پیدایشان نکنی، آنقدر می‌سوزند تا خاکستر شوند، و اگر اینگونه شود، دیگر چراغی برای روشن کردن زندگی نخواهی داشت

مهسا ـ پ

بعضی آدمها، ناخواسته همیشه متهم‌اند!
همیشه مقصرند...
به خاطر سکوتشان، مهربانیشان...
گذشتشان، بی کینه بودنشان...
کمک نخواستنشان، بی‌آزار بودنشان!
و از همه بدتر اینکه،
خوبی‌هایشان، زود فراموش می‌شود...!

غلامعلی قاضی شهرضا

نیکی چو از حد بگذرد، نادان خیال بد کند / نعمت که روزافزون شود، کم جنبه را مرتد کند / دست دعا سوی خدا می‌برد بالا سائلی / چون مستجاب الدعوه شد، اکنون خدا را رد کند

فرزانه ولی پور

ذهن انسان باغی است که در آن
خشم، ترس، عشق و یا نفرت
می‌تواند رشد کند
و این بستگی
به خود انسان دارد که
کدام دانه را در آن بکارد!

سیما

خودت را برای دیگران آرام ورق بزن زیرا وقتی تمام شدی زود رهایت می کنند

روژا افضلی

دوستی را از درخت آموز، همه هستی‌اش را نثارت می کند، شاخ و برگش را سایه‌بانت می کند، میوه‌اش را هدیه به جانت می کند، هیزمش را گرمی نانت می کند

غلامرضا موید عبدی

از مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری: الهی به روزگار آمدم بنده وار، با لب پر توبه و زبان پراستغفار، خواهی به کرم عزیزدار، خواهی خوار که خجلم و شرمسار، و تو خداوندی و صاحب اختیار، الهی موجودنفسهای جوانمردانی، حاضر دلهای ذاکرانی، از نزدیک نشانت می‌دهند، و برتر از آنی و از دورت می پندارند، نزدیکتر از جانی

عبدالحسین اسماعیلیان ـ بجستان

اگر جای دانه هایت را که روزی کاشته‌ای فراموش کردی، باران روزی به تو خواهد گفت، کجا کاشته ای... "پس نیکی را بکار، بالای هر زمینی...و زیر هر آسمانی....برای هر کسی...
تو نمی دانی کی و کجا آن را خواهی یافت!!
که کار نیک هر جا که کاشته شود به بار می‌نشیند...
اثر زیبا باقی می ماند، حتی اگر روزی صاحب اثر دیگر حضور نداشته باشد.

حمید روشن

پیشاپیشم حرکت نکن، نمی‌خواهم مطیع باشم، پشت سرم حرکت نکن، می‌خواهم رئیس باشم، دوشادوشم حرکت کن، من فقط به همراه نیاز دارم

فرشاد ـ ساری

ماهیها گریه‌شان دیده نمی‌شود گرگها خوابیدنشان، عقابها سقوطشان، و انسانها درونشان...

مهران کریمیان شاهی



امید وصل تو جانم به رقص می آرد
چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

مریم چشم آبی

دزد و گنج

دزد یکی شب به تمنای جنس / رفت به یک خانه به سودای جنس / دید در آنجا ز طلاجات و پول / نیست خبر، گشت حسابی ملول / رفت که فرشی برد از آن محل / لوله کند جا دهدش در بغل / غیر گلیمی که دوصد پاره بود / فرش گران قیمتی آنجا نبود / گفت به خود تلویزیون می‌برم / جنس گران با دل و جون می‌برم / تلویزیون بود سیاه و سفید / جعبه چوبیش همه خورده بید / هرچه هوا می‌پلکید و بگشت / نی خورشی جست و نه یک دوغ مشت / خسته شد و گشت بسی ناامید / گوشه‌ای صندوقچه را بدید / گفت آهان! یافتم آن گنج را / فایده بردن آن رنج را / رفت و گشود او در صندوقچه / دید که آن پرشده از مورچه / چند ورق پاره به صندوق بود / حرف ز کارمندی و حوقوق بود / دزد نگاهی به ورقها نمود / اشک ز چشمان ترش شد فرود / از عمل خود عرق شرم ریخت / زود از آن خانه ویران گریخت /

نجف امیر عضدی ـ کازرون

پند

مردی چهار پسر داشت. آنها را به ترتیب به سراغ درخت گلابی فرستاد که در فاصله‌ای دور از خانه شان روییده بود. پسر اول در زمستان، دومی در بهار، سومی در تابستان و پسر چهارم در پاییز سراغ درخت رفتند. سپس پدر همه را فراخواند و از آنها خواست که بر اساس آنچه دیده بودند درخت را توصیف کنند.
پسر اول گفت: "درخت زشتی بود، خمیده و در هم پیچیده." پسر دوم گفت: "نه، درختی پوشیده از جوانه بود و پر از امید شکفتن." پسر سوم گفت: "نه، درختی بود سرشار از شکوفه های زیبا و عطر آگین و باشکوهترین صحنه ای بود که تابه امروز دیده ام." پسر چهارم گفت: "نه، درخت بالغی بود پربار از میوه‌ها و پر از زندگی و زایش."
مرد لبخندی زد و گفت: "همه شما درست گفتید، اما هر یک از شما فقط یک فصل از زندگی درخت را دیده اید. شما نمی توانید درباره یک درخت یا یک انسان براساس یک فصل قضاوت کنید. لذت، شوق و عشقی که از زندگیشان بر می آید فقط در انتها نمایان می‌شود، وقتی همه فصلها آمده و رفته باشند." اگر در زمستان تسلیم شوید، امید شکوفایی بهار، زیبایی تابستان و باروری پاییز را از کف داده اید. مبادا بگذاری درد و رنج یک فصل زیبایی و شادی تمام فصلهای دیگر را نابود کند. زندگی را فقط با فصلهای دشوارش نبین. در راههای سخت پایداری کن. لحظه های بهتر بالاخره از راه می‌رسند!

الهه احمدی

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول (در ساعتهای ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد که با پیامک آن به شماره ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

رمز جدول این هفته: یکی از فیلمهای ماندگار سینمای ملی است که با پشت هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۱۲ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به دست می‌آید

اسامی برندگان جدول ۳۸۱۵

۱ـ مجتبی عزیزی ـ اندیمشک
۲ـ زهرا محمدی ـ قم
۳ـ علی سلیمانی ـ اراک

حرف (ا) چه تعداد است؟

افقی:

۱. ستایش ـ نامی غیرواقعی ـ از کلمات استثناء
۲. دوام دادن ـ جمع محرم ـ سازی زهی
۳. بسیار گرامی ـ آفت ـ ته بندی کتاب
۴. نت آخر ـ قدم ـ سرزنش ـ نفی عرب
۵. فصل سبز ـ شب ـ ماه انداختنی ـ از شهرهای استان فارس
۶. همسایه شمالی ـ غذا خوردن ـ طلای فرنگی
۷. واحد سطح ـ قلم موی درشت ـ پل ـ نوعی بستنی چوبی ـ مثل، همتا
۸. قیامت ـ روح، روان ـ اسم
۹. زاری ـ نوع دوستی ـ اصل، اساس
۱۰. هزار ـ بهره ـ غذای معروف به فست فود
۱۱. برهنه ـ وسیله گزیدن ـ آب ویرانگر ـ فلز چهره ـ ساز شاکی
۱۲. تیغ گل ـ انتقال بیماری به دیگری ـ خو گرفتن
۱۳. دوزن که همسر دو برادر باشند ـ عقاید ـ نیرو، توانایی ـ ستاره دنباله دار معروف
۱۴. مانند ـ گردهم آیی ـ از پهلوانان شاهنامه ـ جدید
۱۵. بویژه، بخصوص ـ صومعه ـ با هم نسبت داشتن
۱۶. زمان به دنیا آمدن ـ اتاق بزرگ ـ نوعی سالاد مشهور
۱۷. فربهی، چاقی ـ مستاجر ـ عقیده

عمودی:

۱. بحرانی ـ شکوفه نارنج ـ ننر
۲. جای درس خواندن ـ پیامبری ـ از توابع خوش آب و هوای گیلان
۳. معاون دادستان ـ هلاک شدن ـ استان سه گانه
۴. من وشما ـ حیوان حیله گر ـ لوله تنفسی ـ دست
۵. قصد و عزم ـ قرمز ـ بدبوی پرخاصیت ـ نظیر، مانند
۶. سرسرا ـ نامی برای مردان ـ ولی، ولیکن
۷. تکرار حرف ـ مرده ـ ساعد، بند دست ـ خانه ـ حرف فاصله
۸. دوستدار ـ سدر ـ دربان
۹. تالار ـ سرزمین ماتادورها ـ همراه پیله هم آید
۱۰. ماشین کشاورزی ـ لغزنده ـ بخشی از پا
۱۱. عمو ـ چاه جهنم ـ شهری در فرانسه ـ از میوه‌ها ـ باران اندک
۱۲. ماه ـ جانوری درنده و مردار خوار شبیه سگ ـ ایتالیای باستان
۱۳. نمو ـ موی بلند ـ مال، دارایی ـ سرنیزه
۱۴. زمین آذری ـ قایق، کرجی ـ شهر پیامبر (ص) ـ زایو ترسان قدیم
۱۵. فرزندان ـ کشتی جنگی ـ کنترل و بازرسی حاکمیت بر فعالیتهای خاصه فرهنگی
۱۶. جای گل بسیار ـ از شهرهای اصفهانی ـ حبوبی پر مصرف
۱۷. جاده ـ پیش در آمد مطلبی یا انجام کاری ـ خالی

حل جدولهای شماره ۳۸۱۵

دیکتاتورها عمر شان در خدمت منافع خود است و آسودگی نکبت بار
● نیچه

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.

حرف (ن) چه تعداد است؟

کنتراتچی / بسیار ثروتمند — طریقه / فهرست — مملو / سودای ناله — راهنمایی / پایتخت سنگال — از ضمایر — مکان / راس المال — دانش جریانات داخلی زمین / نوعی رقص

برابر / شناسه

بار درخت / شن — فاش / از درختان — وی / آماس

قله / قرنها — نویسنده کتاب / دودل

یادداشت / تردید — شیرینی پز / نشان افتخار — شهری فرانسوی / دانه‌ای روغنی

دفعات / پسیکوز — بخشنده / شمارک — خاک

پیش غذا / درجه‌ای در ارتش — غلام / پدر — خط کش مهندسی / نوعی نفت خام

دارنده / جستجو — پشم شتر / چپاول

قطار — خاندان / عقیده — چاقو / گرامی — از جهات / جمع درجه — آسیستان

دانشمند / حرف بیهوده — روپوش / غلاف شمشیر

بخشی در فیلم / آرایش کردن — کمیابی / دوستدار رهایی — بیماری غش

نشانه ها / هدف — عدد قرن / حرف فاصله

از اجزاء تفنگ — از گربه سانان / مستحب دانستن — اذیت / نوعی فعل — برادر مرگ

پیش نماز / کال

عدد ماه / هواپیمای عجول — سمبل / منسوب به خاور

بیرونی / شهر مارکوپولو

یار مخلص / چوبی گرانبها — رگی است در پا

جدید / حرف صریح

فضا به انگلیسی / موذی — بلند

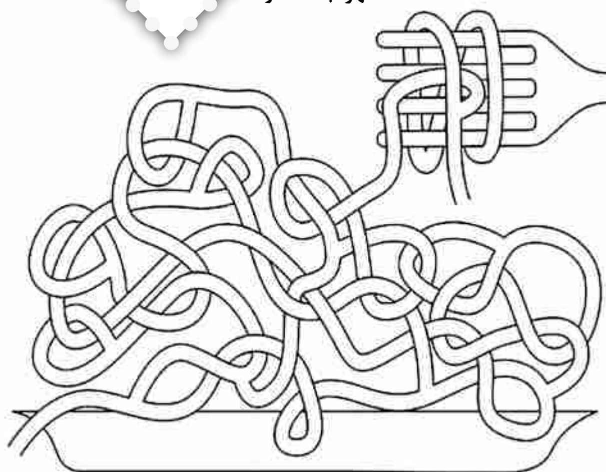
جدول سودوکو ۳۸۲۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۸						۵		
	۱	۳	۹	۷	۲		۴	
	۲					۷		۳
				۲				۱
۲	۶	۱		۸	۹	۳	۵	
	۵				۱			۹
۱	۸	۲					۳	
			۲	۶	۴		۸	
	۴	۵					۲	۷

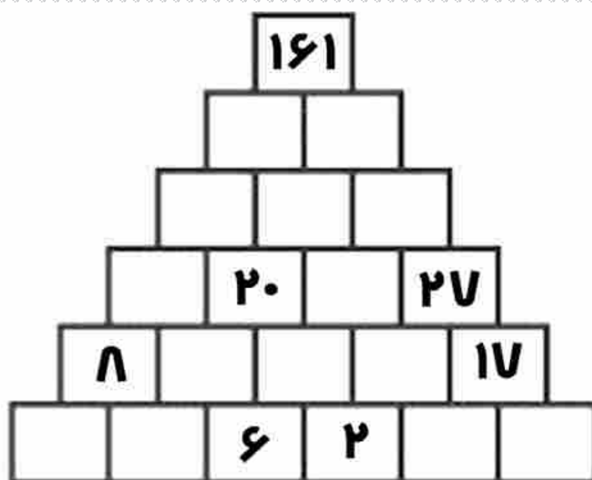
پاسخها در صفحه ۶۲

سهراب صفادار



مارپیچ ماکارونی

می خواهیم وارد این مارپیچ که به شکل ماکارونی است بشوید و سپس راه خود تا پیچیدن به دور چنگال و خارج شدن از آن ادامه بدهید.



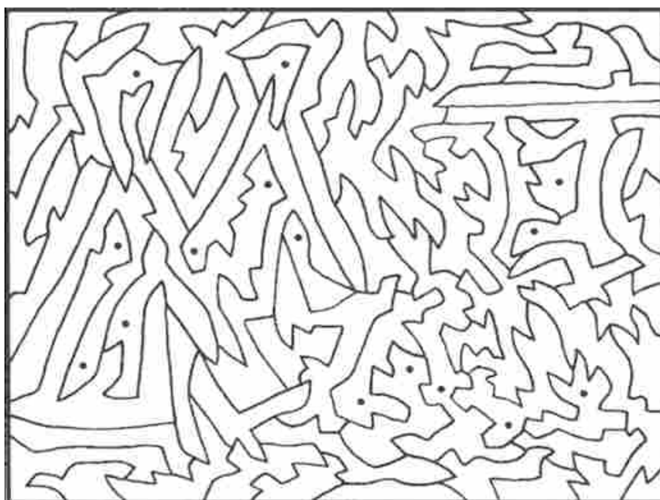
هرم اعداد

می خواهیم خانه های خالی این هرم را با توجه به اینکه هر خانه حاصل جمع دو خانه پایینی آن است، پر کنید.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد. برای یافتن آن کافی است نقاط را از شماره یک تا ۵۰ به هم وصل کنید.



نقاشی پنهان

در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا نهفته است. کافی است مداد یا خودکاری برداشته و خانه هایی را که دارای نقطه است رنگ کنید. برای بهتر شدن کار دقت کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر می گردد.

سرزمینی شکوفا است که مردمی از خود گذشته دارد ● آنتوان لیک

شبیه اما بی شباهت

در اینجا دو تصویر می‌بینید. یکی فردی که تازه از خواب بیدار شده و دیگری هیزم شکنی که درون یک درخت برای نامزدش طرح قلب در آورده است. با اینکه این دو تصویر هیچ شباهتی با هم ندارند اما در ۷ مورد با یکدیگر شبیه هستند. آن موارد کدامند؟





خواهرانه، برادرانه

یادداشت اول

-تو یه دختر شاد و شوخ طبع بودی. طوری که هر جا می‌رفتی شادی رو به اونجا می‌بردی. من و داداش وقتی شبها می‌اومدیم خونه و خیلی خسته بودیم، تو اونقدر ما رو به وجد می‌آوردی که خستگی‌مون از بین می‌رفت. اگه از سر کار برمی‌گشتیم و تو رو نمی‌دیدیم، انگار چیزی گم کرده بودیم و سرگردون توی خونه این طرف و اون طرف می‌رفتیم. افسردگی تو روی تک تک اعضای خانواده تاثیر گذاشته "**مینو**"! ما همه‌مون داریم افسرده می‌شیم. لطفاً این رو درک کن! ما همه‌مون علت ناراحتی تو رو می‌دونیم اما خب، قرار نیست که تا همیشه اینطوری بمونی. از طرفی "**مهرداد**" منتظر جواب توئه و میگه تا جواب مثبت ندی محاله دست از سرت برداره!

مینو نگاهم کرد و سپس چند قطره اشکی را که از چشمانش به روی گونه‌هایش غلتیده بود پاک کرد و باز هم چیزی نگفت. چند ماه است که از حرف زدن و درددل کردن طفره می‌رود.

یادداشت دوم

مینو دوستی داشت که از سال اول راهنمایی همانند خواهر در کنار او بود. "**نغمه**" به قدری به مینو نزدیک بود که آنها لحظه‌ای از هم جدا نمی‌شدند. این صمیمیت میان مینو و نغمه سبب شد تا ما هم با خانواده آنها رفت و آمد را شروع کنیم و دوستی نزدیکی میان ما آغاز شود که البته این دوستی بیشتر میان ما و نغمه و مادرش بود چرا که پدر نغمه پدر واقعی او نبود. پدرش زمانی که نغمه دخترکی بیش نبود بر اثر یک سانحه رانندگی جان خود را از دست داد و مادر نغمه چند سال بعد با مردی ازدواج کرد که ناپدری نغمه تلقی می‌شد. واقعیت این است که این ناپدری چندان معاشرتی نبود و به ندرت همراه نغمه و مادرش به خانه ما می‌آمد. من و برادرم خوشحال بودیم که وجود نغمه و مینو باعث میشد مادرم کمتر غصه بخورد چرا که ما هم پدرمان را پس از یک بیماری طولانی از دست داده بودیم. خلاصه اینکه این رابطه دوستی پس از دوره راهنمایی به دبیرستان کشید و سپس هر دو با هم در یک رشته در دانشگاه قبول شدند و دانشگاه را هم با یکدیگر آغاز کردند. در سال اول همه چیز مثل سابق طی میشد و آنها هیچ مشکلی نداشتند اما...

یادداشت سوم

برخی اوقات مشکلی برای آدم به وجود می‌آید که حتی فکرش را هم نمی‌کرده و از آنجا که هرگز برای چنین مشکلی آمادگی نداشته، نمی‌تواند برای مقابله با آن راه حلی پیدا کند. وقتی مینو و نغمه سال دوم را آغاز کرده بودند پسری که در سال آخر مشغول به تحصیل بود به گونه‌ای رفتار میکرد که مینو و نغمه هر دو تصور می‌کردند پسر نقشه‌هایی برای آینده در ذهن دارد و نغمه را هدف قرار داده است. هر دو از این موضوع خوشحال شده بودند و وقتی جریان را برای ما تعریف کردند، ما و خانواده نغمه هر دو خوشحال بودیم اما در یک اقدام کاملاً غیرمنتظرانه، مهرداد همراه خانواده‌اش برای خواستگاری از مینو به خانه‌مان آمدند! مادرم می‌گفت:" من نمی‌دونستم میخوان بیان خواستگاری مینو. مادر مهرداد تماس گرفت و آدرس خونه‌مون رو خواست و گفت امر خیره. من هم فکر کردم برای تحقیق در مورد نغمه میخوان بیان!" آری، اینگونه بود که این موضوع برای اولین بار تلخی و دلخوری در نغمه و مادرش ایجاد کرد.

مهرداد و خانواده‌اش آنقدر محترم و فرهیخته بودند که حتی خود من هم دلم می‌خواست علیرغم این همه ناراحتی و تنش خواهرم با او ازدواج کند و عروس خانواده‌شان شود

یادداشت چهارم

مادرم می‌گفت:"ما که توی به وجود اومدن احساس عشق و علاقه مهرداد به مینو نقشی نداشتیم و توی خواستگاری هم در مقابل عمل انجام شده قرار گرفتیم." حق با مادر بود اما نغمه و مادرش نمی‌خواستند قبول کنند. نغمه و مینو در قضاوت راجع به قصد و نیت مهرداد اشتباه کرده بودند. این اشتباه به خودی خود مهم نبود اما نتیجه این اشتباه سوءتفاهم بزرگی بود که در ذهن نغمه و مادرش ایجاد شده بود که سرانجام هم آن را به زبان آورده و ما را متهم کردند که با حسادت کاری کردیم که مهرداد به سوی مینو جذب شود و از او خواستگاری کند. این اتهام برای ما کاملاً شوک آور بود. چگونه پس از هفت، هشت سالی که نغمه و مینو شب و روز را در کنار یکدیگر گذرانده بودند و مثل دو خواهر با اخلاق و رفتار یکدیگر آشنا بودند، نغمه و مادرش حتی این تصور را به ذهن خود راه داده بودند؟ رابطه نغمه و مینو خیلی زود قطع شد و مینو هم که به شدت از این سوءتفاهم آزرده خاطر شده بود به خواستگاری مهرداد جواب منفی داد اما مهرداد دست بردار نبود. او که پسر باشخصیتی از یک خانواده محترم بود، می گفت:" من عاشق مینو هستم و اونقدر میرم و میام و صبر می کنم تا بالاخره دل مینو رو به دست میارم!"

از طرفی کنار کشیدن مینو از ازدواج هم، نغمه و مادرش را قانع نکرد و آنها همچنان در حالت قهر باقی ماندند و مینو هم از آن پس دچار افسردگی شدید شد. البته کاملاً مشخص بود که نغمه هم حال و روز بهتری ندارد اما برای مینو ناگهان کناره گرفتن یک دوست بسیار سنگین بود و از نظر درس و دانشگاه هم افت شدیدی کرد.

یادداشت پنجم

امروز با نغمه تماس گرفتم. این چندمین باری بود که به او تلفن می‌زدم و سعی می کردم او را راضی کنم که مینو هیچ نقشی در ایجاد این عشق و نهایتاً خواستگاری نداشته. نغمه با همه اعتماد و علاقه‌ای که به مینو داشت حرفهای مینو و ما را نمی‌پذیرفت و می گفت:"مهرداد چندین بار با من سر صحبت رو باز کرد. از من در مورد خانواده‌م پرس و جو می کرد و معلوم بود به من علاقه پیدا کرده اما یکهو اومد خونه شما برای خواستگاری. کاملاً مشخصه که مینو از اعتماد من سوءاستفاده کرده و زیرزیرکی بی‌اون که من متوجه بشم مهرداد رو به خودش علاقه مند کرده!"

امکان نداشت این اتفاق بیفتد. من خواهرم را می‌شناختم و می‌دانستم اصلاً اهل این برنامه‌ها نیست و در چند دیداری که با مهرداد داشتم فهمیدم که شخصیت او فراتر از این است که بخواهد دختری را بازی بدهد و بعد برود سراغ دیگری.

مهرداد و خانواده‌اش آنقدر محترم و فرهیخته بودند که حتی خود من هم دلم می‌خواست علیرغم این همه ناراحتی و تنش خواهرم با او ازدواج کند و عروس خانواده‌شان شود.

آن روز پس از صحبت ناموفق با نغمه از او خواستم گوشی را به مادرش بدهد. این زن که ما سالها او را خاله صدا زده بودیم با لحنی طلبکارانه گفت: "دلم نمی‌خواست این حرفها رو بهت بزنم اما حالا که خودت اصرار داری و پیگیری می کنی بهت میگم؛ اون پسر عاشق دختر من بوده اما خواهر تو با دوز و کلک توجه مهرداد رو به خودش جلب کرده..." مادر نغمه همچنان داشت صحبت می کرد که ناگهان ناپدری نغمه گوشی را گرفت و با لحنی غضب آلود گفت: "سعی نکن بی‌جهت کاری بکنی که نغمه و مادرش دوباره به خانواده تو اعتماد بکنن چرا که شماها اهل دوز و کلک هستین و دوستی نغمه با چنین خانواده‌ای صلاح نیست... همانجا بود که متوجه شدم این ناپدری چه حساسیتی نسبت به مینو و خانواده ما پیدا کرده که ریشه آن حسادت بود. ناپدری نغمه متوجه شده بود که همسرش و نغمه با خانواده‌ای رفت و آمد می کنند که باعث شادی و شادمانی آنها شده اند، در حالی که قادر نبود این شادی را خودش در خانه ایجاد کند و این، حسادت را در او همانند یک عقده بزرگ و بزرگتر کرده بود و به دنبال فرصتی بود تا بتواند بذر بی‌اعتمادی را نسبت به خانواده من در قلب نغمه و مادرش بکارد و زمانی که این سوءتفاهم بزرگ پیش آمد، از فرصت استفاده کرد و بدون معطلی ذهن همسرش و نغمه را آشفته تر کرد. آن روز وقتی با ناپدری نغمه صحبت می کردم، خیلی بی‌پروا گفت: "زن من و نغمه دیگه حق ندارن با خانواده شما رفت و آمد کنن. با آدمایی که نون و نمکشون رو خوردن اما بهشون نارو زدن"!

یادداشت ششم

مهرداد دست بردار نیست. امروز باز هم مادرش را به خانه ما فرستاده بود. از طرفی مینو می گفت در مسیر دانشگاه مدام جلوی راهش سبز می‌شود و دلیل پاسخ منفی‌اش را می‌خواهد. دیگر عقلم به جایی قد نمی‌دهد. به هر طریقی که میشد سعی کردم این سوءتفاهم بزرگ را از بین ببرم و آرامش را به خانواده باز گردانم اما فایده‌ای نداشت. مینو روز به روز افسرده تر و مغموم تر می‌شود و همه ما را نگران کرده است. نغمه در دانشگاه هم رفتار خوبی با مینو ندارد و همه جا پیش همکلاسی هایشان جریان را تعریف کرده و مینو را یک دختر خائن جلوه داده است!

یادداشت هفتم

فکر دیگری به ذهنم نرسید. هر چند دلم نمی‌خواست مهرداد به هیچ عنوان در جریان این اختلاف و سوءتفاهم و صحبتهای خانواده نغمه قرار بگیرد اما امروز تصمیم گرفتم سراغش بروم و با او حرف بزنم. مینو می گفت مهرداد از نغمه پرسیده بوده که قصد ازدواج دارد یا نه و از او در مورد خانواده‌اش سوالاتی پرسیده اما رفتارش نشان دهنده عشق به نغمه نبوده و دخترها هر دویشان این سوال و جوابها را به حساب علاقه مهرداد به نغمه گذاشته بودند. به نظرم کلید این معما و شاید حل اختلافات به دست مهرداد بود. او حرفهایم را با دقت شنید سپس با خنده‌ای طولانی واکنش نشان داد و در برابر تعجب فراوان من گفت: "پسر عموی من اتفاقی نغمه رو توی دانشگاه دیده بود و بهش علاقه‌مند شده بود و از من خواست در موردش تحقیق کنم. من وقتی مشغول تحقیق بودم به مینو علاقه‌مند شدم. بعد هم قرار شد که اول من بیام خواستگاری و جواب مثبت بگیرم و بعد هم پسرعموم!" آنقدر شوکه شده بودم که نمی‌دانستم حتی چه باید بگویم. مهرداد قول داد خودش این سوءتفاهم و ناراحتی را برطرف کند.

یادداشت هشتم

زن عموی مهرداد که زن بادرایتی بود با مادر نغمه تماس گرفت و بی آنکه به خویشاوندی‌اش با مهرداد اشاره کند به او گفته بود نغمه را جایی دیده و برای خواستگاری می‌خواهد به خانه شان برود. مادر نغمه هم از این فرصت استفاده کرد و برای اینکه بگوید دخترش خواستگارانی بهتر از مهرداد هم دارد، قرار خواستگاری را گذاشت. چهره نغمه و مادر و ناپدری‌اش در شب خواستگاری وقتی من و مینو و خانواده‌ام را همراه با خانواده مهرداد در کنار خواستگارها دیدند، تماشایی بود. هرچند اول رفتار بی‌ادبانه‌ای از خودشان نشان دادند و سعی داشتند ما را از خانه بیرون کنند، اما مهرداد و زن عمویش آنها را به آرامش دعوت و همه چیز را از اول تعریف کردند. آنها صحبت می کردند و اشک از چشمان مینو و نغمه جاری بود!

آری، آن شب این سوءتفاهم بزرگ برطرف شد و ناپدری نغمه که مردی ساده به نظر می‌رسید قول داد از آن پس به عنوان یک عضو سازنده حضور داشته باشد و برای استحکام دوستی میان نغمه و مینو تلاش کند.

یادداشت نهم

امشب، شب عروسی نغمه و مینو بود. دوستی مجدد این دو دختر شادی را به هر دو خانواده بازگرداند و از همه مهمتر دو خواستگاری و دو عروسی بود که به صورت همزمان انجام گرفت و من در مراسم به این فکر می کردم که یک سوءتفاهم تا چه حد می‌تواند روی زندگی چندین نفر تاثیر بگذارد و رفع آن تا چقدر می‌تواند موثر واقع شود و زندگی ساز باشد هرچند، مینو می گوید: "داداش، اگه تو نبودی و با محبت و دلسوزیهای برادرانه‌ت این موضوع رو پیگیری نمی کردی هیچ وقت این همه اتفاق قشنگ توی زندگی من و نغمه نمی‌افتاد."

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

روایت فقر

بیرون آمدیم. از همان راه‌پله فرسوده و دیوارهای ترکیده و ریخته‌اش گذشتیم. این‌بار حس دیگری داشتم. به تک‌تک پله‌ها ارادت پیدا کرده بودم. دلم برای آن ساختمان و اهالی آن شهرک به درد آمده بود. آیا من دیگر می‌توانم با لذت غذا و میوه بخورم؟ آیا می‌توانم بگویم خدایا شکر که حالم خوب است و از اجاقم بوی خوش غذا می آید؟ نیما گفت بگو:

"آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید
یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان...
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوانی را...
یک نفر در آب دارد می‌کند بیهوده جان قربان
آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید
نان به سفره، جامه‌تان بر تن
یک نفر در آب می‌خواند شما را..."

ما این روایت فقر را برای چند نفر تعریف کردیم. یکی گفت ماهیانه مختصری به او خواهد داد. یکی گفت مقداری اسباب منزل و پتو و برنج تقدیم می کند. همو گفت یکی از آشناهای آنها وکیل است. او را تشویق خواهد کرد دنبال کارهای مادربزرگ برود. به یکی از دوستان گروه ورزش تلویزیون هم گفتیم مجید دلش توپ می‌خواهد. او هم بی‌درنگ گفت توپی دارم که در لیگ برتر شرکت کرده و مال پرسپولیس است. آن را تقدیم می کنم، در حد توانم هم پولی نثار خواهم کرد.

مادربزرگ را حمایت مادی کردیم و مجید را به درمانگاه برد. جواب آزمایشهایش هنوز نیامده. جواب آزمایش الهی هم هنوز نیامده. ما امیدی به کمکهای دولتی نداریم چون به هر حال قانون آنها چیز دیگری می گوید برای همین است که خودمان از دوست و آشنا برای مادربزرگ و مجید کمک می گیریم. قرار است این پنجشنبه نه آن پنجشنبه برای آنها مقدار دیگری آذوقه و وسایل منزل ببریم. این پنجشنبه نمی‌شود برویم چون مادربزرگ با پسر و برادر و دخترش در گورستان قرار ملاقات دارد. ما هم با افراد خیّر قرار داریم تا به آنها کمک کنیم و بعدش بتوانیم با خیالی آسوده‌تر شام بخوریم. این را هم بگوییم تا برای دیگران تشویق باشد:

برای آنها هفتصد تومان خرید کردم. ته کارت خودم حدود سی تومان ماند. دویست تومان هم خانم "س.غ." تقدیم کرد. می گویند کار خیر را یواشکی انجام بده. حالا من سنت را شکستم و آشکارش کردم چون معتقدم اشاعه کار خیر به نشان دادن است تا دیگران را سر ذوق بیاورد.

انسان با استقامت و مهربانی می تواند حتی بر زندگی غلبه کند

● ناپلئون

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی
حامد قریب



گفت‌وگو با عزیزالله حمیدنژاد کارگردان سریال بانوی عمارت

اگر بودجه هم داشتم از سوپراستار استفاده نمی‌کردم

"بانوی عمارت" سریال پرطرفدار این روزهای تلویزیون بود که داستان آن بر پایه محور عشق میان شازده ارسلان و فخرالزمان شکل می‌گیرد و در ادامه به قصه‌های مختلفی اشاره می‌کند. به بهانه پخش این سریال با عزیزالله حمیدنژاد (کارگردان) به گفت‌وگو نشستیم. لازم به ذکر است این گفت‌وگو زمانی انجام شد که پخش سریال هنوز به پایان نرسیده بود.

بیشتر شما را به عنوان کارگردان سینمایی می‌شناسند که خیلی روی پلانها و سکانسهای فیلم خود حساس است. از سوی دیگر همه می‌دانیم که تلویزیون هم محدودیتها و خط قرمزهایی دارد. با توجه به تم عاشقانه بانوی عمارت، این خط قرمزها تا چه حد روی کار شما تاثیر گذاشت؟ بانوی عمارت چقدر با سانسورهای خودخواسته مواجه شد؟

با توجه به تجربه‌ای که در ساخت سریال چرخ و فلک داشتم تا حدودی با مناسبات تلویزیون و مخاطبان آن آشنایی داشتم. اصولا کسانی که برای تلویزیون کار می‌کنند ناخودآگاه در درازمدت به یک نوع خودسانسوری دچار می‌شوند. به عنوان مثال وقتی شما با تیمی کار می‌کنید که با تلویزیون کار کرده‌اند، هر کدام ناخودآگاه به شما در مورد صحنه‌هایی هشدار داده و می‌گویند این صحنه‌ها غیرقابل پخش است. این سلیقه‌ای است که در درازمدت تلویزیون برای آنها ساخته است. اما من به عنوان فیلمساز باید سعی کنم راه و روشی را پی بگیرم که فیلمم پخش شود و در عین حال به خواسته‌های خودم نزدیک شوم تا ذهنیتی را که دارم به تصویر بکشم. بر این اساس کسی که برای تلویزیون کار می‌کند باید با مناسبات آن تا حدودی آشنا باشد و بداند چطور می‌تواند از این مناسبات به نفع خودش و به طوری که به اثر آسیب نرسد، استفاده کند.

با این تفاسیر آیا سکانس یا صحنه‌ای بوده است که فکر کنید صد در صد برای این سریال است ولی با توجه به خط قرمزها مجبور به سانسور آن شده باشید؟

قطعاً به این صورت بوده است. البته لازم است توضیح دهم که من به شخصه خودسانسور نیستم و سعی می‌کنم خیلی باز عمل کنم تا سریال برای پخش برود و آنجا درباره آن تصمیم گیری شود. خوشبختانه در اکثر قسمتهای این سریال ما زیاد با مشکل پخش مواجه نشدیم. شاید به این خاطر که فضای تاریخی داشتیم و سعی کرده بودیم از لحاظ طراحی لباس همه چیز را رعایت کنیم. البته در زمینه رفع این مشکلات آقای مولایی (تهیه کننده) کمک زیادی کردند. تنها یکسری واژه‌ها بود که به آنها حساسیت داشتند ولی از لحاظ تصویری خیلی کم به مشکل خوردیم. تا اینکه سریال بیننده زیادی پیدا کرد و در قسمتهای پایانی حساسیتهای بیشتری به خرج دادند و بعضاً در بازپخشها می‌دیدیم که چیزهایی را حذف می‌کنند.

چقدر فضای سریال بانوی عمارت را نزدیک به زمان امروز می‌بینید؟ آیا در انتخاب این فیلمنامه برای ساخت دغدغه‌مند عمل کردید؟

محور اصلی بانوی عمارت در واقع بر اساس عشقی شکل گرفته که بین شازده ارسلان و فخری به وجود می‌آید و بقیه ماجراها بر اساس این موضوع ایجاد می‌شود. عشق در تمام دنیا یک نقطه اشتراک دارد و به مسائل روحی و روانی و درونی آدمها مربوط می‌شود. این وجه عاشقانه در تمام اعصار بوده، هست و خواهد بود. بستگی دارد که شما با چه زاویه دیدی به آن نگاه کنید و به این مقوله چه پرداختی داشته باشید. بخشی که باعث می‌شود درونیات آدمهای اطراف شازده و فخری را بشناسیم، طرح و توطئه‌ها و مخالفتهایی که بین وصلت این دو خانواده صورت می‌گیرد یا بحث طایفه‌ها و دعوا بر سر برتری که اتفاقاً در طول تاریخ وجود داشته است. بحث بعدی، موضوع قدرت و نقد آن است. در طول تاریخ شاهدیم که وقتی انسانی قدرتمند می‌شود، همیشه این قدرت برای او فساد به همراه داشته است. این وجوهات مشترک بین تمام اعصار و انسانهاست. وقتی این قصه در زمان قاجار طرح می‌شود؛ به هر حال در کنار خود، بحث نقد قدرت نیز صورت می‌گیرد. همانطور که در این سریال آدمهایی را می‌بینیم که ظلم می‌کنند، فساد مالی دارند و رشوه می‌گیرند. بنابراین اینها یک مسأله طبیعی است. در نهایت باید بگویم که قصه باید دغدغه‌مند باشد چرا که اگر قصه دغدغه‌ای نداشته و خنثی باشد، ارزش سرمایه‌گذاری و انرژی گذاری ندارد. حتماً باید دغدغه‌ای داشته باشد تا مخاطب بتواند با آن ارتباط برقرار کند.



در مصاحبه‌ای گفته بودید که برای استفاده از سوپراستارها بودجه‌ای نداشتید. اما از سوی دیگر بسیاری یکی از دلایل موفقیت این سریال را بازی بازیگران آن معرفی می‌کنند. در این باره توضیحی دارید؟

به هیچ وجه منظورم این نبوده که اگر بودجه داشتم حتماً از سوپراستارها استفاده می‌کردم. من در کارهای قبلی خود نیز از بازیگران تئاتر و نابازیگران استفاده کردم و حتی این موضوع در سطح کلان بوده و برخی از نقشهای اصلی سینمایی من به عهده نابازیگران گذاشته شده است. همیشه این دغدغه را داشته و دارم که بتوانم چهره‌های جدیدتری را کشف کنم و جلوی دوربین ببرم. ولی این موضوع هیچ وقت مانع این نشده است که ما از بازیگر حرفه‌ای استفاده نکنیم. در واقع تلفیق این دو بوده که برای بنده جذاب است. یعنی به شخصه وقتی بخواهم به عنوان کارگردان خودم را محک بزنم؛ فکر می‌کنم زمانی موفقم که بتوانم

یک بازیگر حرفه‌ای را در مقابل یک نابازیگر قرار بدهم و بازیهای این دو را به یکدیگر نزدیک کنم. اگر بازی این دو را به یکدیگر نزدیک کنم توانستم آن وقت به خودم می گویم که تو توانستی یک کاری انجام بدهی. وگرنه اگر بازیگر حرفه‌ای و غیر حرفه‌ای را به عهده خودشان بگذارم، دیگر آن فیلم اثر من نیست. بنابراین یک وجه کارگردانی این است که شما بازیها را با یکدیگر هماهنگ کنید. درباره استفاده از سوپراستارها نیز باید بگویم که اگر بودجه داشتیم و فرد مناسبی هم برای نقشها موجود بود، استفاده می کردیم در غیر اینصورت این کار را نمی کردیم.

شما به عنوان یک کارگردان چقدر به نظر بازیگران اهمیت می‌دهید؟ آیا تا به حال شده که بازیگری بگوید این دیالوگ برای این نقش نیست و من نمی‌خواهم آن را بگویم و شما مخالفت کنید؟ به طور کلی خودتان را کارگردان دموکراتی معرفی می‌کنید یا دیکتاتور؟

قبل از اینکه فیلمنامه را جلوی دوربین ببرم آن را در ذهنم می‌سازم. چراکه با توجه به مناسبات تولید باید این کار انجام شود و شما به عنوان کارگردان به اول، وسط و آخر فیلمنامه خود اشراف داشته باشید. چراکه در طول فیلمبرداری ممکن است یک روز قسمت اول را فیلمبرداری کنید و فردای آن روز به سراغ فیلمبرداری قسمت آخر بروید. به همین دلیل من به عنوان کارگردان باید برای این موضوع آمادگی داشته باشم و از نظر حسی تمام فیلم را از بر باشم و بدانم که جواهر و شخصیتهای دیگر در هر کجای فیلم چگونه باید عمل کنند. البته بازیگر را هم آزاد می گذارم تا دریافتهای خود را از فیلمنامه داشته باشد. اما مطمئناً اشرافی را که من نسبت به فیلمنامه دارم، بازیگر ندارد. در کل بازیگر و کارگردان هر کدام دریافت خود را از شخصیتها دارند که گاهی این دریافتها با هم منطبق می‌شوند و مشکلی نیست ولی در جایی نیز این دریافتها با هم منطبق نیست و بازیگر دریافتهای دیگری دارد که براساس شخصیتی که در ذهنش ساخته شکل گرفته است. بنده اگر آنجا ببینم صحبتی که می کنند تنها مناسب برای یک سکانس بوده و منطبق بر تمام فیلمنامه نیست، با او مخالفت می کنم و می گویم که درستش چیست. ولی اگر نظرات آنها درست باشد آن را می‌پذیرم و فیلمنامه را اصلاح می کنم.

سریال بانوی عمارت بیشتر از فضاهای طبیعی همچون خانه طباطبایی‌ها بهره برده است. آیا شما خودتان راغب به این موضوع بودید؟ در این صورت آیا احتمال نمی‌دادید که به این خانه که برای ثبت جهانی آماده می‌شود لطمه وارد کنید؟ چرا از شهرک سینمایی بهره نبردید؟

روزی که شروع به کار کردم با تهیه کننده شرط کردم که اگر لوکیشنهای نزدیک به این فیلم را پیدا کنم آن را شروع می کنم و در غیر اینصورت آن را شروع نخواهم کرد چراکه با توجه به بودجه و برآوردی که این سریال داشت، ما به هیچ عنوان نمی‌توانستیم عمارتها و دکورهای لازم آن را برای فیلم بسازیم. بر این اساس تمام عمارتهایی را که در تبریز، قزوین و کاشان بودند دیدم و زمانی که به خانه طباطبایی‌ها رسیدیم، تصمیم به ساخت این سریال گرفتم. البته برای اینکه فیلمنامه را منطبق با این فضا کنم، با توجه به تغییر لوکیشن، کل آن را تغییر دادم. در عین حال برای اینکه این اثر باستانی تخریب نشود نیز از قبل با داریوش پیرو (طراح صحنه) صحبت کردیم که طراحی را طوری انجام دهد که آسیبی به بنا وارد نشود. علاوه براین موضوع میراث فرهنگی هم تاکید کرده بود که ما حتی اجازه نداریم به دیوار یک میخ بزنیم و انصافاً هم حق داشتند. در نهایت داریوش پیرو نیز طوری طراحی را انجام داد که حتی یک میخ هم به دیوارهای آن خانه زده نشد و تمام داخل طاقی‌ها را از متریالی مثل پی دی اف استفاده کرد و روی آنها دکور را طراحی کرده است. به این صورت به خود دیوار و در نهایت خانه هیچ آسیبی نرسید.

به طور کلی کیفیت آثار تلویزیون را چطور ارزیابی می کنید؟ آیا از آثاری که تا به حال ساختید رضایت دارید؟

درباره آثار تلویزیون باید مخاطبان نظر بدهند و آن را نقد کنند. بنده فیلم و سریال خودم را می‌سازم و باید کارم قابل دفاع باشد، بر همین اساس پای چیزی که ساختم می‌ایستم و از آن دفاع می کنم. به شخصه در ساخت و ساز فیلم و سریال بسیار آرمانگرا هستم و از ساخت مجموعه‌های خودم هم راضی نمی‌شوم. به همین دلیل باید بگویم که اگر مجموعه چرخ و فلک با بودجه و امکانات بهتری ساخته می‌شد و مجبور نبودم که روزی شش دقیقه مفید بگیرم، قطعاً نتیجه بهتری به همراه داشت. همین بانوی عمارت که مشاهده می کنید، از نظر من ۵۰، ۶۰ درصد توان تیم من بوده و این تیم به‌طور بالقوه استعداد بیش از این را دارد که در شرایط مناسب‌تر کار بهتری را تولید کند.

کلام آخر؟

از تمام عواملی که در این سریال به من کمک کردند و از جان و دل مایه گذاشتند تشکر می کنم، چراکه تمام انرژی آنها در خدمت کار بود و ما توانستیم این سریال را به سرانجام برسانیم. امیدوارم پخش این سریال موجب کارگشایی برای تمام عوامل این کار باشد. این سریال متعلق به تمام مردم است نه تنها من و دیگر عوامل.

پ.ن:

حمید نژاد در نشست خبری این سریال در باره ساخت قسمت دوم بانوی عمارت گفت:
من به‌عنوان کارگردان دوست دارم و حق خودم می‌دانم در شرایط با آرامشی کار کنم تا کار باکیفیتی را بسازم چراکه تمام مشکلات سبب ضربه‌زدن به کیفیت کار می‌شود. در این کار تمام تلاش خودم را کردم تا موانع ایجاد شده به کار آسیب نزند اما نمی‌توانم که دیگر عوامل کار همچون بازیگران هم اعصاب فولادین داشته باشند تا به کارشان آسیب نرسد. برای ساخت فصل دوم علاوه بر اینکه خودم باید به این نتیجه بهتر بودن آن برسم، باید شرایط نیز مهیا شود.

مهدی آذرپندار (مدیر گروه فیلم و سریال شبکه سه) نیز در رابطه با ساخت فصل دوم این مجموعه بیان کرد: بنای ما در رابطه با کارهای پرمخاطب این است که فصل دوم آنها را نیز بسازیم و این موضوع تنها مختص به بانوی عمارت نیست اما برای ساخت فصل دوم سریالها باید به پاسخ این سوال برسیم که آیا فصل دوم مجموعه از فصل اول آن بهتر خواهد شد؟ در صورت مثبت بودن قطعاً این کار را در برنامه خود قرار می‌دهیم. در رابطه با بانوی عمارت هنوز به این نتیجه نرسیدیم.



همیشه این دغدغه را داشته و دارم که بتوانم چهره‌های جدیدتری را کشف کنم و جلوی دوربین ببرم



"مارموز" و شوخی با آقای رئیس جمهور!

جمشید خاوری

اگر شما هم بر این باورید که "مارمولک" یکی از بهترین کمدی های سینمای ایران است بهتر است "مارموز" را نبینید یا لااقل توقع فیلمی در حد و اندازه های مارمولک نداشته باشید. درست است که کارگردان هر دو فیلم، کمال تبریزی است اما آنچه ماملوک را ماندگار کرد -صرف نظر از سوژه دست اولش- یک فیلمنامه محکم و جاندار بود که روی کاغذ هم توانایی خنداندن تماشاگر را داشت...

مارموز را شاید بتوان با "نان، عشق وموتور هزار" هم مقایسه کرد. هر دو فیلم، در زُمره فیلمهای کمدی-سیاسی قرار دارند اما وجه اشتراک مهمترشان این است که فیلمنامه هر دو را پیمان قاسمخانی نوشته و بدون شک تاثیر زیادی در موفقیت آن فیلمها داشته است. بنابراین تا اینجای کار، مارموز نسبت به فیلمهای موفق قبلی، یک "پیمان قاسمخانی" کم دارد که نبودش باعث شده فیلمنامه در بعضی جاها کم بیاورد!

مارموز فیلمی در نقد سیاستمداران بی‌ریشه، مسئولین ریاکار و تندروهای سیاسی است. ابزارش هم استفاده از تکیه کلام سیاستمداران امروزی و حواشی زندگی آنهاست که با عبور از خط قرمزها و نمایش شوخیهای ممنوعه برای دیگران(!) سعی کرده مخاطب را جذب کند. کارگردان فیلم هم سعی می کند در مصاحبه‌های متعددش، با چسباندن شوخیهای سیاسی فیلم بـه محمود احمدی نژاد رئیس جمهور سابق،



تماشاگران را برای دیدن آخرین فیلمش کنجکاو کند. شخصاً بجز یکی دو مورد، هنگام تماشای این فیلم نخندیدم. این به معنای کمدی نبودن مارموز نیست. به نظرم یا شوخیها در نیامده یا تکراری بودند و قبلاً در فیلم دیگری به آن خندیده بودم. اما تا دلتان بخواهد اشاره‌های سیاسی و تیکه انداختن به این و آن در فیلم هست که البته آن هم فقط تماشاگرانی متوجه می شوند که پیگیر اخبار داخلی و حواشی زندگی سیاستمداران وطنی هستند. به همین دلیل اکثر شوخیهای فیلم کلامی هستند و تماشاگر صحنه‌های معدودی می بیند که بر مبنای "طنز موقعیت" ساخته شده باشد و او را بخنداند.

با این حال، مارموز یک حامد بهدادِ متفاوت و مسلط دارد که به خوبی در قالبِ کاراکتر "قدرت صمدی" فرو رفته است. گر چه این کاراکتر هم مانند دیگر کاراکترهای فیلم در حد "تیپ" باقی می ماند اما بهداد همه تلاش خود را کرده که از قالب کاراکتر همیشگی شلوغ و پرخاشگر خارج شود و بازی به شدت کنترل شده ای داشته باشد.

"بمب..." و شوخی با شعار "مرگ بر آمریکا"!

اولین فیلم سینمایی پیمان معادی در مقام کارگردان، نشان داد که او می تواند فیلمهایی به مراتب بهتر از "برف روی کاجها" بسازد. نه اینکه "برف..." بد باشد. اتفاقاً بعد از مدتی بلاتکلیفی وقتی روی پرده رفت، یکی به خاطر سوژه جنجالی‌اش و دیگری به خاطر ترسیم یک چهره جدید از مهناز افشار، مورد توجه هم قرار گرفت. همین باعث شد که منتقدین و فیلم بینهای حرفه ای، در دومین گام، توقع بیشتری از معادی داشته باشند.

شیوه کارگردانی معادی در این فیلم، دقیق و ریزبینانه است. مشخص است که برای کوچکترین جزئیات فیلم (مثل روزنامه ای که به عنوان جلد کتاب ایرج انتخاب شده) فکر کرده اما در برخی صحنه‌ها - مثل سکانس پلانِ ابتدایی - چیدمان صحنه تصنعی بـه نظر می آیدِ. انگار کارگردان خواسته تمام وسایل و المانهای مربوط به دهه ۶۰ را کنار هم ردیف کند تا با عبور بازیگر از لابه لای آنها، حس نوستالژیک تماشاگر بیدار شود!

"بمب..." از آن دسته فیلمهایی نیست که نقطه آغاز و پایان داشته باشد و مخاطب را با یک قصه واحد سرگرم کند. بلکه مجموعه ای از چند داستان با شخصیتهای متعدد است که همزمان روایت می‌شود. البته همانطور که از قسمت دوم اسمش بر می آید، بمب؛ یک "عاشقانه" است و دو ماجرای عشقی را به عنوان خط اصلی فیلم روایت می کند. یکی رابطه عاشقانه کمرنگِ میترا و ایرج (پیمان معادی و لیلا حاتمی) که زن و شوهر بودنشان داستان دارد و دیگری عشق نوپای دو نوجوان فیلم(سعید و سمانه) که شاید نوستالژی دوران کودکی خیلی از تماشاگران باشد: پسر بچه‌ای که هنگام موشک باران و رفتن مردم به پناهگاه، عاشق دختری همسن و سال خودش می شود و دعا می کند جنگ ادامه داشته باشد تا او بتواند هر شب در زیرزمینِ ساختمان، برای دقایقی دخترک را



ببیند. در آخر هم این شاگرد است که به معلمش می آموزد قدر عشقش را بداند شاید دیگر نتواند هیچ وقت او را ببیند!

بیشتر بار طنز فیلم بر عهده کاراکتری است که سیامک انصاری بازی می کند. یک مدیر مدرسه سختگیر و عصبی که همیشه انتظار دارد لابه لای سخنرانیهایش در صف صبحگاه، دانش آموزان شعار "مرگ بر آمریکا و مرگ بر اسرائیل" سر بدهند. نقطه اوج این طنز سیاه در صحنه ای است که او با ایرج و سعید - که دانش آموز خوشخط مدرسه هم هست - درباره کمبود دیوار برای شعارنویسی بحث می کند!

کارگردان با انتخاب ریتمی کند برای فیلمش - که به نظر عامدانه هم می آید- تلاش کرده روایت داستان عشقی‌اش، به آرامی در ذهن تماشاگر رسوخ کند اما این ریتم کُند برای برخی تماشاگران خسته کننده است. ذائقه بصری برخی از تماشاگران این گونه تربیت شده که نیاز دارند مانند یک نخ تسبیح، اتفاقهای فیلم کنار هم چیده شوند و یک موضوع حیاتی مربوط به قهرمان فیلم وجود داشته باشد که آن را تا آخر فیلم دنبال کنند. بنابراین چنین تماشاگرانی اواسط فیلم احساس خواب آلودگی و خستگی می کنند و نمی‌توانند تا آخر تحمل کنند و این برای فیلمسازی که مخاطب عام را نشانه گرفته، خیلی خوب نیست!

عذرخواهی نویسنده "کتاب سبز" از مسلمانان



"نیک واله لونگا" فیلمنامه‌نویس "کتاب سبز" برای پست توییتی عذرخواهی کرده که در آن از یک روایت ردشده محافظه‌کاران که مدعی بود، مسلمانان آمریکایی بعد از یازده سپتامبر مشغول شادی بودند، حمایت کرد. وی اکنون با صدور بیانیه‌ای اعلام کرده که قصد عذرخواهی دارد و افزوده است: من همه عمرم را برای این تلاش کردم که داستان غلبه بر تفاوتها و پیدا کردن زمینه‌های مشترک را به صحنه بیاورم و از همه کسانی که به نوعی با "کتاب سبز" در ارتباط هستند عذرخواهی می کنم. بویژه از "ماهرشالا علی" مهربان و درخشان و همه گروه مسلمانی که با صحبتم ناراحتشان کردم، عذر می‌خواهم.

وی به دنبال انتشار این اطلاعیه، توییت خود را که چهارشنبه منتشر کرده بود، حذف کرد.

بلافاصله یکی از تهیه کنندگان این فیلم نیز بیانیه‌ای منتشر کرد و در آن ابراز داشت که توییت فیلمنامه‌نویس فیلم را توهین‌آمیز، خطرناک و مخالف ارزشهای فیلم و تهیه کنندگانش می‌داند.

آل‌پاچینو برای نخستین‌بار در تلویزیون



بازیگر سرشناس سینمای آمریکا قرار است برای نخستین‌بار در طول کار حرفه‌ایش در سریالی از آمازون ظاهر شود. آل پاچینو در حال امضای قراردادی برای بازی در یک سریال درام به نام "شکار" است. وی پیشتر در مینی‌سریالهای تلویزیونی "فرشتگان در آمریکا" و "افسانه پدرخوانده" بازی کرده بود. با این حال وی که برای نقش آفرینی در نقشهای به یادماندنی تاریخ سینما چون "پدرخوانده"، "سرپیکو"، "بعدازظهر سگی" و "بوی خوش زن" شناخته می‌شود، هرگز تاکنون در سریالی تلویزیونی نقش آفرینی نکرده بود. این بازیگر سرشناس در سالهای اخیر در شماری از فیلمهای شبکه اچ‌بی‌او مانند "جک را نمی‌شناسی" در نقش جک کِوُرکیان و "پاترنو" بازی کرده است.

بازیگر خردسال سینما کارگردان شد



بروکلین پرینس، بازیگر ۸ ساله فیلم "پروژه فیلادلفیا" در حال کارگردانی فیلم کوتاهی به نام "رنگها" است.

بروکلین پرینس که سال ۲۰۱۷ با فیلم "پروژه فیلادلفیا" برای خودش نامی دست و پا کرد، اکنون به آنچه که واقعاً می‌خواسته روی آورده و کارگردانی یک فیلم را برعهده گرفته است. "رنگ‌ها" فیلمی است که رویای او را برای تبدیل شدن به یکی از کم سن و سالترین کارگردانان تاریخ محقق کرده است. بروکلین پرینس این فیلم کوتاه را با کمک شان بیکر، کارگردان فیلم "پروژه فیلادلفیا" و بن لوب فیلمبرداری که به تازگی فیلم "مندی" را کار کرده است، کارگردانی می کند.

اسکورسیزی مستند جدید "باب دیلن" را می‌سازد

کمپانی نتفلیکس از ساخت یک اثر مستند به کارگردانی "مارتین اسکورسیزی" درباره تور معروف "باب دیلن" ترانه‌سرای برنده نوبل در اواسط دهه ۷۰ میلادی خبر داد.

این مستند شامل مصاحبه‌های جدیدی با "باب دیلن" ترانه‌سرا، نویسنده و خواننده نامدار آمریکایی است و به روح پراضطراب آمریکا در سال ۱۹۷۵ و موسیقی سرشار از لذت و شادی می‌پردازد که "باب دیلن" در پاییز آن سال در قالب تور "Rolling Thunder Revue" اجرا کرد.



این فیلم قرار است امسال برای نمایش آماده شود و برخی از گزارشها حاکی از آن است که در مقایسه با مستند "باب دیلن" ساخته "اسکورسیزی" در سال ۲۰۰۵ با عنوان "راهی به خانه نیست"، لحن غیرمستقیم‌تری دارد. مستند قبلی اسکورسیزی به موضوع به شهرت رسیدن "دیلن"، نقل مکانش به نیویورک و یک دوره کناره‌گیری از فعالیت پس از تصادف با موتورسیکلت در سال ۱۹۶۶ می‌پرداخت.

بادنیای مجازی

ربودن دل آدمیان زیباترین آورده زندگی است

● آروین کیز



امیرحسین رستمی: نمایشنامه خوانی «تالاب هوشیلان» با حسام منظور، نوشین تبریزی، افشین سلیمان‌پور و...



رامبد جوان: من و رفیق عزیزم که وقتی بهش فکر می‌کنم قند تو دلم آب میشه چه برسه اینکه ببینمش...



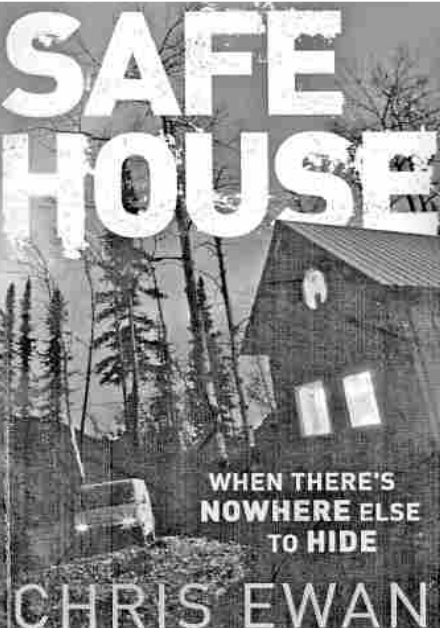
مهراب قاسم‌خانی: پسرم بالاخره رسیدی به ۱۱ سالگی...



شبنم قلی خانی: ترجیح میدین وقتی مریض شدین کسی به عیادتتون بیاد یا روز تولدتون دوستان مجازی فقط براتون تبریک بفرستن؟

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۳۱



خلاصه قسمتهای قبل: ربکا از خانه راب رفته بود و او را با سوالهای بی‌جوابی تنها گذاشته بود. راب قفل در و پنجره‌ها را کنترل کرد چون نمی‌خواست بار دیگر به دزد امکان سوءاستفاده بدهد. در همین حال به حرفهای خانم تیپر فکر می‌کرد. اما خبر نداشت که آن سوی جزیره، خانم تیپر به دردسر افتاده. منسر و همکارش کلارک به سراغ خانم پلیس رفتند تا از او حرف بکشند. خانم تیپر هم آن شب بی‌خواب شده بود. برای خودش قهوه درست کرد و هنوز اولین جرعه را نخورده بود که سایه‌ای دید. دو مرد در خانه‌اش بودند. منسر با شکنجه او را مجبور کرد حرف بزند. وقتی حرفهای خانم تیپر تمام شد، دیگر رمقی نداشت چون در آب وان خفه شده بود. منسر از همکارش خواست خانم تیپر را طوری از پله‌ها پرت کند که کاملاً واقعی به نظر برسد. دقایقی بعد، منسر گوشه‌ای ایستاده بود و به جسد خانم تیپر و همکار خودش کلارک نگاه می‌کرد. راب هنوز از خواب بیدار نشده بود که در زدند. وقتی در را باز کرد، در عین ناباوری آقای شیمین را پشت در دید...

خودکشی یا قتل، مساله این است

آقای شیمین قهوه را طوری با قاشق هم میزد گویی قرار نیست شکر درون آن به این زودیها حل شود. وقتی سکوت من ادامه‌دار شد، با همان لحن عصبانی و خشن پرسید: "دیشب کجا بودی؟ هرجا که رفتی باید بدونم."

مردد بودم و نمی‌دانستم دقیقاً چه باید بگویم. با خودم فکر کردم ملاقاتم با آقای زیگر واندرسون به آقای شیمین هیچ ارتباطی ندارد پس می‌توانم درباره این ملاقات حرفی نزنم. خمیازه‌ای کشیدم واسم منطقه‌ای را گفتم که مرگ خواهرم در آن اتفاق افتاده بود. آقای شیمین این بار ساعت رفتنم را پرسید. کمی فکر کردم و گفتم حدود ده و نیم. آقای شیمین دست‌بردار نبود. می‌خواست بداند قبل از این ساعت کجا بودم و چه می‌کردم؟ یادم آمد قبل از این ساعت با ربکا به دیدن خانم تیپر رفته بودم. اما آقای شیمین این موضوع را از کجا فهمیده بود؟ و حالا می‌خواست چه کار کند؟ حالا می‌فهمیدم چرا عصبانی بود. احساس می‌کرد ما او را دور زده‌ایم. شاید از نظر موقعیت حرفه‌ای حق داشت از این حرکت ما دلخور باشد اما این اندازه خشم و عصبانیت را درک نمی‌کردم.

آقای شیمین جرعه‌ای قهوه سر کشید و گفت: "خودم میدونم کجا بودی. الان میخوام خودت همه چیز رو تعریف کنی، اونم با تک تک جزئیات!"... من‌من کنان گفتم:

"خب اگه خودتون همه چیز رو می‌دونید..."

شیمین اجازه نداد جمله‌ام تمام شود. گفت: "خانم تیپر بهم زنگ زد. بعد از اینکه تو اونجا رو ترک کردی، با شماره خانه من تماس گرفت. برام پیغام گذاشت که تو اونجا بودی. الان برام اهمیتی نداره که چرا اونجا بودی، فقط می‌خوام بدونم دقیقاً چه ساعتی اونجا بودی."

به یکی از دیوارهای پشت سرم تکیه دادم. می‌خواستم از آقای شیمین بخواهم به من کمی زمان بدهد تا کامل از خواب بیدار شوم و بفهمم او چه می‌گوید و خودم چه جوابی می‌دهم. اما به نظر نمی‌رسید آقای شیمین در موقعیتی باشد که چنین درخواستی را بپذیرد. جواب دادم:

"دقیق نمی‌دونم. فکر می کنم حول و حوش ساعت ۹ بود."... آقای شیمین گفت: "خانم تیپر ساعت ۹ و ۴۵ دقیقه با خانه من تماس گرفت. این همون زمانیه که تو از اونجا رفتی؟"

سرم را به نشانه تایید حرفش تکان دادم و گفتم: "فکر می کنم بله."

ـ دوباره به خانه خانم تیپر برگشتی؟

نمی‌فهمیدم چرا باید چنین چیزی بپرسد و اصلاً چرا باید چنین فکری به سرش بزند. آقای شیمین وقتی تعجب را در چشمانم دید، ادامه داد: "بعد از اینکه از خانه خانم تیپر رفتی، اتفاقی نیفتاد که فکر کنی باید دوباره به اونجا برگردی؟ مثلاً سوالی یادت رفته باشه؟"... به آقای شیمین توضیح دادم که بعد از خانه خانم تیپر به محل تصادف و مرگ خواهرم رفتم و بعد یکراست به خانه برگشتم. آقای شیمین می‌خواست بداند آیا کسی هست که حرفهایم را تایید کند؟... جواب دادم: "ربکا لِویس با من بود. بعد با من اومد خانه، تا نزدیکی‌های نیمه شب اینجا بود و رفت."

آقای شیمین به من طوری نگاه کرد که گویی به دنبال شکار نکته‌ای است که برای شک و تردیدش جواب قانع کننده‌ای باشد. دستش را در جیب بارانی‌اش فرو برد و گوشی همراهش را بیرون آورد. رمز را وارد کرد و گوشی را مقابل صورت گرفت. تصویر، از نمای نزدیک مردی بود. به نظر می‌رسید خواب است. فوری او را شناختم و همین باعث شد یک قدم عقب بروم. گفتم: "این همون کمک پزشکی هست که درباره‌ش گفته بودم. همون کسی که بعد از تصادف به من رسیدگی کرد. همون که بهم گفت لنا رو با آمبولانس اولی بردن بیمارستان."

بعید بود جواب من آقای شیمین را متعجب کرده باشد. حتی او را به چالش نکشید. اصلاً به این موضوع اشاره نکرد که داستان من را درباره آمبولانس و دختر گمشده موبلوند و بقیه ماجرا باور نکرده‌است. در عوض پرسید: "دیشب بیرون خانه خانم تیپر متوجه هیچ مورد مشکوکی نشدی؟ کسی رو ندیدی که اون دور و بر پرسه بزنه؟"

ـ فکر نمی کنم.

ـ تا وقتی اونجا بودی، کسی نیومد با خانم تیپر کار داشته باشه؟... جواب دادم: "هیچ کس اونجا نبود. دست کم من کسی رو اون دور و اطراف ندیدم."... آقای شیمین پرسید:

"خانم تیپر نکته یا موضوع خاصی رو بهتون یادآوری نکرد؟ نگفت چیزی دیده؟"

ثانیه‌ای فکر کردم و گفتم: "نه. چنین چیزی نگفت. ما فقط می‌خواستیم با خانم تیپر حرف بزنیم."... آقای شیمین به سر تا پای من نگاهی انداخت و پرسید:

"شما و خانم ربکا لِویس، درسته؟"

جواب دادم: "بله، درسته."

آقای شیمین گوشی را سمت خودش برد و در حالی که داشت دنبال چیزی می گشت، بقیه قهوه‌اش را سر کشید. نیاز داشتم بنشینم. دستم درد شدیدی داشت، درست مثل روزی که تصادف کرده بودم. همین که روی صندلی نشستم آقای شیمین گفت جلو بروم چون می‌خواهد چیز دیگری را نشانم بدهد. در آخر جمله‌اش به این تاکید کرد که چیزی که می‌خواهد نشانم بدهد چندان خوشایند نیست و عکس را نشانم داد.

حق با او بود. یک عکس دیگر از کمک پزشک بود اما این بار به شکلی فجیع. حالت صورتش با عکس قبلی هیچ تفاوتی نداشت. اما این بار کاملاً مشخص بود که خواب نبود، مُرده بود. از دیدن وضعیت مرد ناراحت شدم. روی قالیچه سبز تیره‌ای افتاده بود و پوست گردنش به شدت ورم کرده بود. آقای شیمین گفت: "بهت گفتم که خانم تییر با من تماس گرفت و پیغام گذاشت که صبح اول وقت بهش سر بزنم. ساعت هفت و ربع دم خانه خانم تییر بودم اما هر چی در زدم کسی جواب نداد. دور و بر خانه‌ش گشتی زدم. در پاسیو کاملاً باز بود. این مرد رو پایین پله‌ها پیدا کردم. خانم تییر هم کنارش افتاده بود. فکر کنم بهتره عکس خانم تییر رو بهت نشون ندم."

ناگهان احساس کردم روح از تنم خارج شده. صدای آقای شیمین را از فاصله‌ای دور می‌شنیدم. آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: "یعنی میگین خانم تییر مُرده؟"

آقای شیمین چشمان درشتش را به من دوخت و با لحنی جدی جواب داد: "بله، مُرده!"

دیوار را گرفتم تا پس نیفتم. پرسیدم: "به من شک دارین؟ من هم یکی از مظنونین این پرونده هستم؟"... شیمین همچنان نگاهش را از من برنداشت. گفت: "باید باشی؟"

با صدایی خفه جواب دادم:

"نه! ما فقط می‌خواستیم درباره لنا با خانم تییر حرف بزنیم. دوست داشتم بدونم تحقیقات پرونده مرگ خواهرم تا کجا پیش رفته و خانم تییر به چه نتایجی رسیده."

وقتی اینها را می گفتم صدایم بیشتر شبیه خرخر بود. آقای شیمین دستانش را به کانتر تکیه داد و گفت: "بهت گفته بودم به این ماجرا کاری نداشته باش. بهت گفته بودم به زندگیت ادامه بده و توی این کارها سرک نکش!"

آب دهانم را به سختی قورت دادم و پرسیدم: "یعنی می‌دونستید این اتفاق میفته؟"

شیمین چشمهایش را از من ربود و به کف آشپزخانه خیره ماند. با صدایی پر از غصه گفت: "نه به این بدی."...زیر لب گفتم: "واقعاً متاسفم." و واقعاً از صمیم قلب متاسف بودم. مرگ خانم تییر نه تنها مرا به وحشت انداخته بود، احساس می‌کردم خودم هم در این ماجرا مقصرم. به یاد شماره تلفنی افتادم که ربکا از مرکز گرفته بود. همان مردی که ادعا کرده بود با قضیه تصادف هیچ ارتباطی ندارد و تا حالا پایش به جزیره نرسیده است. آیا آن مردی که تلفنی با ربکا حرف زده بود همان کمک پزشک بود؟ با خودم فکر کردم ماجرا را به آقای شیمین بگویم اما فکر نمی‌کردم تا این حد سخت باشد. کاملاً واضح بود که خودش حقایق را از من مخفی می‌کند. تا حالا با همین روش کار کرده بود و حتی مساله

تا آن سن و سال فکر می‌کردم در خانواده ما مساله پنهانی وجود ندارد و همه واقعیت را به هم می‌گویند. حالا داشتم با بُعد دیگری از شخصیت پدر و مادرم روبرو می‌شدم

ربوده شدن لنا را از من که یک طرف ماجرا بودم، مخفی نگه داشته بود... پرسیدم: "اون آقای کمک پزشک قاتل خانم تییر بوده؟"

آقای شیمین زیرچشمی نگاهم کرد و جواب داد: "برای جواب دادن به این سوال خیلی زوده. اما به نظر می‌رسه یه جورایی با هم درگیر شدن. موها و لباس خانم تییر خیس بود. کف حمام هم پر از آب بود. ممکنه خانم تییر رو تو حمام غافلگیر کرده باشن. شاید خواسته از فرصت استفاده و فرار کنه و موفق شده خودش رو تا پله‌ها بکشونه. به نظر می‌رسه همزمان با هم از پله‌ها افتادن و گردن اون مرد شکسته."

پرسیدم: "اون مرد رو می‌شناسین؟"

آقای شیمین جواب داد: "هیچ کارت شناسایی باهاش نبود. اما مشکلی نیست. خیلی زود اسم و مشخصاتش رو پیدا می کنیم."

جواب آقای شیمین به این سوال طوری بود که احساس کردم آن مرد را می‌شناسد اما نمی‌توانستم احتمال بدهم چند درصد حدسم درست است. اما حالا خودم درباره آدمهایی که در این پرونده دست داشتند دید واضح‌تری داشتم. دست کم یقین داشتم با قاتلهای معمولی سروکار نداشتیم. طرف ما، قاتلهای تعلیم‌دیده و بسیار حرفه‌ای بودند که هر کاری از دستشان برمی‌آمد. حتی بعید نبود قتل خواهرم کار آنها باشد. این موضوع فکرم را مشغول کرده بود. آن را به آقای شیمین هم گفتم:

"به نظرتون به قتل خواهرم ارتباطی داره؟"

آقای شیمین جواب سوالم را نداد. فقط خیره به من نگاه کرد. شاید سوال الکی پرسیده بودم و آنقدر واضح بود که به جواب نیاز نداشت. گفتم: "دقیقاً برای همینه که اینجا هستین. درست میگم؟ برای اینکه شما تحقیق رو با مرگ خواهرم مرتبط ندونستید و روند پرونده رو درست هدایت نکردین. برای اینکه این آدمها یه جورایی تو مرگ خواهرم دست داشتن. و حالا هیچ دلتون نمی‌خواد من دهانم رو باز کنم و از چیزهایی که میدونم جایی حرفی به زبان بیارم. حتماً براتون سخته که این حرفها رو از من می‌شنوین."

آقای شیمین آهی کشید و در جوابم گفت: "دلیلش صد درصد اینایی نیست که تو میگی."

لحن آقای شیمین کم کم داشت مثل قبل جدی می‌شد. به نظر می‌رسید به سختی خودش را کنترل کرده... ادامه دادم: "پس چرا از همون لحظه‌ای که اومدید اصرار داشتین به کسی نگم شما اینجا بودین؟ می‌خواین یه جورایی کسی متوجه اهمال شما نشه."

آقای شیمین ته‌مانده قهوه‌اش را نوشید و همان‌طور که به طرف در خروجی می‌رفت، گفت: "من باید برم. از لحظه‌ای که دیدم چه اتفاقی برای خانم تییر افتاده فوری دست به کار شدم. الان یه تیم تحقیقاتی خانه خانم تییر مشغول هستن. من خودم هم تو روند تحقیقات این پرونده هستم و نمی‌خوام کوچکترین حقی پایمال بشه."...شیمین قدمی به جلو برداشت، لحظه‌ای توقف کرد سپس رو به من برگشت و ادامه داد: "اومده بودم اینجا تا بهت هشدار بدم و بگم تا جایی که می‌تونی خودت رو از این ماجرا دور نگه دار. این پرونده و همه مسایل مربوط به اون رو بسپار به ما."...با عصبانیت گفتم: "که شما هم سر فرصت همه حقیقت رو پنهان کنید. همون کاری که درباره پرونده خواهرم انجام دادین!"

آقای شیمین کنایه من را نادیده گرفت و در جواب گفت: "برای امنیت خودت این رو گفتم. همیشه توی کار یه عواملی هست که نمی‌تونیم کنترل کنیم. یادت نره همه آدمها با قاعده خودشون بازی می کنن."

لحظه‌ای سکوت کردم. می‌خواستم جمله آخر آقای شیمین را در ذهنم معنی کنم. بی‌اختیار گفتم: "پس با توجه به حرفهای شما، به این نتیجه میرسم که درباره پرونده خواهرم هیچ حرفی نزدین چون نگران جان من بودین، درسته؟"

این را با لحنی تمسخرآمیز به زبان آوردم و منتظر واکنش آقای شیمین ماندم. او هم گفت: "مهمترین دلیلش این بود."...پرسیدم:

"پدر و مادرم از تون خواسته بودن؟"

ـ پدرت!

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی ولو شدم. این جواب آقای شیمین تاحدودی خیالم را راحت کرده بود. شک کرده بودم که پدر و مادر از شغل خواهرم لورا خبر داشتند و فقط به من واقعیت را نمی‌گفتند. این فکر نگرانم می کرد و مرا می‌ترساند. تا آن سن و سال فکر می کردم در خانواده ما مساله پنهانی وجود ندارد و همه واقعیت را به هم می گویند. حالا داشتم با بُعد دیگری از شخصیت پدر و مادرم روبرو می‌شدم و به این یقین می‌رسیدم که سالها در خواب بودم و خودم خبر نداشتم. اما باور کردنی نبود پدر چنین واقعیتی را درباره زندگی لورا بداند و به مادر حرفی نزده باشد. حتماً مادر هم از همه ماجرا خبر داشت وگرنه هیچ دلیلی نداشت وقتی آن روز درباره ارتباط لورا و ربکا پرسیدم، از جواب دادن سر راست طفره برود. دلیل اینکه مادر به ربکا زنگ زده و او را برای تحقیق درباره مرگ خواهرم استخدام کرده بود، کاملاً روشن بود.

ادامه دارد

اگر برای رسیدن به آرزوها، زور گویی پیشه کنیم، آزادگان را کشته‌ایم • نیچه

ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

ایـن پاورقی از قبل نوشـته نشـده و ماجراهای آن طی ماههای گذشـته اتفاق می‌افتد و نویسـنده و همکاران درگیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شـماره های بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سـفر ادامه خواهد داشـت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشـده است، همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شـما دارید این سـطرها را می‌خوانید قایق کالیپسـو همراه ملوان قهرمان وماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی‌تان تقویت شود.. با ما باشید.



خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

چرا کم حرف شده اید؟

صبح دوشنبه، ساعت ۱۰:۳۰ روز ۲۵ ژوئن، هوا آفتابي، باد از مشرق ملايم، جهت جنوب شرقي، موقعيت: شمال ۴،۱۹ مغرب ۱۵۸،۵۵:

رفتارمان همیشه متاثر از شرایط اوضاع و احوالمان است. این روزها دستم به قلم نمی‌رفت! عصباني و سـردر گم و درگريبان بودم. در شرايطي بودم كه در ايـن برهوت اقيانوس، براي مسـايلش راه حلي نداشـتم، همه چي با آنچه مي‌دانـم و تجربه دارم متفاوت بود.باران مدام، باد كم با سرعت كم، امواج كوتاهتر، بعد هم نبـود باد يا وزش غير معمول واز همه مهمتر جريان آب اقيانوس خلاف مسيرم!

حل جدول سـودوكو تنها پناه رواني‌ام بود!حل آنها به اعصابم تسـكين مي‌داد! مثل اينكه مهمي انجام دادم، ولي مي‌دونستم مسأله پازل سو دكو نيست. توي يک دايره گير كردم ونمي دونسـتم چطوري از دايره بگذرم. خوبی این سـفر تنها چالش جسمي نيست، بلكه بيشتر چالش رواني و فكرى آن هست. بعد از ده روزي تجربه شـرايط جديد و درک بهتر رفتار آب وهوا و بررسی آنها، به اين نتيجه رسيدم كه روند و روال سابق را بايد فراموش كرد و طرحي كاملاً جديد بنا كرد. گرچه مسير سفر جنوب غربي هسـت، با شـرايط موجود ادامه آن امـكان پذير نيسـت، پس اول بايد سعي كرد از اين دايره نفرين شده گريخت! تا بعداً به فكر ادامه در جهت جنوب غربي بود.بايد هرچه زودتر از مسير جريان آب به سوي مشرق رها بشـيم، تلاش براي سفر به سوي غرب مثل گاز دادن به اتومبيلی است كه داره روي يخ ليز مي‌خوره. حاصلي ندارد. ولي ادامه به مسـير جنوب هنوز ممكنه.

پس هـدف را جنوب بگذاريم تا از doldrums و جريان آب فرار كنيم. اين حركت شـايد چند صد كيلومتري از مسـير پرتمان كند، ولي چاره ديگري نيست. سه روز است داريم به آن استراتژيي عمل مي كنيم و نتيجـه رضايت بخش بوده! يعني جهت جنوب شرقي را انتخاب كرديم، پيشرفت به سوي غـرب منفيه، ولي درجهت جنوب مثبته! نيتون هم از اين تصميم راضيه، چون امروز صبح زودتر سـر كار رفت و باد را زودتر به كار انداخت !

كله سحر رفتم توي اتاقک موتور، براي تعمير كلاچ كه به علت آب شور دريا زنگ زده و كاملاً قفل شده بود. بعد از كمي سـمباده و گريس كلاچ نرم شده و مثل كلاچ نو كار مي كنه، هنگام سحر؟ چون آفتاب كه بيـاد بالا آنجا توي اتاقک موتور حرارت طاقت فرسا ميشه.

تا به حال دراين سفر دلفين هم ديده ايد؟

سـاعت ۱۱:۰۰ صبح، ۲۶ ژوئن، هوا نيمه ابري، دما ۲۹ درجه موقعيت:شمال ۲،۲۲ مغرب ۱۶۰،۵۴

بايد جواب شـما را با كمي هيجـان و ترس بدهم! ساعت حدود ده صبح داخل كابين درحال مطالعه بـودم، چند تا صداي سـوت بسـيار آزار دهنده، شـنيدم و دايم هم تعداد سـوتها زيادتر مي‌شدند، بعد چنـد بار صـداي برخورد چيزي سـنگين به كاليپسـو، رفتم روي عرشـه ديـدم چندتا دلفين دور قايـق درحال بازی‌اند، دايم سـوت مي‌زدند و تعدادشـان هم اضافه مي‌شـد! اولين عكس العمل من اين بود كه ازشـون ويدئـو گرفتم، همه گنده و تهديد به نظر مي‌رسيدند و بر خورد به قايق بيشتر مي‌شد! مي‌فهميدم دارند بازي مي كنند، ولي بازی خركي كه ممكنه شناسـنامه من و كاليپسو را باطل كنه، آخه بدنه اين قايق فقط يک سـانت ضخامت داره! يک تنه به تيغه سكان بزنن اونو مي‌فرستند ته اقيانوس، تنه لشها اقلاً يک تُن وزنشونه!

اوليـن فكرم اين بود كه اگه قايق حركت نداشـته باشـه اينا هم تمايلي به بـازي ندارند! و فوري همه بادبانها را پايين كشـيدم، رادار را روشن كردم كه شايد موثر باشه، حتي فكر كردم موسيقي جاز تندی را از اسـتريو پخش كنم تا فرار كنند، ولي يادم آمد به اين سـفر نياورده‌ام، پس تفنگ فشفشـه اعلام اضطـرار را پر كردم كه اگه ول نكردن با فشفشـه بهشون تير اندازي كنم!

ده دقيقـه اي بعـد از توقف بازهـم دور وبر قايق مي‌چرخيدند، ولي كم كم حوصله شـان سر رفت و ما رو تنها گذاشتند.

فكرم اين بود كه چه بسا كاليپسو خودشو باسرعتش به اونا مي‌زنه تا اونا به كاليپسـو و اگه متوقف بشيم خطر رفع ميشـه ، كه شد!راستش اگه زيرپوش به تن داشتم بايد به خاطر ترسم عوضش مي كردم!

توي روسـتاي كيلان مي‌دونستيم چطور با شغال و گرگ رفتار كنيم. دلفين اما!؟ سـه ماهه كه سفر را شروع كردم، نصف راه هم نيستم!

البته شـكايتي نيسـت. هنـوز سـالم و مايلم، ولي سـخته، نبود ميوه، سـبزي و ديگر موهبات دنياي تمدن تحملش مشكله و روي روحيه اثر مي گذاره. ملوانهايـي بودن كه نصف اين مـدت، دنيا را دور زدن، البته با قايقهاي سـوپر سـبک و سوپر سريع كه مي‌توانند سـه برابر سـرعت بـاد درياپيمايي كننـد، آنها معمولاً بـا ماهواره بادهـا و جريانهاي آب را ردگيـري مي كنند و به نـدرت توي جهنم بـي بادگير مي‌افتنـد. از طرفي نقطه شروعشـان معمولاً از سـواحل انگليس، فرانسه يا شمال شرق آمريكاست و مسيرشان اقيانوس اطلس به جنوب تا نزديكيهاي قطب جنوب كه سـرعت باد دايمي و تا هفتاد هشـتاد كيلومتر در سـاعته، آنها قطب جنـوب را دور مي‌زنند و ازهمان مسـير اقيانوس اطلس به مكان شروع بر مي گردند.

ادامه دارد


دلفینهایی که ترس را برایم معنی کردند


تصویری که موقعیت جغرافیایی را مشخص می کند

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com
کتبی

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

دزد آمده بود

فاطمه پرندی، ۱۷ ساله، دانش‌آموز، خراسان

چند بار خواب دیده‌ام که شب بود. من و مادر و پدر و برادرم روی بام بودیم. انگار کسی دزد دیده بود. من هم دیدم از روی شیروانی پرید پایین. ترسیدم. با عجله از زیر پله‌ها چوب برداشتم تا اگر آمد، بزنمش. با خودم گفتم حتماً از من قوی‌تر است. رفتم پیش مامان بابام تا جایم امن‌تر باشد اما دیدم آنها خوابیده‌اند. من هم خوابیدم. یکهو از خواب پریدم و فهمیدم خواب دیده‌ام. خیالم راحت شد. ولی باز خوابم برد و خواب دیدم دو تا پا از کنار ما رد شد. دویدم. دیدم دارد دنبالم می‌کند. جیغ کشیدم. اما صدایم در نمی‌آمد. به من نزدیک شد و گفت از من می‌ترسی؟ خندید و رفت.

تعبیر:

خوابهای این چنینی که دختران جوان می‌بینند، می‌تواند به دلیل احساس ناامنی در بیرون از خانه باشد. خواب شما در رده بختک قرار می‌گیرد و حتی آنجا که بیدار شدید و خیالتان راحت شد که خواب می‌دیده‌اید، شاید بیدار نشده بودید و آن را هم در خواب دیده باشید. بختک طوری است که آدم فکر می‌کند بیدار شده ولی هنوز در خواب است به همین دلیل است که خوابهای بختکی را واقعی می‌دانیم. آنجا که چوب برداشتید، از روحیه خوب شما حرف می‌زند. آنجا که دزد خندید و گفت می‌ترسی و رفت، به تجربه کم شما اشاره می‌کند و ممکن هم هست به کنجکاوی طبیعی سن شما نسبت به پسرها اشاره کند: ترسناک و خطرناک ولی جذابند. در بیداری خود را سرگرم کنید تا در ذهنتان با خودتان حرف نزنید. یک ساعت قبل از خواب گوشی را فراموش کنید. قبل از خواب ریلکسیشن کنید. اگر بلد نیستید، از گوگل بپرسید.

جای ناشناس

پریوش کتانی، ۱۷ ساله، دانش‌آموز، کرمان

خواب دیدم شب از راهی می‌رفتم که آشنا نبود. وارد خانه‌ای شدم که هرگز ندیده بودم. دو زن در آشپزخانه داشتند غذا می‌پختند. به من بد نگاه کردند. انگار در آن خانه کسی مریض بود. حالم گرفته شد. رفتم بیرون. توی باغ با زن و مردی مسن و یک دختر جوان به جایی رفتیم. مثل پله‌های سیمانی بود. بالا رفتیم. روی سکو دو دست مبل نو بود. خانمه گفت مواظب باشید خراب نشوند. بیدار شدم.

تعبیر:

شب، راه ناشناس، خانه غریبه، نگاه بد، مریض و گرفتگی حال نمادهایی منفی هستند و نشان می‌دهد ذهن شما در بیداری افکار ناخوشایندی دارد مثل ناامیدی، ترس، بدبینی و از این قبیل. این خواب می‌گوید فکر می‌کنید دیگران درباره شما خوب فکر نمی‌کنند درحالی که امکانات و استعداد خوبی دارید. پس نتیجه می‌گیریم خودتان را قبول ندارید. ترکیب آن سه نفر طوری است که خطرآفرین نیستند. یک زن و مرد مسن و یک دختر جوان. اینجای خواب نشان می‌دهد دنبال امنیت هستید و در بیداری از چیزی می‌ترسید. آن مبلها نماد ایرادهایی است که در بیداری از شما می‌گیرند و شما مراقبید خطایی نکنید. حتی در این حد که: روی مبل درست بنشین. خرابش نکن!

پشیمانی که مار را به راه راست نکشاند، هیچ ارزشی ندارد ● ابن سینا

جور دیگر باید دید

بقیه از صفحه ۳۹

یک قدم بیا پایین

گفت: "منم خسته و عصبی شدم. همیشه از زنهایی که بعد از مهمونی اخم می‌کنن، متنفر بودم و از بدشانسی یکیشون گیر خودم افتاد. امشب مهمون عموی خودت بودیم و فکر کردم همه باهات آشنا هستن و تنها نمی‌مونی. و فکر کردم که خوبه با پسرعموهات صمیمی بشم ولی تو از دماغ آدم درمیاری." این بحث هم آتشین شد و دو روز بعد احمد مأموریت گرفت و به قوچان رفت. و حالا دو هفته است که قهرند.

جور دیگر: در این مرحله مدیریت باید با احمد باشد. ما قبول داریم که جوشیدن احمد با فامیلهای مهسا کار خوبی است. این را هم قبول داریم که احمد کار خوبی کرد که اشکال برقی آشپزخانه را برطرف کرد. به مهسا زیاد حق نمی‌دهیم که دلخور شود ولی او زنی احساساتی است و از اینکه احمد در مهمانیها کنارش نیست و حواسش با دیگران است، دلخور می‌شود. احمد در جور دیگر وقتی که از مهمانی بیرون می‌آیند و اخم همسرش را می‌بیند، هرگز نمی‌گوید باز چی شده چون این جمله بار منفی دارد و به این معنی است که تو همیشه و الکی دلخور می‌شوی. احمد در جور دیگر جواب دلخوری مهسا را با بحث نمی‌دهد و سعی نمی‌کند به او ثابت کند موضوع مهمی نبوده و تو بیخود بزرگش می‌کنی چون این برخورد نشان می‌دهد که احمد نمی‌تواند مهسا و حساسیتهایش را درک کند. مثل همان مثالی که قبلاً آورده‌ام: خانمی از سوسک می‌ترسد. آقایی ترس او را درک نمی‌کند و می‌گوید سوسک که ترس نداره!

اگر احمد جور دیگر هم بلد بود واکنش نشان دهد، با دیدن اخم مهسا برای مثال چنین جمله‌ای می‌گفت: "نازنین دل من ناراحته؟ کی اذیتش کرده تا برم نفرینش کنم که ایشالا دکمه پیرهنش بیفته!" و او را نوازش می‌کرد. مهسا هم می‌گفت "خیلی عصبی شدم که رفتی اون اتاق و دیگه به من محل نذاشتی." احمد هم می‌گفت: "از بس بدشانسم! دلم می‌خواست تا آخر مهمونی کنارت باشم و به همه نشون بدم چه زن عزیزی دارم ولی از بخت بدی که دارم، پسرعموهات منو بردن. زشت هم بود بگم نمیام. رفتم و کلی غصه خوردم که پیش تو نبودم. هی خداخدا کردم که بیای اونجا کنارم بشینی یا بهم بگی بیا کارت دارم." احمد این روش را یاد گرفت و قدمهای آشتی خود را برداشت. در مهمانی بعدی از همین شیوه استفاده کرد و متوجه شد که این کلمات چه اعجازی دارند. مهسا که به سخت‌پوستان تبدیل شده بود، دگردیسی کرد و به نرم‌تنان تبدیل شد و آن همه تلخی و سختی تمام شد. تا باد چنین بادا! ■

مرتضی رضایی

محمد بنا

هیچ قولی برای کسب مدال نمی‌دهم

آقای خاص کشتی لقبی برازنده برای اوست. حتی در ۶۰ سالگی ذره‌ای از انگیزه‌اش در تمرینات کم نشده و پا به پای شاگردان در روزهای شلوغ اردوی تیم ملی با آنها سرشاخ می‌شود و نکات فنی را یادآوری می‌کند. برای یک کشتی گیر شاید در یک تمرین بیش از نیم ساعت وقت بگذارد اما باید فنونی که می‌خواهد را به آن فرنگی کار یاد بدهد .همین رفتارها و مجموعه اتفاقات بود که باعث شد محمد بنا به یک رکورد تاریخی در المپیک لندن دست پیدا کند. سه مدال طلای تکرار نشدنی کشتی فرنگی در المپیک ۲۰۱۲ باعث شد تا نام این مربی در تاریخ کشتی ایران جاودانه شود. حالا بعد از چند بار رفت و برگشت بازهم محمد بنا را در خانه کشتی روی تشک می‌بینیم که با نسلی جدید می‌خواهد دست به یک کار بزرگ بزند. خوش تیپ، با پرستیژ و ریزبین، اینها نکاتی است که با دیدن یک نوبت از تمرینات تیم ملی کشتی فرنگی از محمد بنا می‌توانید به زبان بیاورید .



* فعلاً سخت نمی‌گیرم

من کارم همین است که روی تشک بروم و به کشتی گیران نکات جدیدی یاد بدهم. تازه امروز کمی خسته بودم؛ وگرنه هر روز خیلی بیشتر از این انرژی دارم و با آنها سر و کله می‌زنم. الان جوانهای خوبی در اردو داریم و با دیدن آنها روحیه‌ام بالاتر می‌رود .هنوز به کشتی گیران خیلی سخت نمی گیرم. این اولین اردوی ما بود و اردوی بعدی را هم که قرار بود از چند روز دیگر آغاز شود به خاطر سرماخوردگیها و آسیب دیدگیهای زیاد در میان بچه‌ها لغو کردیم. قرار شد برای جام تختی خود کشتی گیران مستقیم از شهرشان به محل برگزاری مسابقات بیایند. ۴ و ۵ بهمن ماه جام تختی در اندیمشک برگزار می‌شود؛ اگرچه حدود ۱۰ نفر که به جام وهبی امره اعزام می‌شوند به اضافه مهدی علیاری و حسین نوری در جام تختی روی تشک نمی‌روند .

*نمی خواهیم کشتی گیران را از بین ببریم

درست است که بردن و باختن در جام تختی مهم است؛ اما این را نگفتیم که این رقابتها معیار اصلی ما در انتخاب تیم برای حضور در مسابقات قهرمانی آسیا است. منهای این ۱۲ کشتی گیری که گفتم، همه فرنگی کاران باید در جام تختی کشتی بگیرند. مهدی علیاری تنها مدال آور کشتی فرنگی در مسابقات جهانی ۲۰۱۸ بود و پاداش مدالش را می گیرد. حسین نوری هم متاسفانه شرایط خوبی ندارد. او از نظر بدنی با توجه به مشکلات شخصی که دارد، شرایط خوبی ندارد. نمی‌خواهیم کشتی گیران را از بین ببریم و آنها را به زور به مسابقه بفرستیم. جایزه بزرگ اسپانیا، مجارستان و پیت لانسکی هم دیگر تورنمنتهایی هست که می توانیم بچه‌ها را در آنها بسنجیم. گره‌هایی که در اوزان مختلف داریم، در همین تورنمنتها باز می‌شود .

*طلاییهای لندن دیگر شرایط بازگشت ندارند

قبلاً هم گفتم، نفراتی مثل حمید سوریان، امید نوروزی و قاسم رضایی بزرگ هستند و به اندازه کافی برای تیم ملی زحمت کشیدند و افتخار کسب کردند. نگاه من به عنوان سرمربی که سالها با آنها کار کردم، این است که این نفرات دیگر شرایط بودن در اردوی تیم ملی و اعزام به مسابقات را ندارند. قاسم رضایی که ۲ مدال المپیک دارد، با اینکه بدنش نسبتاً آماده است، اما به مردم شهرش کمک می کند و در آمل به نوجوانان کشتی آموزش می‌دهد .حمید سوریان که موضعش مشخص است و علاقه‌ای به بازگشت بعد از المپیک ریو نشان نداد. برخی می گویند شاید او با خاطره تلخی رفته و باید برگردد و یک مدال بگیرد؛ اما اینطور نیست. بالاخره هر کشتی گیری شکست می‌خورد. اصلا تا شکست نخوری، نمی‌روی. خیلی از قهرمانهای بزرگ جهان بوده‌اند که با شکست دنیای قهرمانیشان به اتمام رسیده و حمید هم یکی از آنهاست. در کشتی و حتی سایر رشته‌ها خیلی کم پیش می‌آید که قهرمانان بزرگ با خاطره خوش خداحافظی کنند. حتی یوسین بولت هم با آن همه افتخار سال پیش بدون مدال ورزش را کنار گذاشت. ما هم دوست داشتیم که سوریان با خاطره خوش کشتی را کنار بگذارد؛ اما همین که پرمدال‌ترین کشتی گیر ایرانی هست، خاطره خوشی از او بر جای می گذارد .

* نوروزی و عبدولی و انضباط

امید نوروزی گفته بود که شاید برگردد. ما هم مشکلی نداریم؛ اگر می‌تواند بیاید و ما یک سهمیه می‌دهیم تا در همین جام تختی کشتی بگیرد و خودش را نشان دهد. او اخلاق خاص خودش را دارد و آدم رُکی است و حرفش را می‌زند. یکی مثل قاسم رضایی ساکت است، یکی مثل سعید عبدولی شلوغ است و یکی مثل امید نوروزی رُک است. امید حتی با من هم که سالها مربی‌اش بودم نیز خیلی راحت حرفش را می‌زند. بعضیها اینطور هستند و کاری هم نمی‌توان کرد. بازهم می گویم به نظر من اگر نیاید، بهتر است .سعید عبدولی از اول هم این

شلوغیها را داشت. خودم هم عذاب دنیا را از دست این بچه کشیدم. مربیان قبلی مثل همین یکی، دو سالی که اشکانی حضور داشت، جوان بودند و شاید برایشان سخت بود که شلوغیهای سعید عبدولی را کنترل کنند. اما سالهاست که از دوره نوجوانان سعید را می‌شناسم و با هم زندگی کردیم. الان که از اولین اردو آمده و خیلی منظم کارش را انجام می‌دهد و امیدوارم همینطور بدون مشکل بماند. برای من کشتی گیر جدید و قدیم مطرح نیست. من اول از همه نظم و انضباط را سرلوحه کار خودم قرار می‌دهم. البته منظورم از نظم و انضباط این نیست که اردوی تیم ملی را شبیه پادگان درست کنیم. گاهی اوقات بچه‌ها می‌خواهند تا سر خیابان هم بروند، از من اجازه می‌گیرند؛ اما من به آنها می‌گویم با مربیان دیگر هماهنگ کنید و خیلی سخت نگیرید. به هر حال هر کار باید نظم و انضباط خودش را داشته باشد.

*همیشه در شرایط بحرانی و سخت برمی گردم

کارم با این جوانها سخت است چون کشتی گیر باتجربه خیلی کم داریم. مخصوصاً اینکه من زمانهای بدی به تیم ملی برمی گردم و همیشه نزدیک مسابقات و در یک شرایط بحرانی است. شاید بهترین دوره‌ای که سرمربی تیم ملی شدم، در سال ۲۰۰۹ بود که تیم را برای المپیک لندن آماده کردیم و چند سال زمان داشتیم و نتیجه‌اش را هم دیدیم. بعد از آن دیگر ۲ دوره که آمدم، در شرایط خیلی خوبی نبوده است. مثلاً سال ۲۰۱۶ تقریباً ۱۰ ماه قبل از المپیک بود. البته شما اگر کارنامه همان ۱۰ ماه را نگاه کنید؛ قهرمانی جام جهانی، قهرمانی در آسیا با ۳، ۴مدال طلا و ۲ برنز المپیک. الان هم می‌بینید که شرایط به هم ریخته است. رفتن آقای خادم، نتیجه نگرفتن تیم، مشکلات اقتصادی و... باعث این شرایط شده است.

...باید بگویم من الان زندگی می‌کنم تا بتوانم بچه‌های کشورم را بالاترین نقطه‌ها قرار دهم. با تمام توانم تلاش می‌کنم و کم نمی‌گذارم. این قول را می‌توانم بدهم...



*گریه‌ام را نشان دادند و گفتند ناکام است!

شاید من آن موقع زیاده خواه بودم و فکر می کردم کسب ۲مدال برنز در المپیک ریو شکست است؛ اما الان می‌بینم شاید اگر کمی درست حرکت نکنیم، شاید یک برنز هم نتوانیم بگیریم. اگر اسم نتیجه‌ای که ما در المپیک ریو گرفتیم را ناکامی گذاشتند، به نظرم بیشتر به خاطره گریه‌ای بود که من کردم. آن گریه به خاطر تعصب و زیاده خواهی من بود. برادران عزیزمان در صداوسیما هم لطف کردند و گریه من را بزرگ نشان دادند! اگر آن صحنه‌ها پخش نمی‌شد، شاید اصلاً کسی نمی‌گفت در المپیک ۲۰۱۶ کشتی فرنگی ناکام بوده؛ با اینکه خودم انتظارم بیش از این بود. من نمی‌خواهم خیلی به مسائل مدیریتی و بحث انتخابات ورود کنم. یکی، دو بار در این مدت صحبت کردم و گفتم بهتر است انتخابات زودتر برگزار شود تا آرامش داشته باشیم؛ اما دیدم طور دیگری برداشت شده است. مثلاً می گفتند تو از یک کاندیدای خاص حمایت می کنی! من وقتی این صحبت را می کنم، به مسائل فنی کار دارم. بحثم این است که بچه هایم روی تشک آرامش داشته باشند. وقتی تنشهای مدیریتی داشته باشیم، قطعاً اثرش در مسائل فنی هم دیده می‌شود.

*برای من تفکراتم مهم است

من سال ۲۰۱۲ که مرحوم خطیب سرپرست فدراسیون بود، بعد از المپیک شرایطی برای من گذاشتند که من تصمیم گرفتم بروم. بعد از چند سال هم که رسول خادم با من صحبت کرد، گفتم با شرایطی که خودم می گویم، کار می کنم. در ابتدا قبول کردند اما در عمل اتفاقات دیگری رخ داد. من هم دیدم که نمی‌توانم کار کنم و رفتم. برای من فرقی نمی کند چه شخصی در راس فدراسیون باشد چون من به مسائل فنی کار دارم. این مسائل فنی به تفکرات من مربوط می‌شود و با آن پیش می‌روم. دیگر دوست ندارم به مسائل مدیریتی و پیرامون انتخابات وارد شوم. من بابت کسب مدال در المپیک به مردم هیچ قولی نمی‌توانم بدهم. شاید بعضیها بگویند اگر قرار بود قول مدال المپیک ۲۰۲۰ را ندهی، پس چرا تو را آوردند؟! همین که می گویند محمد بنا را آوردند، توقعات را بالاتر می‌برد. هنوز هم نگاهها به المپیک لندن است و برخی می گویند خب تو آمدی، پس طلاها هم آمد! یکی چند روز پیش به من می گفت انشاالله این بار ۴ طلا المپیک بیاوریم. من هم گفتم کلاً ۶وزن است، ۴ طلا را ما بیاوریم، بقیه دنیا ۲ طلا بیاورند؟! این است که کار خیلی سخت است و هیچ قولی نمی‌توان داد. با این حال باید بگویم من الان زندگی می کنم تا بتوانم بچه‌های کشورم را بالاترین نقطه‌ها قرار دهم. با تمام توانم تلاش می کنم و کم نمی گذارم. این قول را می‌توانم بدهم. بقیه‌اش به همدلی بچه‌های کشتی برمی گردد و این را می‌بینم که همگی به سوی یک قله زیبا پیش می‌رویم. ■



یک روز تمرینی با حسن یزدانی

سخت است برای توصیف کردن حسن یزدانی واژه‌ها را کنار هم بچینیم؛ پسری که با نمایش خود روی تشک چند سالی است نگاه تمام دنیا را به خود جلب کرده و هر روز با انگیزه تر از دیروز برای رسیدن به موفقیت تلاش می کند. مهمترین ویژگی نابغه جویباری کشتی آزاد ایران، فراری بودن او از حاشیه هاست. حتی اگه شبانه روز را هم با حسن یزدانی سپری کنید، نمی‌توانید از این پسر نجیب کشتی ایران یک نکته منفی بیرون بکشید.بعد از طلای المپیک ریو و مسابقات جهانی پاریس، در سال ۲۰۱۸ حسن یزدانی در بوداپست حسابی غافلگیر شد. او که با وجود سن و سال کم جزء کشتی گیران باتجربه ایران به شمار می‌رود، بعد از شکست مقابل تیلور آمریکایی دنیا را برای خودش تمام شده ندید. در همان بوداپست جنگید تا به جای طلا این بار برنز بگیرد؛ اما از چهره‌اش روی سکو میشد فهمید که به هیچ وجه سکوی سوم راضی‌اش نمی کند.

وقتی چند روز پیش در جریان مرحله دوم اردوی تیم ملی کشتی آزاد سری به خانه کشتی زدیم، بازهم ناخودآگاه تحت تاثیر رفتار، منش و انگیزه حسن یزدانی قرار گرفتیم. نه تنها به خاطر نام بزرگش و مدالهای نسبتاً پرتعدادش خودش را در تمرینات گروهی بالاتر از بقیه نمی‌داند، بلکه تمرین کردن برای او از هر لذتی بالاتر است.

تمرین آزادکاران بعد از ۲ ساعت نفسگیر به پایان رسید؛ از جوان تا باتجربه همه وسایلشان را جمع کردند و یکی یکی از سالن خارج شدند. نوبت به فرنگی کاران رسید که روی تشک بیایند و تمرین خود را آغاز کنند. در گوشه‌ای از سالن اما یکی به جز شاگردان بنا همچنان در حال تمرین بود. حسن یزدانی خارج از برنامه تمرینی تیم ملی، سعی می کرد بدنش را برای روزهای سخت آماده کند. از طناب زدن به صورت متوالی به مدت نیم ساعت تا بارفیکس و تمرینات استقامتی که خودش به شکلهای مختلف انجام میداد.

نزدیک به یک ساعت بود که از پایان تمرین آزادکاران می‌گذشت و در حالی که محمد بنا نکات فنی را به فرنگی کاران گوشزد می کرد؛ سراغ حسن یزدانی رفتیم. سوال این بود که چطور او برخلاف بقیه ساعاتی بیشتر هم تمریناتش را به صورت داوطلبانه ادامه می‌دهد:

"یک آسیب دیدگی جزیی دارم و روی آن قسمت کار می‌کنم تا بدنم قویتر شود و مصدومیتم به صورت کامل برطرف شود."

سوال بعدی این بود که شاید این تمرینات خارج از برنامه و بیش از حدی که صبح و عصر انجام می‌دهد، برایش خطرناک شود! بازهم با فروتنی تمام جواب داد: "خیلی که به خودم فشار نمی‌آورم. بالاخره باید تمرین کنم. مدتی از تمرینات دور بودم و کمی استراحت کردم. ۱۵، ۲۰ روزی هست که تمرینات را دوباره شروع کردم و باید آرام آرام برای مسابقات آماده شوم."

وقتی هدفش را درباره مسابقات آینده جویا می‌شویم، مثل همیشه خودش را تابع کادرفنی می‌داند: "فعلاً چیزی مشخص نیست. البته فکر نمی‌کنم در جام تختی کشتی بگیرم، اما به هر حال تابع تصمیمات کادرفنی هستم."

پسر تنومند کشتی ایران با این پشتکار پیش به سوی موفقیت گام برمی دارد؛ آن هم با سرعت یوزپلنگ. حسن یزدانی دوست نداشت درباره تیلور یا حریف دیگری با او صحبت کنیم، اما خودش را برای انتقام از این گربه سیاه آمریکایی آماده می کند. او می‌خواهد شکست ناپذیر باشد و در عین حال حاضر نیست اخلاق را زیر پا بگذارد.







جدول گروههای شش گانه جام ملتهای آسیا ۲۰۱۹ امارات در پایان دور دوم

گروه A

تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	گل زده	گل خورده	تفاضل	امتیاز
امارات متحده	۲	۱	۱	۰	۳	۱	۲	۴
هند	۲	۱	۰	۱	۴	۳	۱	۳
تایلند	۲	۱	۰	۱	۲	۴	-۲	۳
بحرین	۲	۰	۱	۱	۱	۲	-۱	۱

گروه B

تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	گل زده	گل خورده	تفاضل	امتیاز
اردن	۲	۲	۰	۰	۳	۰	۳	۶
استرالیا	۲	۱	۰	۱	۳	۱	۲	۳
سوریه	۲	۰	۱	۱	۰	۲	-۲	۱
فلسطین	۲	۰	۱	۱	۰	۳	-۳	۱

گروه C

تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	گل زده	گل خورده	تفاضل	امتیاز
چین	۲	۲	۰	۰	۵	۱	۴	۶
کره جنوبی	۲	۲	۰	۰	۲	۰	۲	۶
قرقیزستان	۲	۰	۰	۲	۱	۳	-۲	۰
فیلیپین	۲	۰	۰	۲	۰	۴	-۴	۰

گروه D

تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	گل زده	گل خورده	تفاضل	امتیاز
ایران	۲	۲	۰	۰	۷	۰	۷	۶
عراق	۲	۲	۰	۰	۶	۲	۴	۶
ویتنام	۲	۰	۰	۲	۲	۵	-۳	۰
یمن	۲	۰	۰	۲	۰	۸	-۸	۰

گروه E

تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	گل زده	گل خورده	تفاضل	امتیاز
قطر	۲	۲	۰	۰	۸	۰	۸	۶
عربستان سعودی	۲	۲	۰	۰	۶	۰	۶	۶
لبنان	۲	۰	۰	۲	۰	۴	-۴	۰
کره شمالی	۲	۰	۰	۲	۰	۱۰	-۱۰	۰

گروه F

تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	گل زده	گل خورده	تفاضل	امتیاز
ازبکستان	۲	۲	۰	۰	۶	۱	۵	۶
ژاپن	۲	۲	۰	۰	۴	۲	۲	۶
عمان	۲	۰	۰	۲	۱	۳	-۲	۰
ترکمنستان	۲	۰	۰	۲	۲	۷	-۵	۰

چرا کسی دنبال حرف کاویانپور را نمی‌گیرد؟

مرتضی رضایی



حامد کاویانپور در برنامه تلویزیونی حرفی زد و سپس به نوعی تکذیبش کرد و توپ را در زمین دیگری بازی داد و ظاهرا دیگر همه چیز تمام شد! اما مگر می‌شود یک نفر از بازیکنان سالهای قبل پرسپولیس برای بازی در جام ملتهای آسیا طلب ۴۰ میلیونی کرده باشد و ماجرا به همین راحتی پشت گوش بیفتد؟این طور مواقع وظیفه کمیته اخلاق و کمیته انضباطی یا هر کمیته مسئول دیگری چیست؟ چطور تا دری به تخته ای می خورد،بلافاصله انواع و اقسام حکمهای انضباطی و جرایم نقدی ردیف می شوند،اما وقتی یک فوتبالیست سابق ادعایی را مطرح می کند قابل پیگیری نیست؟

کاویانپور تکذیب کرده و گفته که منظور او اصلاً برانکو ایوانکوویچ، سرمربی فعلی تیم ملی که در آن سالها هدایت تیم ملی ایران را برعهده داشت نبوده است.او پای خبرنگاران و دلالانی را به میان کشید که آن زمان نقش واسطه را بازی می کردند و از حامدی که تازه از بند مصدومیت رها شده بود درخواست ۴۰ میلیون پول نقد کرده بودند! حامد یا باید شهامتش را داشته باشد که اگر حرفی زده تا انتهایش برود(اگر می خواهد قدمی برای روشن شدن حقایق بردارد) یا اینکه اجازه بدهد دستهای پشت پرده ای که همیشه در فوتبال ایران فعالیت داشته‌اند همچنان جولان بدهند و کک کسی هم نگزد! حامد یک حرفی زد و سپس تکذیبش کرد اما اصلا مشخص نیست که چرا شاخکهای کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال تیز نشد و چرا کسی پی حرفهای او را نگرفت؟

دلارهایت را حفظ کن...

فرهاد عشوندی

خبر شوکه کننده ای بود، خبر جدایی ناگهانی محمد تقوی عزیز از تراکتورسازی تبریز.

او توضیح چندانی نداده اما ناگفته پیداست که توقع داشته جای عنوان مربی موقت، قراردادش دایمی شود و سرمربی گری‌اش قطعی، کاری که از سوی مدیران تیم تبریزی انجام نشده است. گروه مدیریتی که خودشان هم دقیقاً نمی دانند چه کرده‌اند.از ابتدای فصل دومدیر عوض کردند و حالا دومین سرمربی شان هم رفته.روند هزینه‌هایشان



سرسام آور بوده و همه اینها را فقط با یک توجیه می شود تحمل کرد، اینکه پولها خرج تیمی می شوند که بزرگترین سرمایه معنوی و بزرگترین نماد همبستگی در آذربایجان ماست.

دهها هزار دلاری که به پای جان توشاک و دستیارانش سوخت، قراردادهای ناباور با ملی پوشانی که برگشتند، پولهایی که به پای اروین دود شد و دلارهایی که امید است برای استوکس دوباره برگشته، باد هوا نشود، اینها همه حقایقی هستند درباره تراکتوری سازی زنوزی.محمد تقوی مربی جوان تحصیلکرده‌مان از انگلیس برگشت و توانست تیم از هم گسیخته جان توشاک را جمع کند.او که عالی ترین مدرک مربیگری را از بهترین و معتبرترین نهاد صادر کننده مدرک مربیگری دنیا یعنی اتحادیه فوتبال انگلستان دارد، سالها در عالی ترین سطح فوتبال ایران بازی کرده و یکی از خوش قلب ترین و باسوادترین و البته با اخلاقترین مربیان حال حاضر فوتبال ایران است.

با محمد اما چه کردید؟ فراری‌اش دادید.به چه امیدی؟ که مثلاً کی روش بعد از جام ملتها ناجی تان شود؟اصلاً کی روش هم نه، خود مورینیو را بیاورید. عایدی‌اش برای فوتبالمان چه می شود؟ در سالی که روزهای سخت تحریمش در پیشند، روزهای کم غذایی و تلاطم، اینگونه پولهای بی زبان را آتش نزنید.یادتان هم باشد این دلالهایی که مدام در گوشتان از فلان مربی خارجی بزرگ و فلان آدم جذاب دلتان را می برند، نه برای تعالی‌تان که فقط چشم دوخته‌اند به کندن هرچه بیشتر از این سرمایه ای که هزینه کردنش قسمتتان شده، دوستان عزیز!باز یادتان باشد که این پولها، هر ریال، ریالی که به باد رود سهم جوانان تبریز و شهرهای آذربایجان است که حالا هزینه کردنش قسمتتان شده!

دو روی سکه سرمربی

عرفان حاج بابایی

کارلوس کی‌روش همیشه در تورنمنتها دو وجه کاملا مختلف دارد. یک روی سکه چیزی است که برای رسانه‌ها نشان می دهد، بخصوص رسانه های داخلی و حرفهایی که تاریخ مصرف مشخص و هدف مشخصی دارند و بعد دیگر مسأله، رفتارش با بازیکنانش. در اردو همیشه فضا بهترین است. مدام از تلاش و همدلی حرف می زنند و بیرون اما مدام می نالند از مشکلات. او این بار در برابر تاکتیک منتقدانش تصمیم گرفته فشار روی ساقهای بازیکنانش را کم کند.

از برانکو تا علی کریمی، مایلی کهن، وزیر ورزش و بقیه ای که از بازیهای تیم ملی در جام جهانی و آن چهار امتیاز به دست آمده را هیچ می انگاشتند، حالا می گویند چون تیم ملی در رنکینگ آسیایی فیفا اول است پس باید قهرمان آسیا شود.البته نه به خاطر رنکینگ که پس از ۸ سال، تیم ساخته شده از نسلی طلایی برای فوتبال ایران، زمانش رسیده که قهرمانی به دست آورد. اگر برای نسل ۱۹۹۸ صعود به جام جهانی و تاریخ سازی به اندازه قهرمانی در جام جهانی اعتبار ساز شد، این بچه‌ها اینقدر راحت به جام جهانی صعود کردند که دیگر فقط صعودشان از گروه می توانست مردم را به اوج هیجان برساند. فاصله شان تا این افتخار فقط توپی بود که مهدی طارمی در دقیقه پایانی بازی با پرتغال از دست داد. این اما پایان مسیر نیست. کارلوس کی روش اگر در ایران ماند تا جام ملتهای آسیا را کنار تیمش باشد، فقط برای یک هدف بود. او شش ماهه ماند تا تیم را قهرمان کند.این قولی بود که داد. البته وزارت ورزش شروطش را اجرا نکرد و حتی مشکل سربازهای تیمش را حل نکردند، به طوری که کی روش ناچار شد در سه ماهه اخیر سه ملی پوشش را به تهران نیاورد و تیم ملی قبل از اعزام به امارات در کیش از هواپیما خارج نشود تا سه سرباز لژیونرش ممنوع الخروج نشوند.

این حقیقتی است که سردار کمالی هم تاییدش کرده و گفته عدم ابلاغ یکی از بخشنامه‌ها به نظام وظیفه این مشکل را ایجاد کرده است.در این شرایط کی‌روش شاید می توانست دبه کند چون مسئولان هیچ یک از قولهایی را که برای آماده سازی تیم ملی داده بودند رعایت نکردند، ولی کی روش از این گفته بود که با هدف قهرمانی در جام ملتها می ماند.قرار شد قرارداد مشروط را بپذیرد تا منتقدانش نتوانند به او بگویند قهرمان بی جام و قهرمان ساختگی!

او ولی وقت ماندن از قهرمانی گفت. از اینکه کار نیمه تمامش را تمام می کند. حالا ولی او را چه شده که دستیارانش را به صف کرده تا هر روز از قدرت عراق بگویند. ته دل مردم را خالی کنند؟اتفاقی ساده است. آنها می خواهند فشار را از روی تیمشان کم کنند. می خواهند سطح توقعات را کم کنند. نتایج کسب شده در جام هم البته کادرفنی ایران را مصمم تر می کند برای تاکید بر گفته هایش ولی آنچه باید کی‌روش و دوستانش در ذهن داشته باشند، این است که قهرمانی نه زاییده ذهن منتقدان یا به زعم خود کی روش، دشمنانش، که رویای شیرین یک ملت است پس از ۴۰ سال.اتفاقی که مردم ایران از ته دل دوستش دارند و نمی پذیرند با عراق هراسی، کادرفنی بخواهند تک منتقدان را با پاتک پاسخ دهند.



پیغام های مهربانی

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله(بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❊ **پسر عزیزم، سعید جان،** قلب پر مهر تو را می ستایم و باغی پر از گلهای سرخ را با تمام احساس و عشق تقدیم وجودت می کنم شاخه گل امیدم تولدت مبارک

مادرت معصومه تابشی

❊ **کردار نیک ویژه ایرانیان مانده از نیاکان خود است،** جناب آقای **جواد قلی زاده** از اینکه اسناد و مدارک مفقودی این شرکت، از جمله اسناد مالکیت، گواهی پروانه ها، سند کمپانی و مصوبات اداری و غیره این شرکت را یافته و با پیگیری بسیار آنها را تحویل داده اید، قدردان تلاش انسان دوستانه شما هستیم

شرکت مهنام رز

❊ **فاطمه جان، همسر عزیزم،** ای بهترین دلیل ماندن، ۲۷ دی ماه سالروز با هم بودنمان را به همراه پسرانمان عرفان و محمدحسان جشن می گیریم تا بگوییم همیشه دوستت داریم

علی رحمانی ـ آمل

❊ **دختر عزیزم، سمانه جان،** سالروز تولدت را با جشن دانه های برف، همچون سپیدی دلت در آسمان قلبمان جشن می گیریم و صمیمانه فصل شکفتنت را تبریک می گوییم

مادرت، معصومه زهرایی ـ تهران

❊ **مادر گلم،** میلادت مبارک و همواره دلت شاد و سعادتمند باشد، سبزه سبز رنگ بهارت باشد، چشم شادی نگاهت باشد و سالروز تولدت مبارک

مهسا نوری ـ کرج

❊ **برادر عزیزم، سعید جان،** با شکوهترین روز دنیا روز ۲۷ دی است و تو بهترین دوست و برادر مایی، عزیزم تولدت مبارک

برادرانت حمید و مجید و خواهرانت مریم و فاطمه

❊ **پسر گلم، محسن جان،** تولدت مبارک و امیدوارم که همیشه در زندگی سلامت و پیروز باشی، با آرزوی بهترینها برای تو

پدرت، محمدمبین بجنوردی ـ تهران

❊ **دختر گلم، سلما جان،** امیدوارم که همیشه در کنارم بمانی و در همه نبردهای زندگی، پیروز و سربلند باشی، عاشقانه دوستت دارم. سالروز تولدت مبارک

هانیه مرادی ـ تهران

❊ **دوست خوب و گرامی ام، پویا جان،** قدم نورسیده را به شما و همسر گرامیتان تبریک می گویم و امیدوارم که قدمشان غرق خوشی و برکت باشد

دوستدارت مهدی جلالی ـ اراک

❊ **پسر نازنینم،** تو وجودت برای من یک معجزه است، مثل تو هیچ کجا پیدا نمی شود، روز میلاد قشنگت توی تقویم دلم تا همیشه ماندگار و شادی بخش است، ایلیا جان تولدت مبارک، دی ماهی ما

مادرت، نگار مرادی ـ اراک

❊ **۲۶ آذر، فرا رسیدن روز حمل و نقل را به همه رانندگان و گردانندگان اقتصاد ایران عزیز،** خصوصاً همسر و پدر مهربانمان غلامعلی قاضی شهرضا تبریک گفته و برای ایشان و همه ی همکاران ارجمندشان آرزوی صحت، سلامتی و موفقیت داریم.

همسر و فرزندانت

❊ **خانم آویشا جعفری،** انتخاب شایسته شما را برای بازی در فیلم سینمایی به کارگردانی مجید کاشی فروشان تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت داریم

دوستان شما از تهران و حسین بخشی ـ اصفهان

❊ **بهار جان، دختر نازم،** زندگی برایمان زیبا بود و هست اما با تولدت زندگی زیباتر و گرمتر شد شاخه گل امیدمان تولدت مبارک دوستت داریم

بابامحمد و مامان فاطمه ـ مارلیک

❊ **همسر عزیزم مریم جان و دختر گلم سارای عزیزم،** از صمیم قلب دوستتان دارم و به شما افتخار می کنم

عبدالامیر اسداله زاده شوشتر

❊ **آقا نصرت دایی مهربان،** قدم نورسیده تان (نیما کوچولو) به شما و زن دایی مهربانمان مبارک از خدای تبارک و تعالی آرزوی سعادت و سلامتی هر سه شما را خواستارم

نغمه محمودی ـ رشت

❊ **خواهر عزیزم، زهره جان،** ۳۰ دی بیست و نهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۹ سبد گل به شما تبریک می گویم. دوستت دارم

زینب جعفرپور ـ مارلیک

❊ **بهار گلمان، نوه مهربان،** در فصل سرما با تولدت به زندگیمان گرما بخشیدی، شاخه گل مهربان تولدت مبارک دوستت داریم بی نهایت

مادربزرگ و خاله ها و دایی هایت ـ کرج

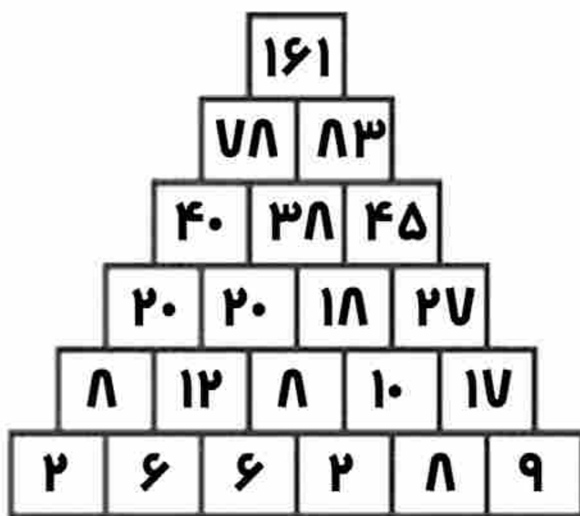
❊ **پسرخاله مهربانم، سعید جان،** ۲۷ دی روز پرخاطره زندگی من است چرا که این روز، روز تولد توست. مهربان دوست تولدت مبارک

علیرضا و حسین فلاح و مامان هانیه ـ کرج

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ هرم اعداد:



پاسخ شبیه اما بی شباهت:

۱- دایره روی چرخ و دایره روی سیب
۲- دایره روی میله واگن سمت راست تصویر و طرح روی پیراهن دختر
۳- طرح برگ روی پیراهن پسر و برگ سمت چپ درخت
۴- چراغ عقب واگن و لبه کلاه پشت سر پسر
۵- مثلث سمت چپ میله جمع کن پرده و انتهای موی دختر
۶- دستگیره در و نقش روی پیراهن پسر
۷- لیوان داخل پنجره و سر تبر هیزم شکن.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین


خودتان هم متوجه شده‌اید که دیگر وقتش رسیده که از پیله تنهایی‌تان بیرون بیایید و با تکیه بر لطف "او" شکل عادی زندگی گذشته خود را آغاز کنید و این ذات روزگار است که وقتی لطفی تکرار می‌شود ما آن را احساس نمی‌کنیم، اما وقتی از آن دور می‌شویم، تازه درمی‌یابیم که چه چیز ارزشمندی را داشتیم وقدرش را نداشتیم. البته احتیاط کنید چون کمی تامل و یاری گرفتن از تجربه‌ای که برای ما به یادگار مانده کلید این حرکت جدید است.

اردیبهشت


برای رسیدن به شکلی از رفتار که خوب می‌دانید ضروری و ارزشمند است این پا و آن پا می‌کنید، درحالیکه باید به شما گوشزد کنم نگران هیچ چیزی نباشید، اما برای تمام کردن این کار هم عجله به خرج ندهید و قدمهایتان را با توجه به مهارتهایی که در مراودات خود به کار می‌بندید حساب شده و منطقی بردارید و سعی کنید از کارهایی که به آنها علاقه ندارید یا دور بمانید یا آنها را برای خودتان تعریف کنید که تن دادن اجباری به این نوع کارها عوارض غیرقابل کنترلی را به همراه دارد.

خرداد


این موضوع را می‌پذیرم که شما بهتر از هر فرد دیگری صلاح زندگی‌تان را می‌دانید، اما باید در این مسیر بی‌گدار به آب نزنید و به اصطلاح جوگیر نشوید که جابجا کردن وزنه‌های سنگین معمولاً با عوارض ماندگاری همراه است. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید تاکید کنم، ممکن است برداشت شما اشتباه باشد و از گوشه گیری تا خستگی و بی‌حوصلگی بودن کیلومترها فاصله است و امیدوارم شفاف برخورد کنید و از بیان ایدهها نهراسید!

تیر


شما فرد با استعدادی هستید و اگر با دیگران در ارتباط باشید اتفاقاً تواناییهایتان بیشتر هم می‌شود. بنابراین به فکر گوشه گیری و دوری از جمع نباشید که پیشرفت و موفقیت شما در آن شرایط با تردید است. در مورد سوال ذهنیتان هم باید عنوان کنم اینکه قوانین را زیر پا بگذارید یا اینکه به آنها متعهد باشید در نهایت آرامش درونی شما را در پی دارد، بخصوص اگر پای عاطفه در میان باشد که انرژیهای منفی آن ویران کننده‌اند.

مرداد


این روزها عواملی را تجربه می کنید که تا چند وقت پیش حتما تصورش را هم نمی‌توانستید درذهنتان بگنجانید، پس از فرصت استفاده کنید و نگذارید گذر زمان برای شما تعیین تکلیف کند چون حالا زمان مناسبی است که ثابت کنید عوامل بیرونی می‌توانند همان بیرون بمانند و در درون تاثیری نداشته باشند. در مورد نگرانی‌تان هم باید بگویم، سعی کنید در کنترل احساس موفق باشید و هر حرفی رابه زبان نیاورید که ریشه سوءتفاهمها همین است!

شهریور


در مورد موضوعی که خودتان معتقدید خیلی هم جدی نیست ذهنتان را بیش از اندازه درگیر کرده‌اید درحالیکه اگر دقت کنید شرایط به خوبی و طبق برداشتها و پیش بینی‌های شما پیش می‌رود و هر قفلی کلیدی دارد که ممکن است در حال حاضر ما آنرا نیابیم، بنابراین قبل از هر قضاوتی موضوع را به خوبی بررسی کنید و بدانید امروز همان روزهایی است که مدتها به دنبالش بودید تا آسوده نفس بکشید!

مهر


در مورد موضوعی تصمیم گرفته اید و قول هم داده‌اید و حالا تردیدهای کوچکی همه معادلا را به بازی گرفته‌اند اما دوست خوبم! بدانید که ایجاد تمرکز و افزایش آن منوط به داشتن حضور ذهن در موج شلوغی هاست و اگر در سکوت بتوانید بهترین افکار را هم شکل دهید هنر چندانی نکرده اید، اما بدانید اگر مصمم و منطقی نگاه کنید و از پیش داوری دور بمانید به زودی خبرهای خوبی را خواهید شنید، به زودی.

آبان


دنیای پیرامونمان به شدت در گیر موضوعهایی است که خودمان در آنها خیلی تاثیر گذار نبوده ایم، اما همانقدر که می‌دانیم این موضوع خیلی ماندگار نیست، باید این را هم بدانیم که انتظار معجزه در این شرایط نباید داشته باشیم، هر چند که باید تاکید کنم اخبار خوبی در راه هستند و شما با عواملی نوین روبرو خواهید شد و زندگیتان را دچار تغییرات مثبت شگرفی می کند که انتظارش را ندارید!

آذر

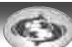

به موضوعهای مختلفی فکر می کنید و در ارتباط با یک تغییر اجباری در زندگی‌تان با مجموعه‌ای از عوامل شناخته شده و نشده دست به گریبانید اما از آنجا که هیزم تر به کسی نفروخته‌اید تا همین حالا هم لطف حضرت دوست در زندگیتان موج می‌زند و فقط کافیست این مهربانی بی‌حد و اندازه را دریابید. در مورد سوال ذهنی‌تان همه باید تاکید کنم صبور باشید و سعی کنید فکر و عملتان را به هم نزدیک کنید و میان عقل و منطق فاصله نگذارید!

دی


حالا که باز هم خودتان را در شرایط خاصی می‌بینید و احساس می کنید دیگران در مواجهه با عواملی که مربوط به شخص شماست با حب و بغض پیش می‌روند، باید با خودتان خلوت کنید و به جای عصبانیت روشی را پیش بگیرید که انرژی زیادی را صرف تردیدهای بی‌پایه و اساسی ذهن نکنید. در ضمن درمورد موضوعی که به گذشته مربوط است باید تاکید کنم فراموشی بزرگترین نعمت الهی است که در روابط شما همچون کلید برای گشایش قفل‌های بی‌شمار ذهنی‌تان عمل می کند!

بهمن


تصمیمی در گذشته گرفته‌اید که معتقدید اشتباه بود، و همین نوع تفکر بخش زیادی از کارهای روزمره‌تان را تحت الشعاع قرار داده درحالیکه اگر با خودتان صادق باشید می‌فهمید که گاهی بهتر است دست ما بسوزد تا این که زندگیمان در آتش به خاکستر تبدیل نشود، پس یک بار برای همیشه این موضوع را در ذهنتان مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید و پرونده‌اش را ببندید که در این صورت گره‌های زیادی از زندگیتان گشوده خواهد شد.

اسفند


ایده‌ای در ذهنتان داشته‌اید که مدتها رهایش کرده بودید اما این روزها به فراخور شرایطی که همگی با آن دست به گریبانیم باز هم این پرونده بسته، گشوده شده و ذهنتان را درگیر موضوعهایی کرده‌اید که به قول خودتان تا به حال متوجه آن نشده بودید، اما کافیست از خودتان بپرسید، موضوعی که تا به حال نتوانسته شما را از پای درآورد، چطور در آینده می‌تواند؟! بخصوص این روزها که غیرمنتظره‌های زیادی پیش رویتان قرار خواهد گرفت!

اندیشه کردن به اینکه چه بگویم، بهتر است از پشیمانی از اینکه چرا گفتم

● سعدی

سهراب صفادار



اندونزی: آتش بازیهای هیجان انگیز و زیبا آسمان شب سال نو را در شهرهای مختلف اندونزی نورانی کردند. هر ساله مسئولان برگزاری آتش بازیهای سال نو در هر شهر سعی می‌کنند با برگزاری نورافشانیهای بزرگتر و جالبتر با شهرهای دیگر رقابت کنند.



اسپانیا: شرکت کنندگان در مراسم سنتی "**الس انفارنیاتس**" با لباسهای سنتی به خیابانهای شهر آیبی آمده‌اند. در این سنت ۲۰۰ ساله، مردم لباسهای ارتشی قدیمی را می‌پوشند و یک جنگ نمایشی خنده دار راه می‌اندازند که البته سلاحهایشان آرد و تخم مرغ و پودرهای رنگی است.



چین: مردم از فستیوال سالانه یخی دیدن می‌کنند که در شهر هاربین در چین برگزار می‌شود. این فستیوال میزبان آثار هنرمندانی است که به ساخت یک مجسمه یا سرسره بسنده نمی‌کنند. بلکه با یخ، ساختمانها و قلعه‌های بلند می‌سازند که یک شهر یخی را تشکیل می‌دهند.



مکزیک: انبوه مهاجرانی که قصد داشتند از مکزیک به آمریکا بروند اما ماموران به بهانه صدور مجوز ورود از این کار جلوگیری کرده‌اند. تعدادی از مهاجران تصمیم گرفتند از شلوغی و خلوتی مرز در هنگام شروع سال نو استفاده کنند و از حصار بپرند که متاسفانه به مقاومت بیشتر و شلیک گاز اشک آور توسط ماموران امنیت مرز آمریکا منجر شد. ۱۵۰ نفر توانستند در یک اقدام از روی حصار عبور کنند.



آلمان: "**اولیور والتز**" را می‌بینید که سعی می‌کند این لاک پشت دوست داشتنی آکواریوم زندگی دریایی در شمال آلمان را اندازه بگیرد. این لاک پشت "اسپیدی" نام دارد و باید مثل دیگر جانوران این آکواریوم، هر سال وزن و اندازه‌اش کنترل شود تا از سلامت رشد آن مطمئن شوند.



جمهوری چک: ورزشکار اهل جمهوری چک، "**رومان کودلکا**" را می‌بینید که در حال انجام پرشهای تمرینی است تا خود را برای مسابقات اسکی پرش در مسابقات بین‌المللی اتریش آماده کند.

بقیه از صفحه ۱۷

وقتی دشمن غافلگیر شد

ما در شرایط تحریم به سر می‌بردیم و عملاً نظام جهانی ما را در تنگنای تحریم قرار داده بود. بسیاری از کشورها حامی عراق بودند و ما تنها با یک کشور در جنگ نبودیم

روز ۲۰ دی ماه سال ۱۳۶۵ گردان ما وارد منطقه شلمچه شد.

٭همان ۲۰ دی وارد عمل شدید؟

خیر، شب اول به استراحت گذشت تا فردا با توان و قوای بیشتر ورود کنیم. فردای همان روز با توجه به پیشروی یگان‌ها و هوشیاری دشمن، مأموریت یافتیم در کنار یگان‌های پیاده لشکر ۳۱ عاشورا، لشکر ۲۵ کربلا و لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) بمانیم و از آن‌ها پشتیبانی کنیم چون امکان داشت با فشار دشمن منطقه از دست برود. دشمن فشار سنگینی را از طریق بمباران هوایی، آتش توپخانه و تجهیزات زرهی به نیروهای ما وارد می‌کرد. مأموریت ما مقابله با تجهیزات زرهی دشمن بود. **دشمن هر جا از توان زرهی خود استفاده می‌کرد ما با تمام توان به مقابله می‌پرداختیم. شرایط به گونه‌ای شد که تانک‌های زیادی از بعثی‌ها شکار کردیم و آن‌ها به لحاظ زرهی نتوانستند تسلط زیادی روی ما داشته باشند.** یکی از دلایل آن محدودیت منطقه بود که گستردگی زیادی نداشت و دلیل دیگر هم وجود نخلستان‌ها در ضلع غربی منطقه بود که مانع تردد تجهیزات زرهی می‌شد. همه این عوامل دست به دست هم دادند تا دشمن به لحاظ زرهی نتواند بر ما تسلط پیدا کند و ما به آنچه در نظر داشتیم، رسیدیم.

٭گویا شهید سیاح طاهری در کربلای ۵ به شدت مجروح شده بود؟

بله، ایشان فرمانده گردان امام حسین(ع) بود که ۲۳ دی ماه به شدت مجروح شد و جانشینش **احمد آذرمهر** هم به شهادت رسید و معاونش **حسن هاشمی** هم مجروح شد. از این رو عملاً گردان امام حسین (ع) که زودتر از گردان ما وارد میدان نبرد شده بود به لحاظ لطمه‌ای که به کادر فرماندهی آن وارد شده بود، از دستور عملیاتی خارج شد و کل منطقه شلمچه محدوده عملیاتی گردان ما شد که باید آن را پوشش می‌دادیم. ما از توان موشکی و همه تجهیزات زرهی‌مان استفاده و پوششی برای نیروهای پیاده خودی ایجاد کردیم تا دشمن نتواند با تانک‌ها و تجهیزات زرهی خود آن‌ها را آزار دهد. در منطقه شلمچه جنگ جانانه‌ای شکل گرفت و دشمن هر چه توان نظامی داشت به میدان آورده بود و از این طرف تمام تلاش ما این بود که دستاورد عملیات را حفظ کنیم. عملیات کربلای ۵ یکی از عملیات‌های طولانی دفاع مقدس بود که در مدت دو ماه به صورت شبانه‌روز یعنی از ۱۹ دی ماه سال ۱۳۶۵ تا اوایل فروردین ماه ۱۳۶۶ ادامه داشت.

٭گفته می‌شود توان نظامی گردان‌های ما در کربلای ۵ بی‌نظیر بود؟

دقیقاً همین طور بود ما با توانی برابر با ۲۰۰ گردان پیاده رزمی و با دو گردان ضد زره وارد عملیات شده بودیم. گردان‌های ضد زره در این عملیات از موشک‌های تاو استفاده می‌کردند که قابلیت داشت از فاصله بسیار دور اهداف زرهی را مورد هدف قرار دهد و منهدم کند. **این قابلیت، امتیاز خیلی مهمی بود، چرا که بدون نزدیک شدن به دشمن و آسیب‌پذیری، از فاصله دور می‌توانستیم دشمن را مورد هدف قرار دهیم.**

معمولاً در عملیاتی نظیر خیبر در سال ۱۳۶۲ و بدر در سال ۶۳ ما با تمام سختی‌ها پیشروی کردیم. در خیبر ۲۰ کیلومتر در آب حرکت کردیم تا به خشکی رسیدیم و در بدر هم همین طور. خیلی پیچیدگی داشت و سخت بود، اما دستاوردهای عملیات را نمی‌توانستیم نگه داریم و بعد از یک هفته مجبور شدیم بخش‌هایی از دستاوردهای عملیات را واگذار و به حداقل‌های گرفته شده اکتفا کنیم. در خیبر در حالی که تا کنار فرات پیشروی کرده بودیم به جزایر مجنون بسنده کردیم، چرا که به دلیل برتری سلاحی دشمن نتوانستیم آن مواضع را نگه داریم. از ابتدای جنگ به بعد هر چه جلوتر می‌رفتیم دشمن از ما مجهزتر می‌شد.

ما در شرایط تحریم به سر می‌بردیم و عملاً نظام جهانی ما را در تنگنای تحریم قرار داده بود. بسیاری از کشورها حامی عراق بودند. ما تنها با یک کشور در جنگ نبودیم. **کل دنیا علیه ما بسیج شده بود. گواه این مدعا این بود که ما از ۱۷ کشور اسیر داشتیم. حالا شما تصور کنید این‌ها از چند کشور کمک‌های تسلیحاتی و نظامی می‌گرفتند** و سلاح‌های کدام کشورها در دست پلید بعثی‌ها بود.

٭در آن طرف دشمن در چه وضعیتی قرار داشت؟

دشمن از چند نظر به ما برتری داشت، اول برتری هوایی آن‌ها بود که هواپیماهای جنگنده زیادی در اختیار داشتند، دوم توپخانه مجهز و گسترده‌ای که توانش پنج برابر توان توپخانه‌ای ما بود. سوم تانک‌های زرهی دشمن بود که از آن‌ها به خوبی استفاده می‌کرد. **اکثر یگان‌های زمینی و گارد ریاست جمهوری یگان‌های رسته زرهی بودند که برای دادن تلفات کمتر نیروهای پیاده در زره‌ای از فولاد قرار می‌گرفتند و این باعث می‌شد تا تلفات کمتری دهند، اما عملکرد گردان ضد زرهی ما بسیار خوب بود** و توانستیم با عملکردمان برتری نظامی آن‌ها را جبران کنیم.

ما در شرق بصره بودیم. شهر بزرگی که در عملیات کربلای ۵ در معرض سقوط بود و اگر این اتفاق می‌افتاد دستاورد بسیار عظیمی برای ما محسوب می‌شد

نیروها با سلاح ایمان، خلاقیت‌ها و جانفشانی‌هایی که از خود نشان می‌دادند باعث شدند تا دشمن در موضع ضعف قرار گیرد.

٭چرا عملیات کربلای ۵ را شیخ‌العملیات می‌گفتند؟

عملیات کربلای ۵ عملیات بلوغ یافته‌ای بود؛ عملیاتی سنگین و نفسگیر که دشمن برای دستیابی به اهداف خود با تمام توان آمده بود. چند نکته در مورد عملیات کربلای ۵ دارای اهمیت است. **اول** ما به منطقه‌ای که برای دشمن خیلی مهم بود، پا گذاشته بودیم. ما در شرق بصره بودیم. شهر بزرگی که در عملیات کربلای ۵ در معرض سقوط بود و اگر این اتفاق می‌افتاد دستاورد بسیار عظیمی برای ما محسوب می‌شد. اما از آنجایی که منطقه حساسیت خاص خود را داشت، دشمن تمام توان خود را آورد. **نکته دیگر** محدود بودن زمین منطقه بود. زمین منطقه مثل سایر عملیات‌ها دارای گستردگی نبود. وقتی زمین عملیات محدود شود، تراکم نیروها در زمین خودی زیاد می‌شود و تراکم زیاد آسیب‌پذیری ما را بیشتر می‌کند.

نکته دیگر این بود که در عملیات کربلای ۵ دشمن از تمام توان توپخانه و هواپیماهایش استفاده می‌کرد و حجم آتش دشمن بسیار زیاد بود. چندین میلیون گلوله بین نیروهای خودی و دشمن رد و بدل شد. **بدون اغراق به عنوان کسی که دوسال در منطقه شلمچه توفیق حضور داشتم باید بگویم که شلمچه منطقه‌ای است که قدم به قدم آن گلوله منفجر شده و هیچ نقطه‌ای از این منطقه از آتش دشمن مصون نبوده است. ما در قدم به قدم منطقه شهید و زخمی داده‌ایم. در عملیات کربلای ۵، یک جنگ عاشورایی در منطقه شلمچه اتفاق افتاد.** همه یگان‌ها با تمام توان وارد شده بودند و توانستیم بیشترین تلفات را از دشمن بگیریم. البته دشمن هم تلفات مضاعفی نسبت به ما داد. کربلای ۵ عملیات سختی بود که ما را به موفقیت رساند. آقای هاشمی در همان ایام در نماز جمعه این عبارت را درباره کربلای ۵ به کار بردند که ما در عملیات کربلای ۵ ماشین جنگی عراق را متوقف کردیم. **دشمن در کربلای ۵ به شدت آسیب دید. در روزهای آخر عملیات دشمن توان رزمی‌اش را از دست داده بود. هر یگانی که وارد معرکه می‌شد با دادن تلفات زیاد از میدان خارج می‌شد و چند ماهی طول می‌کشید تا بتواند خودش را بازسازی کند.** عملیات کربلای ۵ یکی از عملیات‌های بزرگ دفاع مقدس است که به اعتقاد بسیاری از رزمندگان و فرماندهان شیخ‌العملیات‌ها محسوب می‌شود. ■


ترلان صابونی ۸ ساله از تهران


فرزاد اسلامی از بندرگز

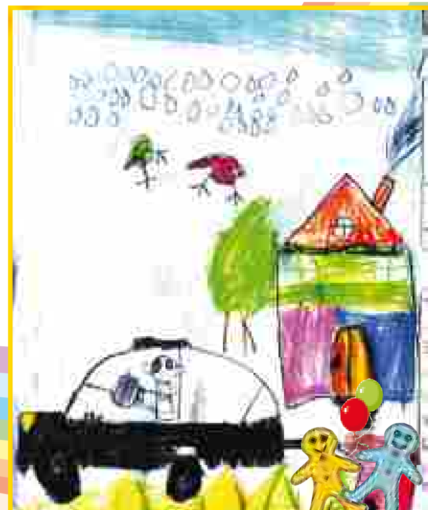

ویانا خیرخواه ثابت قدم کلاس اول


مازیار صبایی ۷ ساله از کرمانشاه


رونیا رضایی


سارا اعرابی ۸ ساله از گرگان


مه سیما اسماعیلی ۷ ساله از پردیس

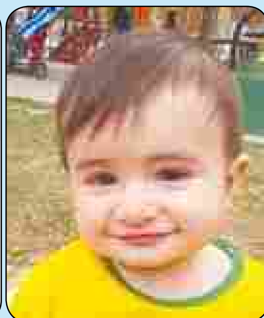


محمدرضا افراش

شکوفه های زندگی


مهاد فرهادی


کیان خدایی


بردیا ابراهیمی


رونیا رضایی


الیسا ایزدپناه